

سفر عشق



نویسنده: دانیل استیل
مترجم: سعید درودی



قیمت: ۳۷۰۰ ریال



سفر عشق

نویسنده: دانیل استیل

مترجم: سعید درودی

این اثر ترجمه‌ای است از کتاب:

Wanderlust
A Sphere Book
by: Danielle Steel

نام کتاب : سفر عشق
نویسنده : دانیل استیل
مترجم : سعید درودی
حروفچینی : سینا
لیتوگرافی : فردوسی
چاپ : حیدری
تیراژ : ۱۰۰۰۰ نسخه
ناشر : مهتاب- بهزاد

آدرس : خیابان دکتر فاطمی غربی، روبروی مهندسی ارتش - پلاک ۲۱۴

تلفن : ۹۲۶۰۲۰ :

درباره نویسنده کتاب

خانم دانیل استیل از پدری آلمانی و مادری پرتغالی در آمریکا زاده شد. قسمت اعظم دوران کودکی اش را در پاریس گذراند. در ۲۰ سالگی به نیویورک رفت و مشغول کار شد. بعد به نویسندگی روی آورد و کتابهای فراوانی با عناوین مختلف و سوژه‌های متنوع نوشت و از سال ۱۹۷۶ به یکی از نویسندگان مشهور و پولساز آمریکا مبدل شد.

خانم استیل به هشت زبان دنیا تسلط دارد و مشهورترین کتابهایی که نوشته با درنظر گرفتن نام فارسی که هنگام ترجمه در ایران برای کتابها درنظر گرفته شده عبارتند از: پیمان، شهر فرنگ، دیدار، زویا، دایره کامل، آلبوم خانوادگی، پدر، طلوع عشق و همین کتابی که اکنون در دست دارید.

مضمون تمام کتابهای خانم استیل در اطراف مسائل خانوادگی و عاطفی دور می‌زند که با قلمی شیوا و نثری روان و ساده به رشته تحریر درآمده و شهرت این نویسنده نیز عمدتاً به خاطر نثر جالب اوست.

نور خورشید همچون آبخاری زرین از پنجره‌های بلند فرانسوی به درون تابید و همه چیز را در خانه روشن کرد. در قسمت جلو خانه دو اتاق نشیمن بود. در یکی از آنها بخاری دیواری قرار داشت که دوروبرش نقش برجسته‌هایی از چوب ماهون دیده می‌شد و آنقدر پرداخت شده بود که برق می‌زد.

در وسط اتاق میز درازی به چشم می‌خورد که پایه‌ها و لبه‌هایش با صدف و گوش ماهی تزیین شده و حالت جذابی پیدا کرده بود. هفته‌ها بود که بر روی میز انبوهی از اشیای قیمتی انباشته بودند به طوری که توده جواهرات میز را از نظر پنهان می‌کرد.

این اشیای قیمتی انواع گوناگونی داشت: سنگ پشم کننده کاری شده، دیس‌های نقره‌ای بزرگ، رومیزی‌های توری، دو دوجین کاسه بلوری که به طرز باشکوهی کننده کاری شده بود، حداقل سه دوجین نمکدان و فلفلدان نقره و چهارده شمعدان چندشاخه نقره.

اینها هدایای عروسی بود که طوری روی میز چیده بودند که گویی قرار است کسی بیاید و آنها را واری کند. در انتهای میز یک خودنویس

با جوهر مشکى و يك جوهر خشك كن گذاشته بودند كه مدعوين در مراسم، نام خويش و هديه خود را بنويسند تا عروس سرفرصت از آنان تشكر كند.

يكى از خدمه آبدارخانه هر روز با دستمالى تميز هدايا را گردگيرى مى كرد و آبدارباشى مراقب بود كه به هداياى نقره‌اى نيز مانند ساير اشياى قيمتى خانه دريسكال روغن جلا بزنند. در اينجا در اطراف هر چيزى هاله‌اى از توانگرى و ثروت سرشار به چشم مى خورد كه گرچه به وضوح نمايان بود ولى سعى مى شد كه همچوقت به جلوه درنيايد.

پارچه‌هاى مخمل ضخيم و پرده‌هاى تورى كه در اتاق نشيمن جلو آويخته بود، داخل اتاق را از چشم‌هاى کنجكاو پنهان مى ساخت، درست همان طور كه دروازه‌اى بزرگ پرچين‌هاى انبوه و درختان آنسوى پرچين را احاطه و از ورود بيگانگان به آنجا ممانعت مى كرد. خانه دريسكال درواقع يك قلعه بود.

از راهرو اصلى كه بعد از پلكان قرار داشت، صدای زنانهاى به گوش رسيد. آهنگ صدا آهسته بود ولى به وضوح شنيده مى شد. در همان زمان، زنى جوان و قدبلند وارد اتاق نشيمن جلو شد. روپوش ساتن صورتى رنگى به تن داشت، گيسوان سرخش را پشت سرش جمع كرده بود.

از چهره اش آشكار بود كه بيش از بيست سال دارد. پارچه روپوش ساتن نرم و لطيف بود ولى در وجود زنى كه آن را پوشيده بود، هيچ نرمى و لطافتى ديده نمى شد. او بعد از ورود به اتاق، راست ايستاد، مستقيماً به ميز پر از هدايا چشم دوخت، با نگاه هر يك از هدايا را كاويد، به آرامى سرش را تكان داد و سپس به ميز نزديك شد تا اسم‌هاى را كه يادداشت كرده بود بخواند: آستور... تيو دور... وان كامپ... استرلينگ... فلاد... واتسون... كراكر... توبين...

صاحبان این اسامی، سرشناسان سانفرانسیسکو، کالیفرنیا و خلاصه سراسر کشور بودند. نام‌هایی زیبا، مردمی خوب و هدایایی جالب و جذاب. زن جوان که از دیدن هدایا به هیج وجه هیجان‌زده به نظر نمی‌رسید، با گام‌هایی سریع خود را به کنار پنجره رساند و به باغ خانه نگریست.

منظره باغ درست همان‌طور بود که از زمان کودکی دیده بود. همیشه عاشق لاله‌هایی بود که مادر بزرگش هر سال در فصل بهار در باغ می‌کاشت. آمیزه‌ای سحرانگیز از رنگ‌های متنوع در باغ به چشم می‌خورد که با گل‌های کاشته شده در هونولولو تفاوت چشمگیری داشت... او همیشه عاشق این باغ بود.

نفس عمیقی کشید و به کارهایی که در آن روز می‌بایست انجام می‌داد اندیشید. سپس به آرامی چرخ می‌خورد و با چشمان آبی‌رنگش به میز و هدایای گرانقیمت روی آن نظر افکند. هدیه‌ها زیبا بودند... عروس هم زیبا بود...

اودری در اسکال به مچ دست لاغرش نگریست. ساعت الماس نشان باریکی به مچش دیده می‌شد که متعلق به مادرش بود و اودری قفل بند آن را که یاقوت بود دوست داشت.

خدمه خانه عبارت بودند از دو خدمتکار آبدارخانه و یک ناظر در طبقه همکف، یک خدمتکار مخصوص اتاق خواب در طبقه بالا، یک آشپز و یک خدمتکار و دستیارش در اتاقک زیر پله، دو باغبان و یک راننده.

وجود این ده نفر باعث می‌شد که اودری همیشه سرش شلوغ باشد. با این حال، اودری به همه اینها عادت داشت. از زمانی که از هاوایی به آن خانه آمده بود، چهارده سال می‌گذشت و در تمام این مدت، امور آنجا را

اداره کرده بود.

والدینش در هونولولو درگذشتند. در آن زمان، او یازده سال داشت و آنابل هفت سال. او به آن خانه آمده بود چون جای دیگری برای رفتن نداشت.

افکارش به آن صبح مه آلودی برگشت که تازه وارد آن خانه شده بود. آنابل که وحشتزده به نظر می‌رسید، دست او را محکم گرفته بود و فشار می‌داد و از فرط گریه به سسکه افتاده بود. پدربزرگش سرپرست خانه را که پیرزنی به نام میلر بود، فرستاد تا آن دو را از هاوایی به آنجا بیاورد و او و آنابل در تمام طول راه دچار بیماری دریازدگی شده بودند.

اما گویی مقدر نبود که اودری روی آرامش را ببیند. خانم میلر هر نوع اطلاعاتی را که دانستنش برای اداره کردن خانه بزرگی چون خانه دریسکال لازم بود، به اودری آموخت. همچنین اودری را با عادات و توقعات آقای دریسکال (پدربزرگ اودری) آشنا ساخت.

چهار سال بعد هم بر اثر ابتلا به آنفلوآنزا درگذشت و این اودری بود که در تمام دوره بیماری، از او پرستاری کرد. اودری همه درس‌هایی را که خانم میلر مرحومه به او گفته بود، به خوبی فراگرفت و آن خانه بزرگ را به نحو احسن اداره کرد.

اودری به خود آمد و با عجله به سوی اتاق ناهارخوری به راه افتاد. تنها صدایی که در آن اتاق خالی شنیده می‌شد، صدای خش‌خش روپوش ساتن اودری بود. وارد ناهارخوری شد و پشت میزی خالی نشست و زنگی را که در کنار صندلی بود، فشرد. هر روز صبحانه‌اش را همینجا می‌خورد ولی خواهرش صبحانه را در طبقه بالا، در سینی که با پارچه کتان آهار زده پوشیده شده بود، صرف می‌کرد.

خدمتکاری با یونیفورم خاکستری که پیشبندی سفید و آهاردار

بسته بود و سرآستین و کلاهش از تمیزی برق می‌زد، فوراً وارد شد و با حالتی عصبی به زن جوان بلندقدی نگریست که آن روز هم مثل همیشه شق و رق در صندلی سلطنتی واقع در پایین میز نشسته بود.

- بله دوشیزه دریسکال؟

- متشکرم مری، امروز فقط قهوه می‌خورم.

- بله دوشیزه دریسکال.

اودری نگاهی سریع به او انداخت. چشمانش شبیه شیشه و آبی‌رنگ بود و لبخندی در چهره‌اش دیده نمی‌شد. همه خدمه یا بهتر است بگوییم بیشتر آنها از او می‌ترسیدند. کسانی که از او نمی‌ترسیدند، همان‌هایی بودند که او را به خوبی می‌شناختند و هنوز فراموش نکرده بودند که او همان دخترک کوچکی بود که در اطراف چمن‌های باغ گردش می‌کرد، به بازی‌های کودکان می‌پرداخت، دوچرخه‌سواری می‌کرد و حتی یک روز از بالای درخت کاج استرالیایی به زمین افتاد.

ولی خدمتکاری که مری نام داشت، هیچیک از اینها را نمی‌دانست. او همسن و سال اودری بود و از آغاز، اودری را به صورت زنی رسمی و خشک با دستانی محکم و افکاری قوی و نوعی حس شوخ طبعی پنهانی دیده بود. حس شوخ طبعی در چشمان آبی سیر اودری نهفته بود... در عمق نگاهش... البته اگر می‌شد آن را یافت. فقط معدودی می‌توانستند این شوخ طبعی را در نگاه اودری ببینند... به هر حال، از نظر مری، او فقط دوشیزه دریسکال بود... دوشیزه‌ای ترشیده و در خانه مانده که هنوز شوهر نکرده بود.

خدمتکاران در میان خود، وی را «خواهر ترشیده» می‌نامیدند.

اودری زیبا نبود ولی آنابل جذابیت و ملاحظت بسیاری داشت. اودری هم این را می‌دانست. حتی ادوارد دریسکال نیز همیشه این موضوع را صریحاً

به زبان می‌آورد. حالت نگاه آنابل، معصومانه و ظریف بود، ظرافتی که در دههٔ ۱۹۳۰، دههٔ ۱۹۲۰، حتی ده‌ها و سده‌های قبل از آن، مردم‌پسند بود. از آنابل همیشه با عباراتی چون «پرنسس کوچولو»، «کوچولوی مامانی» و چیزهایی شبیه به این یاد می‌شد.

اودری هنوز زمانی را که پدر و مادرش به بورا- بورا رفتند به یاد داشت. در بازگشت از بورا- بورا به خانه بود که والدینش در گذشتند و او آنابل را که هنوز خیلی کوچک بود، در بغل گرفت و برایش لالایی خواند تا ساکت شود و بخوابد.

پدرش از آن نوع افراد ماجراجویی بود که همیشه به دنبال حوادث می‌دوند. او در جستجوی ماجراهای گوناگون دائماً به اینسو و آنسو می‌رفت. مادرش هم همواره وی را همراهی می‌کرد زیرا می‌ترسید که اگر شوهرش لحظه‌ای تنها باشد، او را ترک کند و دیگر هرگز از زن و بچه‌اش سراغی نگیرد.

این ترس چنان در وجود مادرش ریشه دواند که در سفر آخرت نیز شوهرش را تنها نگذاشت: آنها در بورا- بورا سوار کشتی شدند تا به خانه برگردند. در نقطه‌ای از دریا که تا جزیرهٔ پاپت دور روز راه بود، کشتی گرفتار توفان گشت و بی‌آنکه اثری از خود به جا بگذارد، غرق شد و همهٔ سرنشینانش از جمله پدر و مادر اودری مردند.

به این ترتیب، اودری و آنابل در این دنیای بزرگ تنها ماندند. یگانه کسی که برایشان باقی مانده بود، پدربزرگ‌شان آقای ادوارد دریسکال بود. پدربزرگ خانم میلر را فرستاد تا نوه‌هایش را به نزدش بیاورد و همه با هم زندگی کنند.

اودری هنوز فراموش نکرده بود که وقتی به خانهٔ بزرگ دریسکال رسیدند، پدربزرگ به استقبال‌شان آمد. آنابل از دیدن پدربزرگ طوری

وحشتزده شد که نزدیک بود پا به فرار بگذارد و به همین دلیل، اودری ناگزیر شد دست او را محکم بگیرد.

اودری هنوز به خاطر داشت که آن روز دست خواهرش را چنان محکم گرفته بود که انگشت‌های آنابل از فرط فشار سفید شده بودند.

اودری وقتی به یاد آن روز افتاد، خنده‌اش گرفت. از آن روز به بعد، همیشه از پدر بزرگ می‌ترسیدند. شاید هم پدر بزرگ عمداً می‌کوشید آنها (به‌ویژه آنی کوچولوی بیچاره) را از خود بترساند.

مری از قهوه‌جوشی نقره‌ای که دسته‌ای از عاج داشت، فنجان قهوه برایش ریخت. اودری همچنان که به قهوه‌جوش می‌نگریست، به یاد آورد که آن را همراه با وسایلی دیگر که متعلق به پدر و مادرش بود، از هونولولو با خود آورده بود.

پدرش توجیهی به این قبیل چیزها نداشت و بیشتر جهیزه‌ای که مادرش از خانه پدری با خود آورده بود، بدون مصرف در گنجینه مانده بود و گرد و خاک می‌خورد. یگانه موضوع مورد علاقه پدرش این بود که به دور دنیا سفر کند و وقتی به خانه رسید، عکس‌هایی را که در نقاط مختلف جهان گرفته، در آلبومی بگذارد و به زن و بچه‌اش نشان دهد.

اودری هنوز این آلبوم را داشت. در اتاقش کتابخانه کوچکی درست کرده و آلبوم را در یکی از قفسه‌های آن گذاشته بود. پدر بزرگ از این آلبوم و عکس‌های آن نفرت داشت زیرا او را به یاد یگانه پسرش... تنها پسر از دست رفته‌اش... «پسرۀ احمق»... می‌انداخت.

پدر بزرگ وقتی می‌خواست درباره پدر اودری صحبت کند، او را «پسرۀ احمق» می‌نامید و ضمن سخنانش می‌گفت: «پسرۀ احمق زندگیش را تباه کرد.»

بعد گویی ناگهان به یاد مادر اودری می‌افتاد، زیرا حرفش را به این

شکل اصلاح می‌کرد: «نه... هر دو نفر زندگی‌شان را تباه کردند!»
 و دست آخر هم می‌افزود: «و زندگی دو بچه بیچاره هم تباه شد!»
 در آن زمان که اودری و آنابل تازه به نزدش آمده بودند، وانمود
 می‌کرد که سرپرستی آنها برای او سخت است. به همین دلیل، اصرار
 داشت که دو خواهر خودساخته بار بیایند تا در آینده بتوانند روی پای
 خودشان بایستند و برای خود مفید باشند.

آنابل را وادار کرده بود گلدوزی و خیاطی یاد بگیرد. آنابل هم یاد
 گرفته بود. اما تلاش‌هایش در مورد اودری به کلی بی‌فایده بود. اودری نه از
 خیاطی خوشش می‌آمد و نه از نقاشی و باغبانی و پخت و پز. به نقاشی
 آبرنگ علاقه‌ای نداشت، برای شعر و شاعری ارزشی قائل نبود، با تاریخ و
 موزه و اینجور چیزها میانه‌ای نداشت و از موسیقی کلاسیک بیزار بود...

در عوض، به عکاسی و داستان‌های مهیج و قصه‌هایی که در نقاط
 دورافتاده دنیا رخ می‌داد، عشق می‌ورزید. به جلسات سخنرانی کسانی
 می‌رفت که نه شهرتی داشتند و نه وجهه‌ای. غالباً به ساحل اقیانوس آرام
 می‌رفت، در گوشه‌ای نزدیک آب می‌ایستاد، چشمانش را می‌بست، نفس
 عمیقی می‌کشید گویی بوی دریا را با تمام وجود استشمام می‌کند، سپس
 با خود می‌اندیشید: «وه که چقدر جالب و هیجان‌انگیز است! امواج این
 اقیانوس چه سواحل دوردستی را می‌بینند و به کجاها که قدم
 نمی‌گذارند!»...

و با این حال، خانه بزرگ دریسکال را به خوبی اداره می‌کرد، خدمه
 از او حرف‌شنوی داشتند، هر هفته دخل و خرج را حسابرسی می‌کرد،
 مایحتاج خانه را فراهم می‌ساخت و مراقب بود که هیچکس سر پدر بزرگ
 کلاه نگذارد.

گویی اودری برای مدیریت اداره‌ها و شرکت‌ها آفریده شده است.

ولی عیب کار در اینجا بود که شرکت یا اداره‌ای نبود که او مدیریت آنجا را به عهده بگیرد. یگانه جایی که مدیریتش را به عهده داشت، خانه ادوارد در اسکال بود.

اودری از خدمتکار پرسید: «چای حاضر است مری؟»
و دوباره غرق در فکر شد. بی آنکه به ساعتش نگاه کند، می دانست که هشت و ربع است و هر لحظه ممکن است پدربزرگ برای خوردن صبحانه از اتاقش (در طبقه بالا) پایین بیاید.

پدربزرگ هر روز برای صرف چاشت طوری لباس می پوشید که گویی می خواهد به سرکارش برود. از پله‌ها پایین می آمد، از هال می گذشت و وارد ناهارخوری می شد. وقتی به صندلی می رسید، قبل از آنکه پشت میز بنشیند با سرفه‌ای گلپوش را صاف می کرد، طبق معمول با عصبانیت به اودری می نگریست، می کوشید با او صحبتی نکند، یکی دو بار نگاهی به اودری می انداخت، چایش را چنان با تأنی می نوشید که انگار می خواهد مزه‌اش را بچشد، روزنامه صبح را که برایش روی میز گذاشته بودند می خواند، دو تخم مرغ نیم‌بند و تکه‌ای نان تست می خورد، یک فنجان دیگر چای انگلیسی سر می کشید و آنوقت «صبح به خیر»ی تحویل اودری می داد.

این عادات هر روزه پدربزرگ اودری را به هیچ وجه دلسرد نمی کرد چون اودری اصلاً توجهی به رفتار او نداشت. از وقتی دوازده سالش شد، شروع به خواندن روزنامه پدربزرگ کرد و هر وقت فرصتی دست می داد، در مورد آنچه که خوانده بود با او به بحث می پرداخت.

در آغاز، پدربزرگ اهمیتی به بحث‌های اودری نمی داد و روزنامه خواندن و بحث کردن او را مایه سرگرمی خود می دانست ولی بالاخره متوجه شد که اودری تقریباً همه مطالبی را که در روزنامه می خواند،

می‌فهمد و به‌خوبی هضم می‌کند و نظراتش کاملاً پخته و محکم است. اولین باری که میان‌شان اختلاف عقیده ایجاد شد، زمانی بود که اودری تازه سیزده سالش شده بود. آن روز دربارهٔ یک موضوع سیاسی با یکدیگر بحث کردند و کار به مشاجره کشید و نتیجه‌اش این شد که اودری یک هفته با پدربزرگ قهر کرد و حتی یک کلمه نیز با هم حرف نزدند، که البته پدربزرگ از اینکه موقتاً از دست اودری و بحث‌هایش نجات یافته، بسیار خوشحال بود.

در آن زمان، پدربزرگ از داشتن چنین نوه‌ای بسیار به خود می‌بالید. هنگامی هم که در حال قهر بودند، باز هم به او افتخار می‌کرد. سپس یک روز صبح که اودری طبق معمول برای صرف صبحانه به ناهارخوری آمد، دید که برای او نیز یک روزنامه روی میز گذاشته‌اند. از این موضوع خیلی خوشحال شد چون فهمید که این کار به دستور پدربزرگ انجام شده، و این نشان می‌داد که او وجود اودری را به‌عنوان یک شخصیت مطرح و مستقل در آن خانه پذیرفته است.

از آن روز به‌بعد، اودری هر صبح روزنامهٔ مخصوص خودش را سر میز صبحانه مطالعه می‌کرد. مدتی که گذشت، پدربزرگ با رفتار خویش به او فهماند که میل دارد با هم آشتی کنند. اودری از این موضوع بیشتر خوشحال شد زیرا از آن پس می‌توانست با پدربزرگ در مورد موضوعات مورد علاقه‌اش بحث کند.

آن دو تقریباً دربارهٔ هر چیزی که در روزنامه می‌خواندند (از خبرهای سیاسی دنیا گرفته تا اخبار محلی، و حتی راجع به ضیافت‌های شامی که دوستان سرشناس‌شان می‌دادند و جزئیاتش در نشریات درج می‌شد) مباحثه می‌کردند.

ضمن بحث، به‌ندرت پیش می‌آمد که به توافق برسند و غالباً

صدای جروبحث‌شان گوش فلک را کر می‌کرد. آنابل نیز به دلیل همین جروبحث‌ها بود که به‌هیچ وجه دلش نمی‌خواست هنگام صبحانه با آنها هم‌غذا شود.

- بله خانم، چای حاضر است.

خدمتکار خاکستری‌پوش طوری این جمله را ادا کرد که انگار دندان قروچه می‌کند و خود را برای رویارویی با حملهٔ یک دشمن آماده می‌سازد، و لحظه‌ای بعد دشمن سررسید: صدای پای پدربزرگ که در حال راه می‌رفت شنیده شد.

کفش‌های به‌دقت واکس خورده و براقش را چنان محتاطانه بر روی قالی ایرانی درون حال می‌گذاشت که گویی می‌خواهد حتی‌الامکان کمتر سروصدا راه بیندازد و هنوز مطمئن نیست که پایی که بر قالی فرود می‌آید، متعلق به خودش است.

یک گام دیگر برداشت و وارد ناهارخوری شد. وقتی صندلی را عقب کشید تا روی آن بنشیند، با سرفه‌ای که به غرغر سگی خشمگین می‌مانست، گلویش را صاف کرد. روی صندلی نشست، نیم‌نگاهی به اودری انداخت و سپس با دقت و وسواسی عجیب روزنامه‌اش را (که تاه شده بود) از روی میز برداشت و تاه آن را باز کرد.

آنگاه به خدمتکار خیره شد، و او نیز برایش چای ریخت. پدربزرگ نیز طبق معمول محتاطانه فنجان را برداشت و جرعه‌ای مزمزه کرد. اودری در آن هنگام هیچ توجهی به دوروبرش نداشت و چنان غرق در مطالعهٔ روزنامه بود که حتی متوجه نشد آفتاب گرم تابستان بر گیسوان سرخ و دستان بلند ظریفش می‌تابد.

پدربزرگ لحظه‌ای اودری را تماشا کرد و مفتون زیبایی او شد. اغلب اوقات زیبایی اودری نظر پدربزرگ را جلب می‌کرد اما اودری از

این موضوع بی‌خبر بود و همین امر که به زیبا بودن یا نبودن خویش نمی‌اندیشید، جذابیتش را افزون‌تر می‌ساخت. اما آنابل اینطور نبود و جز به زیبایی خود، به چیز دیگری فکر نمی‌کرد.

درست نیمساعت گذشت تا بالاخره پدربزرگ عبارت «صبح به‌خیر» را از دهانش خارج ساخت و تحویل اودری داد. وقتی حرف می‌زد، ریش سفیدش که به مشتی پنبه می‌مانست، تقریباً تکان نمی‌خورد و چشمان آبی‌اش که به رنگ آسمان صاف و بی‌ابر یک روز تابستانی بود، اصلاً نشان نمی‌داد که هشتاد سال دارد.

هنگامی که پدربزرگ شروع به صحبت می‌کرد، خدمتکار طوری از جا می‌پرید که گویی حرف زدن پدربزرگ برایش کاملاً غیرمنتظره بوده است. این «پرش» هر روز صبح تکرار می‌شد. به‌همین دلیل بود که مری به‌هیچ وجه دلش نمی‌خواست صبحانه پدربزرگ را سرو کند، درست مثل آنابل که از همغذا شدن با او نفرت داشت.

این خشونت و ناهنجاری رفتار پدربزرگ، همه را می‌آزرد بجز اودری. اگر پدربزرگ به‌جای این رفتار، هر روز صبح به روی اودری لبخند می‌زد و دستش را می‌بوسید و یا کلماتی پرمهر و لطیف با او صحبت می‌کرد، باز هم برخورد اودری با وی، همان بود که بود و فرقی با حالا نداشت.

اما انگار کلمات زیبا بر زبان ادوارد دریسکال جاری نمی‌شد. هیچکس نشنیده بود که او کلماتی شیرین و لطیف بر زبان آورد، مگر هنگامی که با همسرش صحبت می‌کرد. ولی همسرش بیست سال قبل مرده بود و پدربزرگ وانمود می‌کرد که از آن به‌بعد، اخلاقش تندتر شده است، که البته از بسیاری جهات واقعاً بدعنعق‌تر شده بود.

او مردی بود با قیافه‌ای جذاب و سر و وضع آراسته که زمانی

قد بلند به شمار می‌رفت. حالا دیگر نمی‌شد او را بلندقد به حساب آورد ولی قامتش هنوز همچون خدنگ راست بود. موهایی به سفیدی برف، ریشی پرپشت و زیبا، و شانه‌هایی پهن داشت.

هنگام راه رفتن، محتاطانه ولی مصمم گام برمی‌داشت. عصایی داشت از چوب آبنوس که گل میخی نقره‌ای بر سر آن دیده می‌شد. موقع قدم زدن، عصا را با یکی از دستان نیرومندش می‌گرفت و دست دیگر را با حرکاتی جالب و موقر حرکت می‌داد. وقتی با اودری بود، اغلب فقط نیم نگاهی به او می‌انداخت، همان‌طور که اکنون نیز بر سر میز صبحانه چنین می‌کرد.

- فکر می‌کنم خبر را در روزنامه خوانده باشی. آنها روزولت را به‌عنوان نامزد انتخابات معرفی کرده‌اند. احمق‌ها... احمق‌های لعنتی... همه‌شان احمقند.

صدایش هنگام بیان این کلمات، همچون غرشی در ناهارخوری پیچید و خدمتکار جوان را به لرزه درآورد.

اودری که از حرف‌های پدربزرگ و لرزش خدمتکار خنده‌اش گرفته بود، کوشید نخندد، ولی نتوانست و لبخندی بر لبانش نمایان شد. چشمان آبی اودری به چشمان آبی پدربزرگ افتاد. شباهتی جزئی بین آن دو وجود داشت.

اودری مکثی کرد و سپس گفت: «خیال می‌کردم این خبر برایتان جالب است!»

فرانکلین روزولت از سوی حزب دموکرات به‌عنوان نامزد انتخابات ریاست جمهوری آمریکا معرفی شده بود و پدربزرگ با خواندن این خبر و شنیدن حرف اودری، فریاد زد: «جالب؟!... خدای من... او حتی یک‌نفره هم شانس ندارد. باز هم هوور پیروز می‌شود و آنوقت همگی باید

گورشان را گم کنند و بروند پیش اسمیت.»

قبل از آنکه پدربزرگ سخنانش را شروع کند، اودری می‌دانست که او با خواندن این خبر، بپه عکس‌العملی نشان خواهد داد، زیرا پدربزرگ با آنکه می‌دانست «بحران بزرگ» در دوره ریاست جمهوری هربرت هوور شروع شد و شدت یافت، از پذیرش این واقعیت طفره می‌رفت و با حرارتی فوق‌العاده از هوور طرفداری می‌کرد و با آنکه خیل بیکاران و گرسنگان را همه‌جا می‌دید، باز هم هوور را فردی شایسته و مناسب می‌پنداشت. «بحران بزرگ» به خانواده دریسکال لطمه‌ای نزده بود و به‌همین جهت، پدربزرگ نمی‌توانست بفهمد این بحران تا چه اندازه دیگران را به خاک سیاه نشانده است.

اودری از سیاست هوور نومید گشته بود. البته پدربزرگ نومیدی وی را «ارتداد» می‌نامید. به هر حال، اودری در انتخابات جدید قصد داشت به کاندیدای دموکراتها رأی دهد و به‌همین دلیل، از کاندید شدن روزولت خوشحال شده بود.

ادوارد دریسکال درحالی که روزنامه را تاه می‌کرد و روی میز می‌گذاشت، با لحنی خشمگین خطاب به اودری گفت: «روزولت پیروز نمی‌شود. تو هم این را خوب می‌دانی. پس وقت خودت را تلف نکن و بیخودی از کاندید شدن او خوشحال نشو.»

- نه! او پیروز می‌شود. باید پیروز شود!

چهره اودری هنگام ادای این کلمات برافروخته شده بود. داشت به وضع اقتصادی کشور می‌اندیشید. وضع خیلی وحشتناکی بود. هر وقت که به اوضاع اقتصادی موجود فکر می‌کرد، از وخامت آن حالش به‌هم می‌خورد.

پدربزرگ دوست نداشت راجع به اوضاع اقتصادی بحث کند

چون اگر در این باره صحبت می‌کرد، تلویحاً به این معنا بود که «هوور مقصر است و اوست که موجب بروز چنین وضعی شده.»
در اینگونه مواقع، آنابل ظاهراً توجهی به حرفهای پدربزرگ نداشت. ولی اودری به کلی با آنابل فرق می‌کرد.

اودری حالا با دقت به پدربزرگ می‌نگریست. از آنچه که می‌خواست بگوید و از عکس‌العمل پدربزرگ در برابر سخنانش آگاه بود. مکشی کرد و سپس با لحنی شمرده گفت: «پدربزرگ، چطور می‌توانید وانمود کنید که هیچ اتفاقی در این کشور رخ نداده و اوضاع خوب است؟ الان سال ۱۹۳۲ است. بیشتر بانکهای شیکاگو ورشکست شده‌اند. سراسر کشور در اعتصاب عمومی است. گرسنگان گروه‌گروه در خیابانها می‌پلکنند. آخر چطور می‌توانید اینهمه فجایع را ندیده بگیریید و باز هم از هوور طرفداری کنید؟!»

پدربزرگ درحالی که چشمهایش از غضب و هیجان می‌درخشید و صورتش برافروخته شده بود، با مشت به روی میز کوبید و بانگ زد:
«تقصیر او نیست!»

ولی اودری بی‌آنکه صدایش را بلند کند، درحالی که در صدایش رگه‌ای از طعنه حس می‌شد گفت: «گه خورده! همه این بدبختیها زیر سر اوست.»

پدربزرگ گویی انتظار نداشت که اودری چنین کلمه‌ای را بر زبان آورد.

لذا با خشمی توأم با تعجب فریاد زد: «اودری!... حرف دهنتم را بفهم! این چه طرز حرف زدن است؟!»

پدربزرگ همچنان با چهره‌ای غضبناک به اودری می‌نگریست. اودری برای اینکه او را از توسن خشم پیاده کند، لبخندی زد و با لحنی

شاد گفت: «همینجا حاضرم با شما شرط ببندم که فرانکلین روزولت در انتخابات پیروز می‌شود!»

ادوارد دریسکال که یک عمر جمهوریخواه بود، دستش را با بیحوصلگی بالا آورد و حرکتی به آن داد، گویی می‌خواست مگس مزاحمی را بپراند، و سپس گفت: «چرند نگو!»

اودری دوباره انگار می‌خواهد سر به سر پدر بزرگ بگذارد، با همان لحن سرزنده و شادابش گفت: «پنج دلار شرط می‌بندم که او برنده می‌شود.»

پدر بزرگ چشمانش را تنگ کرد و به اودری نگریست و جواب داد: «با اینکه خیلی سعی کردم تو را درست بار بیاورم، ولی می‌بینم که تلاشهایم هیچ فایده‌ای نداشته و رفتار و گفتارت به راننده‌های کامیون می‌ماند!»

اودری قهقهه‌ای زد و از جا برخاست. با آن روپوش ساتن صورتی رنگی که به تن و دمپاییهای صورتی رنگی که به پا و گوشواره‌های کوچک الماس نشانی که به گوش داشت، به هر چیزی شبیه بود جز به راننده‌های کامیون. گوشواره‌ها هم مانند ساعتش متعلق به مادرش بود و اودری همیشه همین گوشواره‌ها را به گوش می‌آویخت.

اودری مدتی به ادوارد دریسکال پیر نگریست و سپس پرسید: «برنامه امروزتان چیست پدر بزرگ؟»

ادوارد دریسکال کار زیادی برای انجام دادن نداشت و طبق برنامه هر روزه‌اش رفتار می‌کرد: به دیدن دوستانش می‌رفت، ناهار را در کلوب پاسیفیک یونیون می‌خورد و بعد از ظهر پس از مراجعت به خانه، چرتی می‌زد.

البته وقتی آدم هشتاد ساله باشد، حق دارد چنین برنامه منظم و

یکنواختی را برای خودش بریزد. او زمانی یکی از بهترین بانکداران سانفرانسیسکو بود. ولی از ده سال قبل که بازنشسته شده بود، زندگی آرامی داشت و یگانه مشغله فکریش دو نوه‌اش بودند که با او زندگی می‌کردند و حالا هم قرار بود یکی‌شان به خانه شوهر برود.

همین پریروز به یکی از دوستانش گفته بود: «رفتن آنابل به خانه بخت، چیزی از خانه ما نمی‌گاهد چون آنابل فقط زیباتر است و من از نماشای زیبایی او محظوظ می‌شوم. ولی اودری عصای دست و روح و روان من به‌شمار می‌رود.»

و راست می‌گفت. او به اودری نیاز داشت. هیچوقت نتوانسته بود با آنابل صمیمی شود چون اودری همیشه بین او و آنابل می‌ایستاد و حالت خواهری را به خود می‌گرفت که قصد دارد از خواهر کوچکترش در برابر خطری محافظت کند.

آنی طفلی بود که اودری از مادرش به ارث برده بود. هیچوقت اجازه نداده بود آنی در مضیقه قرار گیرد و احساس کمبود یا حقارت کند. حالا هم چنین اجازه‌ای نمی‌داد و به‌همین دلیل خیال داشت جشن باشکوهی برای عروسی آنابل بگیرد.

نگاه هر دو با هم تلاقی کرد و پدربزرگ گفت: «خیال دارم به کلوب بروم و فکر می‌کنم تو و خواهرت نیز به فروشگاه رانسوهوف می‌روید تا همه پولهای مرا به باد دهید!»

همیشه با این قبیل حرفها می‌خواست و انمود کند که تنگدست شده، حال آنکه علی‌رغم «بحران بزرگ»، دچار عسرت نشده بود. پولهایش را با چنان دقت و مآل‌اندیشی سرمایه‌گذاری کرده بود که هیچ بحرانی نمی‌توانست کوچکترین لطمه‌ای به او بزند.

اودری لبخندی صمیمانه بر لب راند و گفت: «بله، همه تلاشمان را

می‌کنیم تا پولهایتان را به باد دهیم!»

اودری معمولاً برای خودش زیاد خرید نمی‌کرد ولی آنابل برای جهیزیه‌اش هنوز هم به چیزهای زیادی نیاز داشت. قرار بود هفت نفر همراه عروس در مراسم شرکت جویند. اودری ملازم عروس بود.

لباسهای عروس که جی ماگرتین دوخته بود، عبارت بود از پارچه توری آنتیک فرانسوی که روی آن مرواریدهای کوچکی دوخته شده بود و گردنی بسیار دراز داشت که چهره دلنشین آنابل را همچون قاب عکس زیبایی دربر می‌گرفت.

یکی دیگر از مشخصات گیرای این لباس آن بود که روبنده‌های توری از جنس همان پارچه آنتیک و یک روسری ابریشمی توری نیز به آن دوخته بودند تا آنابل آن را روی موهای طلایی و بافته شده‌اش بیندازد.

اودری از لباس عروس و به خصوص از روبنده آن خیلی خوشش آمده بود. آنی هم آن را می‌پسندید. یگانه مشکل این بود که آنابل را برای پرو لباس آماده سازند.

مراسم قرار بود سه هفته دیگر در کلیسای اسقفی سنت لوک برگزار شود و هنوز دهها خرده کاری ریز و درشت باقی مانده بود که می‌بایست انجام می‌دادند.

اودری به پدربزرگ گفت: «راستی، هارکورت امشب برای شام به اینجا می‌آید.»

همیشه می‌گوشید اینگونه خبرها را صبح به پدربزرگ بدهد زیرا او اغلب فراموش می‌کرد و وقتی چهره‌ای آشنا یا ناآشنا را بدون خبر قبلی بر سر میز شام می‌دید، عصبانی می‌شد.

پدربزرگ به شنیدن این حرف، به اودری خیره شد. هر وقت

اودری نام داماد آینده‌اش را بر زبان می‌راند، پدربزرگ به وی خیره می‌گشت و علت این کارش آن بود که همیشه فکر می‌کرد اودری به موضوع عروسی آنابل حسادت می‌کند.

اگر از او دلیل این فکر را می‌پرسیدند، می‌گفت: «مگر ممکن است حسادت نکنند. بالاخره هر چه باشد، آنابل فقط بیست و یکسال دارد ولی اودری بیست و پنج ساله است و در نظر مردم، زیبا هم نیست.» رفتار اودری نیز عجیب بود. انگار عمدتاً می‌کوشید خود را بدقیافه سازد: موهایش را محکم پشت سرش جمع می‌کرد، از سرخاب و ریمل و حتی ماتیک نیز استفاده نمی‌کرد، گویی هیچیک از این چیزها را دوست ندارد.

دوست پسر نداشت. البته از چند سال قبل به اینسو، دو سه نفر دوروبرش پلکیده بودند ولی پدربزرگ همیشه این (به قول خودش) «مزاحمان» را از اطراف او تاراندن بود و اودری نیز به این موضوع اهمیتی نمی‌داد چون به نظر او همه آنها بی‌تحرک و کسل کننده بودند.

همیشه فکر می‌کرد که اگر بخواهد به کسی دل ببازد، آن شخص باید شبیه پدرش باشد، یعنی با تمام وجود ماجراجو و تشنه دیدن نقاط دور و عجیب و غریب باشد. ولی (از نظر خودش متأسفانه) هنوز به چنین شخصی (یا حتی شخصی که بطور جزئی شبیه پدرش باشد) برنخورده بود.

هارکورت هم شباهتی به پدرش نداشت و لذا از دور خارج شد، ولی به درد آنابل می‌خورد و با هم توافق داشتند.

پدربزرگ گاهی موقع نگرستن اودری، وی را طوری از سرتاپا ورنانداز می‌کرد که انگار می‌خواهد با مزگان‌ش بدن او را شانه کند. اکنون نیز یکی دیگر از همین «شانه‌ها» را بر او انداخت و گفت:

«هار کورت بچه جذابی است، نه؟»

ادوارد دریسکال بعد از ادای این جمله به دقت به اودری خیره شد، گویی انتظار داشت به شنیدن این حرف، علامتی از حسادت در سیمای او ظاهر شود. اما با آنکه اودری قبل از آنابل با هار کورت آشنا شده بود و یکی دوبار با هم به مجلس رقص رفته بودند، باز هم اثری از حسادت در چهره وی ظاهر نشد و پدر بزرگ به منظورش نرسید.

اودری وقتی فهمید آنی به هار کورت علاقمند شده، با خوشحالی هار کورت را به خواهرش اهدا کرد و علیرغم آنچه که ممکن بود مردم تصور کنند، از اهدای هار کورت به آنی اصلاً احساس پشیمانی یا دلتنگی نکرد. هار کورت کسی نبود که روح ماجراجوی اودری تشنه اش باشد. اودری حتی گاهی با خود می‌اندیشید: «آیا اصلاً شخصی در دنیا هست که من عاشقش شوم؟!»

یگانه مایه سرگرمی و علاقه اودری، یکی عکسهای بود که خودش با دوربین می‌گرفت، و دیگری آلبوم عکسهای بجا مانده از پدرش بود. چیزی شبیه پدرش، در اعماق وجودش نهفته بود. حتی عکسهایی که می‌گرفت، از نظر حالت نگاه و چهره سوژه‌ها و دورافتاده بودن محیط عکسبرداری، شباهت فوق‌العاده‌ای به عکس‌هایی داشت که پدرش گرفته بود.

پدر بزرگ همیشه می‌گفت: «هار کورت شوهر خوبی برای آنابل

خواهد بود.»

و همیشه هم بعد از بیان این جمله به دقت به اودری می‌نگریست، انگار می‌خواست به او طعنه بزند یا او را تحت فشار قرار دهد و عکس‌العملش را تماشا کند.

ادوارد دریسکال هنوز هم عقیده داشت که اودری با تقدیم

هار کورت به آنی، اشتباه بزرگی مرتکب شده است. هنوز هم نمی‌توانست بفهمد که چه چیزی در وجود اودری نهفته است. کمتر کسی می‌توانست به عمق وجود او پی ببرد.

پدربزرگ گاهی به این نتیجه می‌رسید که اصلاً هیچکس در دنیا نیست که بتواند اودری و خصایص روحی‌اش را بشناسد. ولی این موضوع از نظر اودری اصلاً اهمیتی نداشت. سالها بود که عادت کرده بود رؤیاهای و تصورات شخصی خویش را نزد خود نگه دارد و چیزی درباره‌شان به زبان نیاورد.

ولی این بدان معنا نبود که آنها را دور بیندازد. او در این خانه می‌زیست. منزل پدربزرگ را اداره می‌کرد و به خاطر او در اینجا مانده بود.

اودری به شنیدن حرف پدربزرگ درباره‌ هار کورت و با آگاهی از این نکته که پدربزرگ می‌خواهد رگه‌ای از حسادت را در او کشف کند، لبخندی تحویل دریسکال پیر داد... لبخندی آرام و آهسته که از چشمانش شروع شد و محتاطانه بر لبانش ظاهر گشت و چهره‌اش را به وضعی درآورد که انگار می‌خواهد جلو خنده خود را بگیرد ولی فشار خنده وی را به حال انفجار درآورده است.

اگر غریبه‌ای در ناهارخوری بود، حیران می‌ماند که ادامه این شوخی چه خواهد بود و به کجا منتهی خواهد شد و بعد از دیدن چهره اودری، خیال می‌کرد که اودری رازی را می‌داند که وی از آن بی‌خبر است و لبخند اودری معنایی گسترده‌تر از این دارد... که درواقع هم همینطور بود ولی هیچکس نمی‌دانست.

پدربزرگ حتی در تصورش هم نمی‌گنجید که گستره رؤیاهای اودری تا کجاست. نمی‌توانست بفهمد اودری چقدر تشنه آن است که

کارهای پدرش را تقلید کند. زنان همعصر و همطبقه او زندگی و سرنوشت مشابهی داشتند که در ازدواج و بچه‌داری و شرکت در میهمانی‌های خانوادگی خلاصه می‌شد. ولی اودری برای چنین زندگی‌ای خلق نشده بود و خودش هم این را به خوبی می‌دانست. حاضر بود بمیرد ولی با هارکورت ازدواج نکند و خانه‌نشین نشود.

اودری ابروهایش را به علامت تعجب بالا برد و از پدربزرگ پرسید: «چرا فکر می‌کنید هارکورت شوهر خوبی برای آنابل است؟»

سپس لبخندی موزیانه بر لبانش پدید آمد و درحالی که می‌کوشید پدربزرگ را بچزاند، به سئوالش افزود: «لابد چون مثل خودتان جمهوریخواه است، نه؟»

پدربزرگ در دام افتاد زیرا خلقش دوباره تنگ شد و دهان گشود تا جواب اودری را بدهد ولی در همین اثنا صدایی از پشت سر به گوش رسید. هر دو سر برگرداندند: آنابل بود که لباسی از ابریشم آبی با یقه توری سفید به تن داشت. گیسوانش همچون آبشار بر روی شانه‌هایش ریخته بود و نومیدانه به اودری می‌نگریست.

آنابل تقریباً سی سانتیمتر از اودری کوتاه‌تر بود و در آن هنگام دستانش همانند پرنده‌ای کوچک می‌لرزید، که این امر حاکی از آن بود که در آن لحظه بسیار عصبی است.

به نظر اودری، آنابل همیشه بسیار دلپذیر می‌نمود. آنی از بسیاری جهات نقطه مقابل اودری و کاملاً متکی به او بود.

آنابل با بی‌حوصلگی گفت: «باز شما دو نفر این وقت صبح دارید با هم بحث سیاسی می‌کنید؟!»

سپس دستش را با حالتی بر چشمانش گذاشت که انگار سردرد دارد. اودری قهقهه‌ای زد. او و پدربزرگ بیشتر اوقاتشان را به بحث

سیاسی می‌گذرانند و علت عمده این کار آن بود که هر دو از این بحث لذت می‌بردند.

حتی مشاجره‌ای را که ضمن مباحثاتشان پیش می‌آمد، دوست داشتند چون به هر دو انرژی می‌بخشید. ولی آنابل که سیاست را چیزی کسل‌کننده و بحث‌های آن دو را بسیار ملال‌آور می‌دانست، از مشاجراتشان می‌ترسید.

اودری که همیشه عقیده داشت آنابل باید در جریان اوضاع سیاسی روز قرار گیرد، خطاب به او گفت: «فکر می‌کنم شنیدن این خبر خوشحالت می‌کند که فرانکلین روزولت دیشب رسماً به عنوان نامزد حزب دموکرات در شیکاگو معرفی شد.»

لیکن آنابل طبق معمول اهمیتی به این خبر نداد و بی‌آنکه هیجان یا حالت خاصی در چهره یا رفتارش پدیدار گردد، به اودری نگرست و پرسید: «چرا؟»

اودری همچون معلمی که بخواهد موضوع پیچیده‌ای را به زبانی ساده برای شاگردش حل‌جی کند، در جواب گفت: «چون در جریان مبارزات انتخاباتی، آل اسمیت و جان گارنر از او شکست خوردند.»

آنابل سرش را با بی‌تفاوتی تکان داد. ترشرو و عصبانی ولی همچنان زیبا به نظر می‌رسید. کمی مکث کرد و سپس گفت: «نه... منظورم این نبود که چرا روزولت پیروز شد. منظورم این بود که چرا فکر می‌کنی از شنیدن این خبر باید خوشحال شوم؟»

برقی از خشم در چشمان اودری درخشید ولی با لحنی که می‌کوشید طبیعی و ملایم باشد گفت: «برای اینکه این موضوع خیلی مهم است!»

اودری با آنکه بر اثر سالها سروکله زدن با آنابل، می‌دانست که

تلاشهایش در مورد او بی‌فایده است لیکن باز هم طاقت نداشت چنین مهملائی از آنابل بشنود. تنها چیزهایی که آنابل به آنها اهمیت می‌داد، یکی سر و وضعش بود و دیگری کمد لباسهایش.

اودری در ادامه حرفهایش افزود: «او ممکن است رئیس جمهور آینده کشورمان باشد آنی. تو باید برای اینگونه اخبار اهمیت قائل شوی.»

اودری درحین ادای این کلمات، می‌کوشید لحنش ملایم باشد معذک برندگی خاصی در آهنگ کلامش نمایان بود. همیشه دلش می‌خواست آنابل به مسائل مربوط به جهان علاقه بیشتری نشان دهد ولی آنابل هنوز هم توجهی به اینجور چیزها نداشت.

تفاوت فراوانی که این دو خواهر با یکدیگر داشتند واقعاً انسان را به تعجب وامی‌داشت. همانطور که پدر بزرگ بارها گفته بود، به سختی می‌شد باور کرد که این دو شخصیت متضاد، خواهرند و از یک پدر و مادر زاینده شده‌اند.

آنابل در پاسخ اودری گفت: «هارکورت می‌گوید توجه خانمها به مسائل سیاسی، نشانه‌ی عامی بودن آنهاست و خوشایند نیست.» سپس گیسوان طلایی و فردارش را تکانی داد و با حالتی مبارزطلبانه به اودری و پدر بزرگ نگریست.

ادوارد در سیکال از لحظاتی قبل آنی را تماشا می‌کرد و مسحور زیبایی او شده بود و در دل، جذابیت این موجود کوچولو و شگفتی‌آور را تحسین می‌کرد و با خود می‌اندیشید: «خیلی شبیه مادرش است...»

ولی اودری... اودری کاملاً شبیه پسرش بود... پسری که آنهمه به وی عشق می‌ورزید... کاش هنوز زنده بود... ولی کار از این حرفها گذشته بود و سوگواری برای پسری که سالها از مرگش می‌گذشت

فایده‌ای نداشت...

لعنت به هر چه ماجراجو و ماجراجویی و اینجور چیزها... پسرش سالها به اکناف جهان مسافرت کرده بود، از ساموا گرفته تا منچوری، و چه حوادثی را که ندیده و پشت سر نگذاشته بود!... چه تجربه‌هایی که نیندوخته بود!...

آنابل مجدداً به زبان آمد: «به‌علاوه، فکر می‌کنم شماها از بحث سیاسی بر سر میز صبحانه خوشتان نیاید. ممکن است سوءهاضمه ایجاد کند!»

اگر در آن لحظه کسی به چهرهٔ پدربزرگ می‌نگریست، به راحتی درمی‌یافت که وی از شنیدن این حرف از دهان آن دخترک، فوق‌العاده متحیر و گیج شده است. اودری هم رویش را برگرداند تا لبخندی را که می‌رفت بر لبانش پدید آید پنهان سازد.

وقتی خنده‌اش را فرو خورد و سر برگرداند، متوجه شد که پدربزرگ با حالتی عجیب به سر آنی خیره شده است. از چهرهٔ ادوارد دریسکال به‌وضوح مشهود بود که از شنیدن آخرین جملهٔ آنی، دچار رقت قلب شده و دلش می‌خواهد سر آنی را بر سینه بگذارد و نوازشش کند.

چهرهٔ پدربزرگ مدتی به همان حالت باقی ماند و سپس ناگهان به وضع عادی‌ش برگشت و درحالی که از جا برمی‌خاست گفت: «خب... وعدهٔ دیدار ما، امشب بر سر میز شام.»

سپس مکشی کرد و انگار مطلب فراموش شده‌ای را به یاد آورده باشد، جمله‌اش را به این شکل اصلاح کرد: «وعدهٔ دیدار ما و هارکورت، امشب بر سر میز شام.»

این را گفت و از ناهارخوری گریخت و به کتابخانه‌اش پناه برد.

اودری او را از پشت می‌نگریست. قدش نسبت به پارسال خمیده‌تر شده بود، که البته چندان مشهود نبود.

ادوارد دریسکال مردی مغرور و نیرومند بود و اودری حس می‌کرد که خیلی چیزها به او مدیون است... خیلی چیزها... شاید بقیه زندگیش را... شاید هم آنقدر به او مدیون باشد که مجبور شود خودش را وقف بقیه زندگی او بکند. پدربزرگ برای اداره منزلش به اودری نیاز داشت.

ضمن آنکه در این افکار بود، به آنابل نگریست. هنوز خیلی چیزها بود که آنابل برای اداره یک خانه می‌بایست یاد بگیرد. ولی آنابل تن به این آموزش نمی‌داد و نمی‌خواست چیزی از خواهر بزرگترش بیاموزد و با لحنی بی‌شائبه دائماً تکرار می‌کرد: «هارکورت می‌گوید همه کاری که تو باید بکنی، این است که زیبا باشی و خوش بگذرانی. بقیه کارها با من!» آنی هر وقت می‌دید اودری می‌خواهد انجام دادن کاری را به‌عهده او بگذارد، فوراً می‌گفت: «هارکورت می‌گوید خوشایند نیست که یک خانم مسئولیت زیادی بپذیرد!»

اودری هم که برای نظر هارکورت درباره خوشایند بودن یا نبودن وظایف خانمها اهمیتی قائل نبود، از شنیدن این حرف آنی، انگار خاری به قلبش فرو رفته باشد، می‌رنجید و درعین حال سرگشته و حیران می‌شد.

در همان لحظه‌ای که پدربزرگ وارد کتابخانه شد و در را پشت سرش محکم بست، اودری و آنابل نیز از ناهارخوری خارج شدند و اودری به آنی یادآوری کرد: «یادت نرود که امروز برای پرو لباس عروس باید به خیاطی بروی.»

اودری می‌دانست که اکنون موقعی است که راننده پدربزرگ را به کلوب پاسیفیک یونیون ببرد و پدربزرگ قبل از حرکت به کتابخانه رفته

تا مدت کوتاهی تنها باشد و سیگاری دود کند.

می‌توانست در ذهن خود مجسم سازد که پدربزرگ اکنون در کتابخانه روی یکی از صندلیها نشسته و به روزهای گذشته می‌اندیشد، نامه‌هایی را که رفقا برایش فرستاده‌اند می‌خواند و جوابهایی را که قرار است بعدازظهر همان روز در پاسخ آنها بنویسد در مغزش مرتب می‌نماید. کارهای روزانه او همیشه همین بود و کار دیگری نداشت.

اما برخلاف پدربزرگ، اودری غرق در کارهای انجام نشده بود که مهمترین شان آن بود که می‌بایست در جشن عروسی آنابل، از پانصد نفر پذیرایی کند و انجام دادن این کار به‌نحو شایسته و رضایت‌بخش، مستلزم برنامه‌ریزی دقیقی بود که مدت‌ها وقت می‌خواست. آنابل هم مشکلی به مشکلات وی می‌افزود زیرا دست به سیاه و سفید نمی‌زد و کاملاً به اودری متکی بود.

آنابل در پاسخ یادآوری اودری گفت: «امروز حالش را ندارم که به پایین شهر بروم اود. دیروز بعدازظهر هوا خیلی گرم بود و من از فرط گرما سردرد گرفتم و هنوز سرم درد می‌کند.»

- واقعاً برایت متأسفم. قبل از رفتن، یک آسپیرین بخور. تا جشن عروسی فقط سه هفته وقت داری ولی هنوز به هیچیک از کارهایت نرسیده‌ای. ببین... هدیه‌هایی را که دیروز رسید، بررسی کرده‌ای؟ و با گفتن این حرف، بازوی آنابل را محکم گرفت و او را با خود به اتاق نشیمن جلویی برد.

هر هدیه‌ای که از طرف دوستان یا هارکورت می‌رسید، خدمه آن را به این اتاق می‌آوردند و روی میز درازی که با صدف و گوش ماهی تزئین شده بود می‌گذاشتند. لذا توده هدایای روی میز، ساعت به ساعت انبوه‌تر می‌شد.

آنابل با دیدن انبوه هدایای روی میز، ناله‌ای کرد و گفت: «اوه...
خدایا... اینهمه هدیه!... لابد به خاطر هر کدام باید یک تشکرنامه برای
فرستنده‌اش بنویسم! وای... چه کار شاقی!»

اودری مثل همیشه با شنیدن شکوه و شکایت آنی، آنقدر عصبانی
شد که دلش می‌خواست با مشت و لگد به جان او بیفتد.

- اوه... تو هم که همیشه با دید منفی به همه چیز نگاه می‌کنی!
چرا جنبه مثبت این صحنه را در نظر نمی‌گیری؟! بین چه هدایای زیبایی
برایت رسیده! اینقدر ناشکر و غرغرو نباش!

رفتار اودری با آنابل، بیشتر مادرانه بود تا خواهرانه. آنابل چهارده
سال تمام مرکز توجه اودری بود. توجه و مراقبتی که اودری از آنابل
می‌کرد، حتی بیش از توجهی بود که مادرشان به آنی داشت. اودری حتی
زمانی که می‌خواست به کالج برود، عمداً کالج نزدیک میلز را برگزید
تا ضمن درس خواندن هم نزدیک خواهرش آنابل باشد.

بعد از آنکه یکی از دوستان آنی به نام دوشیزه هاهلین کالج را
نیمه کاره رها کرد، آنابل هم به تقلید از او ترک تحصیل کرد و دیگر به
کالج نرفت. البته هیچکس هم از آنی توقع ادامه تحصیل نداشت زیرا
هرگاه صحبتی در مورد این دو خواهر می‌شد، می‌گفتند: «از میان این دو،
آنکه اهل حساب و کتاب و درس و مشق است اودری است، و آنابل فقط
به زیبایی خود می‌اندیشد و بس.»

اودری دست آنابل را گرفت و او را به سوی پلکان کشاند و بالا
رفتند. در همان حال، آنی از او پرسید: «آیا امروز حتماً باید به پایین شهر
بروم؟»

ولی اودری بی‌آنکه سخنی بگوید، او را به اتاقش برد و وادارش کرد
که لباس بپوشد و سپس برای عده‌ای از فرستندگان هدایا تشکرنامه

بنویسد.

در مدتی که آنابل تشکرنامه‌ها را می‌نوشت، اودری هم لباسش را عوض کرد و آماده شد.

ساعت ۱۰/۵ بود. راننده اتومبیل پا کارد سورمه‌ای را که پدر بزرگ به دو خواهر اختصاص داده بود، جلو در خانه آورد تا آنها را به مقصد برساند. آن روز اولین هفته‌ی ماه ژوئیه و یکی از روزهای زیبای تابستان بود و رنگ آبی آسمان، اودری را به یاد آسمان آبی هاوایی می‌انداخت.

اتومبیل به سرعت به طرف پایین شهر می‌رفت. اودری که از خاطره‌ی هاوایی و زیبایی آسمان آبی‌ش معشوق شده بود، با لحنی شاد رو به آنی کرد و گفت: «چقدر آسمان آبی اینجا شبیه آسمان هاوایی است! آسمان هاوایی یادت هست آنی؟»

اما آنی که لباس کتانی سفیدی به تن و کلاه بزرگ رنگارنگی به سر داشت و به این ترتیب زیباییش بیشتر به جلوه درآمده بود، فقط سری به علامت نفی تکان داد. خاطرات مربوط به هاوایی از ذهن آنابل محو شده بود چون او در آن زمان طفلی بیش نبود.

صحنه‌های زیبای هاوایی فقط در دو جا ثبت شده بود: یکی در ذهن نیرومند اودری، و دوم در آلبوم عکسهای پدرش.

اودری برای آلبوم مزبور ارزش فراوانی قائل بود زیرا پیوند او را با گذشته حفظ می‌کرد. ولی آنابل اصلاً به آن اهمیتی نمی‌داد و آلبوم و عکسهای داخل آن را بی‌مزه و عجیب و کاملاً بیگانه و حتی کمی ترسناک می‌دید.

اما اودری درست به همین خاطر، آنها را دوست داشت و می‌گفت: «وقتی آلبوم را ورق می‌زنم و به عکسهای آن نگاه می‌کنم، کوههای چین و رودهای ژاپن را می‌بینم... مردمی را می‌بینم که کیمونو پوشیده‌اند و

گاریهای کوچک خنده‌داری را به دنبال خود می‌کشند و در کنار نهرها نشسته‌اند و ماهی می‌گیرند و به دوربین خیره شده‌اند، انگار به من زل زده‌اند و می‌خواهند به زبان خویش با من صحبت کنند... همه اینها رایحه نقاط دورافتاده را به مشام من می‌رساند و من عاشق این رایحه‌ام.»

زمانی که دختر کوچکی بود، آلبوم را برمی‌داشت و به تماشای عکسهای آن می‌پرداخت و آنقدر به این کار ادامه می‌داد که بالاخره درحالی که آلبوم را در بغل گرفته بود، خوابش می‌برد و در خواب، خود را در آن نقاط دورافتاده داخل عکسها می‌دید.

حالا هم که بزرگ شده بود و خود به عکاسی می‌پرداخت، حتی اگر از جاهای معمولی و عادی عکس می‌گرفت، باز هم این عجب و غرابت در عکسهایش هویدا بود.

درحالی که اتومبیل به طرف خیاطی ما گرین می‌رفت، صدای آنابل، اودری را به خود آورد: «اود؟»

اودری رویش را به آنابل کرد و لبخندی زد. مدت کوتاهی ذهنش در فضا شناور شده و او را به گذشته‌ها برده بود.

این «سفر به گذشته» برای اودری عجیب بود چون همیشه فکرش به مسائل عینی و کارهایی که درپیش داشت معطوف بود. به‌ویژه در این اواخر کمتر به یاد گذشته‌ها می‌افتاد زیرا به‌خاطر جشن عروسی آنی، آنقدر کار بر سرش ریخته بود که نمی‌دانست چگونه همه را به‌موقع انجام دهد.

از آنی پرسید: «چی؟ چه می‌خواهی بگویی؟»
آنابل که هنوز به اودری می‌نگریست گفت: «وقتی به صورتت نگاه کردم، کاملاً معلوم بود که به فکر فرو رفته‌ای. به چه فکر می‌کردی؟»
اودری می‌دانست که اگر پاسخ درست به آنابل بدهد، او نمی‌تواند

بفهمد. لذا جواب داد: «راستش را بخواهی، نمی‌دانم.» سپس نگاهش را از آنی بر گرفت. در آن لحظه به یاد عکسی افتاده بود که پدرش بیست سال قبل در چین گرفته بود. اودری خیلی به این عکس علاقه داشت زیرا پدرش را نشان می‌داد که بر الاغ کوچکی نشسته و می‌خندد.

آنا بل با لحنی کاملاً معصومانه و کود کانه گفت: «خیلی خوشحال به‌نظر می‌رسی!»

اودری دوباره لبخندی زد، از پنجره اتومبیل نگاهی به بیرون انداخت و سپس به خواهرش نگریست و جواب داد: «درست یادم نیست که به چه چیزی فکر می‌کردم... ولی خیال می‌کنم در فکر تو و جشن عروسی‌ات بودم.»

به مقصد رسیدند. اتومبیل ایستاد و اول آنا بل پیاده شد و اودری هم به دنبالش. چند نفری که در پیاده‌رو بودند، به آن دو خیره شدند چون آن روزها به‌ندرت پیش می‌آمد که یک اتومبیل پا کارد ببینند. خیلی‌ها بودند که اتومبیل پا کارد داشتند ولی در آن ایام، همه به‌خاطر وضع ناچور اقتصادی و مصرف بنزین فراوان اتومبیل مزبور، مجبور شده بودند پا کاردشان را بفروشند. فقط کسانی که وضع مالی خوبی داشتند، می‌توانستند اتومبیل پا کارد خود را حفظ کنند.

اودری تا وقتی که در فکر عکس پدرش بود، انگار در دنیایی وری این جهان خاکی سیر می‌کرد لیکن هنگامی که به دنبال آنا بل وارد مغازه ماگرین شد، ناگهان احساس عجیبی گریانش را گرفت، گویی از دنیایی غیر مادی به جهانی کاملاً مادی کشانده شده است.

در داخل مغازه، بوی انواع عطرها فرانسوی به‌هم آمیخته شده و معجونی عجیب به مشام می‌رساند. مدل‌های گوناگونی از کلاه و بلوز

ابریشم و دستکش که همه زیبا و به‌همان نسبت گرانبه‌قیمت بودند، در پیش چشمانشان به رقص درآمدند.

اودری ناگهان با خود اندیشید: «عجب!... انگار تا به حال متوجه نبودم که در چه دنیای احمقانه و بی‌هدف و پر از اشتباهی به سر می‌برم. در زندگی چیزهای دیگری هم هست که ارزش و اهمیت بیشتری دارد. در این دنیا مردمی هستند که پول ندارند یک وعده غذا بخرند و بخورند... هستند کسانی که در زمستان نمی‌توانند لباس گرمی برای فرزندانشان بخرند... در گوشه و کنار همین کشور، حلبی‌آبادهایی هست پر از آدمهایی که خانه ندارند و زیر آسمان شب را به روز می‌رسانند... و با این حال، من و آنابل به اینجا آمده‌ایم که لباسهای گرانبه‌قیمت بخریم و به قول پدر بزرگ، پولهایش را به باد بدهیم. همین لباس عروسی که قرار است آنابل در جشن عروسیش به تن کند، قیمتش از شهریه یک کالج بیشتر است.»

اودری در اثناپی که در این افکار بود، چهره‌اش حالت عجیبی به خود گرفته بود به طوری که آنابل هنگامی که در اتاق مخصوص مشغول پرو لباسش بود، مدتی به او خیره شد و سپس پرسید: «حالت خوب است اودری؟!»

آنابل با دیدن سیمای اودری، لحظه‌ای به این فکر افتاد که اودری به او حسادت می‌ورزد. اما اودری دچار حسادت نشده بود بلکه در افکار خویش غوطه می‌خورد و از مقایسه وضع خودشان با اوضاع بقیه مردم، دچار حالتی آمیخته از خشم و نومیدی شده بود.

سؤال آنی رسته افکار اودری را از هم گسست و او را به دنیای واقعی بازگرداند. اودری چشمانش را طوری حرکت داد که انگار مدتی بیهوش بوده و اکنون به‌هوش آمده است. سپس نگاهی به اطراف

انداخت، گویی لحظه‌ای فراموش کرده بود که آنجا کجاست.

آنگاه مکشی کرد، لبخندی زد و جواب داد: «اوه... چیزی نیست... حالم خوب است. فقط اینجا کمی گرم‌تر از بیرون است و وقتی وارد شدم، حالت عجیبی به من دست داد.»

دو نفر از دختران فروشنده‌ای که در مغازه کار می‌کردند، به شنیدن این حرف اودری، چاپلوسانه به سمت شیر آب دویدند تا لیوانی آب برایش بیاورند؛ یکی شیر آب را باز کرد و دیگری لیوان را زیر دهانه شیر گرفت تا پر شود. در همان حال، ضمن آنکه مواظب بودند صدایشان به گوش اودری و آنابل نرسد، به‌نجوا پرداختند: «واه واہ... دیدی؟!... دیدی دختره ترشیده چطور به خواهر کوچکش حسودی می‌کرد؟!... ترشیده افاده‌ای!...»

اودری سخنان آن دو را نشنید ولی آنچه که آنها آهسته با یکدیگر می‌گفتند، قبلاً در جاهای دیگری بارها به گوشش خورده بود. حالا دیگر به این حرفها عادت کرده بود و هیچوقت به چنین اراجیفی اهمیت نمی‌داد... هیچوقت... حتی شبی که او و هارکورت و ستربروک در اتاق پذیرایی نشسته بودند و صحبت می‌کردند و منتظر بودند که آنابل از اتاقش به طبقه پایین بیاید و پدربزرگ از کلوب به خانه باز گردد.

پدربزرگ دیر کرده بود و این عجیب بود چون هیچوقت مراجعتش به تأخیر نیفتاده بود. آنابل هم دیر کرده بود ولی تأخیر او عادی بود. آنابل همیشه دیر می‌کرد و همیشه هم تأخیرش دیگران را عصبانی می‌ساخت. فقط اودری بود که عصبانی نمی‌شد و همواره از هر نظر متوجه و مراقب او بود و با آرامش خاصی خرابکاری‌های ناشی از تأخیر و بدقولی‌های وی را جبران می‌کرد.

آن شب اودری با هارکورت در اتاق پذیرایی نشسته بود و هر چه

فکر می‌کرد، حرفی برای گفتن به ذهنش خطور نمی‌کرد. لاجرم به مسئله عروسی پرداخت و از هارکورت پرسید: «آیا برنامه‌ریزی کرده‌اید که برای ماه عسل به کجا بروید؟»

اگر مرد دیگری به جای هارکورت بود، اودری راجع به انتخابات کاندیدای حزب دموکرات با او سخن می‌گفت. ولی هارکورت را به خوبی می‌شناخت و می‌دانست که وی دوست ندارد زنها به بحث سیاسی با مردها بپردازند.

آن شب اودری با تعجب از خود می‌پرسید: «ما هیچ حرفی نداریم که با هم بزنیم. پس آن دو سه شبی که با هم به مجلس رقص رفته بودیم، راجع به چه چیز صحبت می‌کردیم؟!»

هرقدر فکر کرد، چیزی به خاطرش نیامد. لذا درحالی که در دل به هارکورت و عقایدش می‌خندید، نتیجه گرفت: «لابد راجع به موزیک سالن رقص حرف می‌زدیم!... یا نکنند جناب هارکورت خان عقیده دارند که خوشایند نیست زنها درباره موسیقی با مردها بحث کنند!...»

از این فکر خنده‌اش گرفت ولی زود به خود آمد و متوجه شد که هارکورت دارد برنامه ماه عسل‌شان را به تفصیل شرح می‌دهد: قرار بود اول با قطار به نیویورک و سپس به ایل دوفرانس و لوهاور بروند. آنگاه با قطار به پاریس عزیمت کنند و بعد هم چند روزی به کان بروند. سپس به ریویرا در ایتالیا و سرانجام به رم و لندن سفر کنند. دست آخر هم سوار کشتی شوند و به خانه برگردند. هارکورت و آنابل قرار گذاشته بودند که در ظرف دو ماه این مسافرت را به پایان برسانند.

گشت و گذار جالبی بود. ولی اودری با خود اندیشید: «اگر من به جای آن دو بودم، سفر جالبتری را برنامه‌ریزی می‌کردم: اول به ونیز می‌رفتم و بعد قطار سریع‌السیر شرق را سوار می‌شدم و سری به استانبول

می‌زدم...»

باز فکر مسافرت به سر اودری افتاد و چشمانش از وجد درخشید. ولی صدای یکنواخت هارکورت، او را از دنیای شیرینش به‌در آورد: هارکورت داشت دربارهٔ یکی از پسرعموهایش حرف می‌زد و می‌گفت: «او در لندن زندگی می‌کند و به من قول داده که وقتی با آنابل به لندن رفتیم، ترتیبی بدهد که با پادشاه انگلستان ملاقات کنیم.»

در همان اثنا پدربزرگ وارد شد و همینکه چشمش به هارکورت افتاد، با حالتی سبعمانه وی را نگریست. اودری وانمود کرد که از ورود پدربزرگ خیلی خوشحال شده است و چون حالت نگاه پدربزرگ را دیده، حس کرد که اگر دیر بجنبد، او ممکن است با لحنی زننده بگوید: «امروز کسی به من خبر نداده بود که امشب مهمان داریم.»

اگر پدربزرگ چنین حرفی بر زبان می‌راند، واقعاً آبروریزی می‌شد. اودری تنها با دیدن حالت چشمان پدربزرگ، همهٔ این مسائل را نزد خود حلاجی کرد و لذا به‌سرعت به‌سوی پدربزرگ شتافت و مخفیانه بازوی او را گرفت و فشرد و سپس لبخندی زد و گفت: «حتماً یادتان هست که به شما گفته بودم هارکورت امشب به اینجا می‌آید.»

پدربزرگ چشمانش را تنگ کرد و لحظه‌ای با حالتی عجیب به اودری نگریست. سپس گویی به‌طور مبهمی به‌خاطر آورد که صبح همان روز چیزی دربارهٔ آمدن هارکورت شنیده بوده. لذا گفت: «آهان... یادم آمد... بله... مثل اینکه گفته بودی. ولی یادم نیست که اول خبر آمدن هارکورت را دادی و بعد آن مزخرفات را دربارهٔ روزولت به‌هم بافتی، یا برعکس؟!»

پدربزرگ عصبانی می‌نمود ولی چندان ناراحت به‌نظر نمی‌رسید. هارکورت به شنیدن مکالمهٔ میان اودری و پدربزرگ، با حالتی گیج و

پریشان به آن دو نگریست.

اودری از دیدن حالت ابلهانهٔ چهرهٔ هارکورت، به خنده افتاد و با لحنی پوزش خواهانه به پدربزرگ گفت: «متأسفم پدربزرگ.»
پدربزرگ هم با لحنی که گویی عذرخواهی اودری را پذیرفته و او را بخشیده، شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد: «مهم نیست. در هر حال هوور دوباره پیروز خواهد شد.»

این بار هارکورت در جواب پدربزرگ گفت: «من هم مطمئنم که وی در انتخابات پیروز می‌شود.»

اودری به شنیدن سخنان هارکورت، با خود گفت: «در این خانه جمهوریخواه دو آتش کم داشتیم، حالا یکی دیگر هم اضافه شد!»
و با نگاهی خشمناک به هر دو نگریست و سپس گفت: «اگر هوور پیروز شود، این مملکت را ویران می‌کند.»

پدربزرگ غرشی کرد و جواب داد: «دوباره شروع کردی؟!»
در همین موقع آنابل وارد اتاق شد و توجه همه را به خود جلب کرد و دیگر کسی به پدربزرگ و حرفهایش اعتنایی ننمود.

آنابل لباسی ابریشمی به رنگ آبی روشن به تن داشت و به تصویر زیبایی از یک تابلو نقاشی می‌مانست. چشمان درشت و آبی، ظرافت حرکات و موهای بلوندش که همچون هاله‌ای چهره‌اش را دربر گرفته بود، حالتی بسیار دلپسند و مطبوع به او می‌بخشید.

هارکورت با دیدن آنابل، گویی سحر شده باشد، به او نگریست و ظاهراً به هیچ وجه حاضر نبود که نگاه از او برگیرد، و البته حق هم داشت چون آنابل واقعاً زیبا بود.

با ورود آنابل به اتاق، همه برخاستند و به سوی ناهارخوری به راه افتادند. در همین موقع، هارکورت نگاهی حاکی از نارضایی به اودری

انداخت و گفت: «من نمی‌دانم امروز درباره‌ی روزولت به پدربزرگتان چه گفته‌اید، ولی امیدوارم جدی نگفته باشید!»

اودری با آهنگی آرام و با قاطعیتی که به سختی می‌شد تکذیبش کرد، جواب داد: «جدی گفتم چون واقعیت است. امسال بدترین سال در سراسر تاریخ آمریکاست و مسئولیت این وضع نابسامان، مستقیماً متوجه هوور است.»

آنا بل که حالت چشمان درشت آبیش به نگاه معصومانه‌ی کودکان می‌مانست، درحالی‌که بازویش رابه دور دست هارکورت حلقه کرده بود، با لحنی مملو از التماس خطاب به اودری گفت: «آه... نکند امشب می‌خواهید راجع به سیاست حرف بزنید؟ هان؟»

هارکورت دست آئی را نوازشی کرد و گفت: «نه عزیزم، خیالت راحت باشد. امشب خیال نداریم بحث سیاسی کنیم.»

اودری از لحن التماس‌جویانه‌ی آنا بل و جواب هارکورت به او، خندید. برقی هم در چشمان پدربزرگ پدیدار گشت. اودری خیلی دلش می‌خواست بداند که امروز اعضای کلوب پاسیفیک یونیون درباره‌ی انتخابات و معرفی روزولت به عنوان نامزد حزب دموکرات چه می‌گفته‌اند.

البته او می‌دانست که همه‌ی اعضای این کلوب جمهوریخواهند ولی همیشه عقیده داشت که بحث سیاسی میان مردان، بسیار جالب‌تر از بحث سیاسی زن‌هاست. البته وقتی می‌گفت «مردها»، به هارکورت و امثال او نمی‌اندیشید زیرا اینگونه افراد دلشان نمی‌خواست با زنها در مورد مسائل جدی بحث کنند.

آنا بل در تمام مدتی که هارکورت در منزلشان بود، دائماً حرف می‌زد و می‌گفت و می‌خندید. ولی به نظر اودری، این کار بسیار

خسته کننده و ملال آور بود و هنگامی که هارکورت خداحافظی کرد و رفت، اودری حس می کرد که واقعاً خسته شده است، حال آنکه آنابل وقتی به سرعت از پله‌ها بالا می‌رفت تا به اتاقش برود، چهره‌اش از شادی و خوشحالی می‌درخشید.

اودری به بازوی پدربزرگ تکیه کرد و با او از پله‌ها بالا رفت. پدربزرگ درحالی که عصا به دست داشت، او را همراهی کرد و اودری چون می‌خواست پایه‌پای پدربزرگ حرکت کند، مجبور بود آهسته‌تر راه برود.

پدربزرگ مثل همیشه جذاب و باشکوه به نظر می‌رسید. اودری امیدوار بود که بالاخره روزی مردی شبیه پدربزرگ به زندگیش قدم بگذارد.

اودری عکس‌های دوره جوانی پدربزرگ را دیده و متوجه شده بود که او از همان روزگار شباب، وقار و شکوهی خاص داشته است. همنشینی با پدربزرگ نیز به او فهمانده بود که او از همان آغاز دارای ذهنی روشن و فکری نیرومند بوده است.

اودری با خود می‌اندیشید: «اگر مردی مثل پدربزرگ را بیابم، می‌توانم به راحتی با او زندگی سعادت‌مندان‌ای داشته باشم.»

حالا اودری و پیرمرد تنها در حال ایستاده بودند. هر دو بلند قامت بودند. گرچه کمر پیرمرد زیر بار هشتاد سال زندگی خم شده بود، ولی باز هم یک سر و گردن بلندتر از اودری به نظر می‌رسید.

پدربزرگ نگاهی به اودری انداخت و پرسید: «پشیمان نیستی اودری؟»

از نظر پدربزرگ، طرح این سؤال مضحک بود و به همین دلیل، هنگام پرسیدن آن، صدایش برای نخستین بار آرام به نظر می‌رسید. همیشه

در لحن صدایش خشونت و مهابت موج می‌زد ولی اکنون هیچیک از اینها در وجودش دیده نمی‌شد. پدربزرگ می‌خواست از مکنونات قلبی اودری آگاه گردد... به خاطر آرامش فکر خودش هم که شده بود، می‌خواست مطمئن شود که اودری نظر خاصی به هارکورت ندارد.

اودری با لحنی ساده و آرام پرسید: «پشیمان؟!... از چی بابابزرگ؟»

سالها بود که اودری پدربزرگش را «بابابزرگ» خطاب نکرده بود. فقط در دورهٔ کودکی او را «بابابزرگ» می‌نامید. اما اکنون این کلمه بی‌اراده به زبانش آمد.

پدربزرگ با صدایی آرام انگار که می‌ترسد صدایش به گوش نامحرم برسد، گفت: «از اینکه این جوانک... این وستربروک جوان را به آنی واگذار کردی. می‌توانستی او را برای خودت نگه داری. هر چه باشد، اول تو با او آشنا شدی. تو از آنابل بزرگتری... همسر بهتری برایش خواهی بود... منظورم این نیست که آنی دختر بدی است... می‌خواهم بگویم که او خیلی جوان و خام است.»

حرفهای پدربزرگ نشان می‌داد که روحیهٔ اودری را درک نمی‌کند.

اودری از اینکه می‌دید پدربزرگ نگران آیندهٔ اوست، متأثر شد و درحالی که لبخندی بر لب داشت گفت: «من فعلاً آمادگی ازدواج را ندارم و هارکورت را هم نمی‌پسندم چون مردی نیست که به درد من بخورد.»

هال نیمه‌تاریک بود. پدربزرگ به سوی اودری برگشت و رودروی اودری قرار گرفت و درحالی که سنگینی بدنش را بر روی عصایش انداخته بود پرسید: «آمادگی ازدواج را نداری؟! منظورت چیست؟!»

پدربزرگ احساس خستگی می کرد ولی پاسخ این سؤال نیز برایش مهم بود. اودری هم این را می دانست و درحالی که به این سؤال فکر می کرد، آهی کشید و گفت: «راستش را بخواهید... نمی دانم... فقط می دانم که کارهای دیگری هم هست که باید قبل از ازدواج کردن انجام دهیم.»

چگونه می توانست احساس درونی خود را به پدربزرگ بفهماند؟ دلش می خواست به سفر برود... به همه نقاط دنیا... به هر جا که رسید، عکس بگیرد... آلبوم جالبی از عکسها درست کند... مثل پدرش... پدربزرگ که از آخرین کلمات اودری مضطرب شده بود، با نگرانی پرسید: «مثلاً چه کاری؟»

اینکه اودری گفته بود «کارهای دیگری هم هست که باید قبل از ازدواج کردن انجام دهیم» خاطره ای قدیمی را در ذهن ادوارد دریسکال زنده کرده بود... خاطره ای که به بهای جان پدرش تمام شده بود. لذا با پریشانی و نگرانی دوباره پرسید: «امیدوارم افکار ابلهانه ای در کلهات نباشد!»

اودری دلش می خواست پدربزرگ را مطمئن سازد و خیال او را راحت کند چون خود را مدیون وی می دانست و به هر حال، پیرمردی بود که می بایست احترامش را نگه می داشت. بنابراین با لحنی محکم و قاطع جواب داد: «نه بابابزرگ. افکار ابلهانه ای در سرم نیست. ولی راستش را بخواهید... خودم هم نمی دانم چه می خواهم. تنها چیزی که می دانم، این است که هارکورت وستبریوک را نمی خواهم. از این بابت کاملاً مطمئنم.»

پدربزرگ که از شنیدن این حرف خشنود شده بود، سری تکان داد و عمیقاً به چشمان اودری خیره شد و گفت: «پس همه چیز درست است

و مشکلی در بین نیست. حالا خیالم راحت تر شد.»

سپس پیشانی اودری را بوسید و گونه‌اش را به او عرضه کرد تا به‌عنوان شب به‌خیر ببوسد. اودری ضمن بوسیدن گونه پدربزرگ، به این موضوع فکر می‌کرد که «اگر به هارکورت علاقمند بودم، اوضاع به چه شکل درمی‌آمد؟»

پدربزرگ وارد اتاقش شد و در را پشت سرش بست. اودری به طرف اتاقش به‌راه افتاد. جلو در که رسید، ایستاد و به فکر فرو رفت. به حرفی که به پدربزرگ زده بود اندیشید. خودش هم نمی‌دانست چرا در جواب سؤال پدربزرگ چنین کلماتی بر زبان راند. فقط می‌دانست که واقعیت را گفته است... دلش می‌خواست کاری بکند... چه کاری؟... به نقاط مختلف سفر کند... آدمهای مختلفی را ببیند... به دیدن کوهها و رودها برود... بوها و روایح متفاوتی را استشمام کند... غذاهای عجیب و غریبی بخورد...

در اتاق را گشود و وارد شد و در همان حال اندیشید: «ولی من هیچوقت نمی‌توانم با کسی مثل هارکورت سرکنم... شاید با هیچ مرد دیگری هم نتوانم...»

با تمام وجود حس می‌کرد که چیزی عظیم‌تر از این مسائل هست که باید به آن برسد و روح تشنه‌اش را با آن سیراب کند... شاید بالاخره یک روز اقدام می‌کرد و به‌راه می‌افتاد... می‌رفت تا همچون پدرش به نقاط پرت و دورافتاده برسد و در میان راه، از هر چه که به نظرش جالب یا عجیب می‌رسید، عکس بگیرد... و بالاخره با کوله‌باری از سفرهای اسرارآمیز و ترنهای جادویی بازگردد... همچون مسافری که در زمان به عقب حرکت می‌کند، به درون آلبوم عکس بخزد... و در کنار او قرار گیرد... در کنار او... در کنار پدرش.

صبح روز بیست و یکم ژوییه اودری در حال جلویی ایستاده و منتظر بود. هم منتظر آنابل بود و هم منتظر اینکه ساعت دیواری ناهارخوری به صدا درآید و وقت را اعلام کند. اتومبیل در بیرون در درانتظار بود که آنها بیایند و سوار شوند.

بالاخره آنابل سروکله‌اش از بالای پلکان پیدا شد. همچنان زیبا مانند پرنسی جوان از پله‌ها پایین آمد و لبخند همیشگی را تحویل اودری داد.

اودری با دیدن او لبخندی صورتش را گشود و گفت: «خیلی خوشگل شده‌ای آنی.»

آنابل در لباس عروسی واقعاً زیبا شده بود. لباس حقیقتاً به او می‌آمد و بر زیباییش صد چندان می‌افزود. آنابل به شنیدن تعریف اودری، خنده‌ای پر نشاط و سرشار از امید و آرزو سرداد و در جواب گفت: «تو هم امروز قشنگ شده‌ای اود.»

- بینم آنی... لابد امروز خیلی خوشحالی، نه؟

آنابل با نشاط و شغفی که فقط به دختران دم‌بخت دست می‌دهد،

آهی عمیق کشید و گفت: «آره... خیلی خوشحالم... انگار بال
درآورده‌ام و دارم توی آسمانها پرواز می‌کنم!»
اودری همچون مادری که می‌خواهد میزان علاقه دخترش را نسبت
به داماد آینده‌اش بسنجد پرسید: «هار کورت را خیلی دوست داری؟»
- معلوم است که دوستش دارم اود... از هر چیز دیگری بیشتر
دوستش دارم.

- مطمئنی؟!

- خب... آره... مطمئنم.

- آنی؟...

آنابل با لبخندی دلنشین به اودری نگریست و به جای جواب گفت:
«اود... امروز خیلی نگران به نظر می‌رسی... امروز شادترین روز زندگی
من است. پس لزومی ندارد نگران باشی. به من نگاه کن... ببین اصلاً
هیچ نگران هستم؟ نه... نیستم. پس تو هم نگران نباش و مثل من روحیه
پرنشاطت را حفظ کن.»

اودری به خنده افتاد چون می‌دید آنابل با همه جوانی‌اش کاملاً حق
دارد. اودری آن روز بیش از حد نگران بود.

آنابل که همچنان به قیافه متفکر اودری می‌نگریست، وقتی خنده او
را دید، خودش هم لبخندی زد و گفت: «آه... اود... دلم برایت تنگ
می‌شود.»

اودری جواب داد: «نباید دلت تنگ شود چون برلینگام زیاد از
اینجا دور نیست. هر موقع که دلت تنگ شد می‌توانی بیایی اینجا.»

سپس با علاقه فراوان آنابل را در آغوش کشید و البته مواظب بود
لباس آنی از ریخت نیفتد. آنگاه درحالی که آنابل را در بغل گرفته بود در
گوشش زمزمه کرد: «آه... آنی... خیلی دوستت دارم... امیدوارم در کنار

هار کورت خوشبخت و سعادتمند شوی.»

آنابل خود را به نرمی از آغوش خواهرش بیرون کشید و همچنانکه لبخندی دلنشین بر لب داشت: «خب... معلوم است که خوشبخت خواهم شد.»

صدای بوق اتومبیل رولزرویس به گوش رسید و آنها را به خود آورد. آن دو شتابان از خانه بیرون آمدند. پدربزرگ غرغری کرد و با صدای بلند بانگ زد: «ببینم... نکند می‌خواهید همه مدعوین را تمام روز توی کلیسا منتظر نگه دارید؟ هان؟»

سوار شدند و به سرعت خود را به کلیسا رساندند و مهمانان را از انتظار در آوردند. هنگامی که آنابل در کنار هار کورت و در برابر کشیش عاقد ایستاده و طبق خواسته وی گفته‌هایش را تکرار می‌کرد که: «...سوگند می‌خورم تا پایان عمر...» دریسکال پیر بی‌اختیار به یاد عروسش افتاد و با خود اندیشید که آنابل چقدر شبیه اوست. به خاطر آوردن عروسش، موجب شد به یاد پسر از دست رفته‌اش... رولاند عزیزش... بیفتد و دوباره در قلب خود اندوهی حس کند که با جو محیطی که در آن هنگام در اطرافش بود منافات داشت.

اودری نیز وقتی دید خواهر کوچکترش بالاخره به آرزویش رسیده و با هار کورت ازدواج کرده، بی‌اراده شروع به گریه کرد و قطرات اشک شوق از دید گانش روی گونه‌ها غلتید.

بعد از مراسم عقد، به هتلی که قرار بود جشن ازدواج در آنجا برگزار شود رفتند. در آنجا پدربزرگ با آنابل به آهنگ ملایم والسی که از کستر می‌نواخت رقصید. عجیب بود که آن پیرمرد که همیشه با عصا به اینطرف و آنطرف می‌رفت، در آن لحظه بدون عصا مانند جوانان پرشور و نشاط همراه با آنابل والس می‌رقصید. بعد از یکی دو دور رقصیدن با

آنابل، پدربزرگ او را با شکوه و جلالی که همیشه در رفتارش دیده می‌شد برد و تحویل شوهرش هارکورت داد. لحظه‌ای ایستاد و زوج جوان را در کنار یکدیگر تماشا کرد و آنگاه به آرامی از آن دو دور شد.

اودری به سوی پدربزرگ رفت. دستش را بر شانه او گذاشت. پدربزرگ سر برگرداند و اودری را نگریست. لبخندی سرشار از تحسین و محبت بر لبانش پدیدار شد. اودری هم لبخندی زد و گفت: «ممکن است دور بعدی را با من برقصید آقای دریسکال؟»

پدربزرگ به شوخی گفت: «باشد. اشکالی ندارد. ولی فقط یک دور!»

هر دو از این شوخی خندیدند و به پیست رقص رفتند ولی به جای یک دور سه چهار دور رقصیدند.

بعد از رقص، اودری پدربزرگ را برد و روی یک صندلی نشانده. بعد به پدربزرگ گفت: «بهتر است بروم و مراقب باشم همه چیز طبق برنامه اجرا شود.»

سپس رفت و وقتی آنابل و هارکورت پس از اختتام جشن زیر بارانی از گل به سوی اتومبیل می‌رفتند، همه با لحنی تحسین‌برانگیز معترف بودند که مراسم در حد کمال برگزار شده و برنامه پذیرایی اودری نقص نداشته است.

اودری و پدربزرگ در کنار در خروجی ایستادند و با یکایک مهمانان دست دادند و بدرقه‌شان کردند. و بعد که همه رفتند، آن دو نیز با رولزرویس عازم خانه شدند.

اودری کاملاً خسته بود. معه‌ذا با پدربزرگ به کتابخانه رفتند و کنار شومینه روی صندلی نشستند.

اودری گفت: «مراسم زیبایی بود پدربزرگ. اینطور نیست؟»

- آره اود. خیلی زیبا بود. ازت متشکرم.

- برای چی؟

- چون هم‌ه‌اش کار تو بود... نتیجه زحمات تو بود. من به تو افتخار

می‌کنم.

- خب... پدربزرگ... آنی و هارکورت امشب در سوئیتشان در

هتل مارک هاپکینز اقامت می‌کنند. فردا هم با قطار به نیویورک می‌روند.

از آنجا هم سر راهشان به اروپا سری به ایل دوفرانس می‌زنند. با این

حساب... خیلی به‌اشان خوش خواهد گذشت.

- آره اود. خیلی به‌اشان خوش می‌گذرد. فکرش بکن... دو نفری

که یکدیگر را صمیمانه دوست دارند، در هر جا که باشند، به‌اشان خوش

می‌گذرد... چه نیویورک باشد، چه اروپا... در هر حال وقتی در کنار هم

باشند، به‌اشان خوش می‌گذرد.

- راستی... پدربزرگ... چطور است یکی از همین روزها ما هم به

سفر برویم، هان؟

- به سفر برویم؟!... مثلاً کجا برویم؟ ما که هر سال طبق برنامه

همیشگی مان در ماه اوت به کنار دریاچه تاهو می‌رویم. فکر می‌کنی این

کافی نیست؟ دلت می‌خواهد جای دیگری برویم؟

- وقتی پیشنهاد سفر را مطرح کردم، بیشتر منظورم این بود که به

جای دیگری برویم... مثلاً به اروپا... اگر یادتان باشد سال ۱۹۲۵ هم

رفتیم اروپا... اگر هم از اروپا خوشتان نمی‌آید، می‌توانیم به جای دیگری

برویم... مثلاً به هاوایی...

- چرا باید چنین کاری کنیم؟ خودت که می‌بینی... من دیگر پیر

شده‌ام... آنقدر پیر شده‌ام که دیگر نمی‌توانم به سفری طولانی بروم و

نیمی از دنیا را بگردم.

- پس بیایید برویم نیویورک. چطور است؟ موافقید؟
 پدربزرگ انگار با خودش حرف می‌زند زیر لب گفت: «خب...
 چرا که نه؟»

اودری که به پدربزرگ می‌نگریست و منتظر بود جوابش را بدهد
 پرسید: «منظورتان از چرا که نه چیست؟»
 سپس متوجه شد که پدربزرگش به خاطر شرکت در آن مراسم،
 همچون خودش، کاملاً خسته است. اما دوباره از او پرسید: «چرا به
 نیویورک برویم پدربزرگ؟»

- تو به من بگو که چرا برویم؟!
 اودری به شوخی گفت: «اول من سؤال کردم. پس اول باید شما
 جواب بدهید؟»

پدربزرگ صورتش حالتی جدی به خود گرفت و گفت: «می‌دانی
 اود... نیویورک جای سالمی نیست... خیلی شلوغ است... خیلی هم دور
 است. اما دریاچه تاهو نزدیک است و بهات قول می‌دهم بعد از اینکه به
 آنجا رفتیم، احساس نشاط بیشتری می‌کنی و بیشتر بهات خوش می‌گذرد.
 چون همیشه به آنجا رفته‌ایم و تو آن دریاچه و حوالی‌اش را کاملاً
 می‌شناسی و با وجب به‌وجوب آن آشنایی.»

سپس نگاهی به ساعتش انداخت و برخاست. روز خسته‌کننده‌ای را
 پشت سر گذاشته بود. جلوی خمیازه‌ای را که می‌رفت از دهانش به‌در آید
 گرفت و گفت: «خب... می‌روم بخوابم. بهتر است تو هم همین کار را
 بکنی عزیزم. امروز بیش از حد در مراسم خودت را خسته کرده‌ای...
 نظارت بر امور جشن و اینجور چیزها را می‌گویم... می‌دانم که خیلی
 خسته شده‌ای. ولی بالاخره ترتیب ازدواج آنا بل را دادی و خیالت راحت
 شد. خیال من هم راحت شد. حالا هم مطمئنم که به خاطر فعالیتت که

برای برگزاری مراسم امروز کرده‌ای، حسابی خسته شده‌ای. پس بهتر است تو هم مثل من بروی و بخوابی.»

پدربزرگ گونه‌اودری را بوسید و به اتاقش رفت. اودری هم وارد اتاق خود شد و به بستر رفت و از فرط خستگی به‌زودی خوابش برد. آن شب خواب آنابل و هارکورت را دید. بعد هم در خواب، خانه‌ای را در یک جزیره گرمسیری دید. در قسمتی از خواب، ناگهان سروکله پدربزرگ از جایی پیدا شد درحالی‌که از فاصله‌ای دور فریاد می‌کشید: «اودری... اودری... بر گرد اینجا... برگرد.» ولی اودری برنگشت.

اودری و پدربزرگ سه هفته در خانه تابستانی دریسکال در کنار دریاچه تاهو ماندند. اما اودری علیرغم اینکه در آنجا بود، ترتیب کارها را طوری داده بود که وقتی آنابل و هارکورت برگشتند، همه چیز برایشان مهیا باشد. درواقع هم آنابل هارکورت او آخر سپتامبر شب هنگام بازگشتند. هارکورت خانه سنگی کوچکی برای خودش و آنابل خریده بود و در غیاب آن دو، اودری همه وسایل و لوازم ممکن برای زندگی زوج جوان را در آن مستقر ساخته بود. دیوارها را به سلیقه آنابل نقاشی کرده بودند. اثاثیه و میز و صندلیها در جای خود قرار گرفته بودند. اودری حتی ترتیبی داده بود که اتومبیل آنها سرویس شود و آنقدر حواسش جمع بود که به خدمه خانه سفارش کند که نگذارند باتری اتومبیل در غیاب هارکورت و آنابل خالی شود.

هارکورت فردای شب بازگشت، سر میز صبحانه به آنابل گفت:
 «خواهرت واقعاً بلد است چه جوری یک خانه را اداره کند.»

- خوشحالم که از نتیجه زحماتش راضی هستی هارکورت. هم‌هاش می‌ترسیدم که وقتی بفهمی همه کارهای اینجا را به اودری سپرده‌ام

عصبانی شوی. ولی حالا که راضی هستی، خیال من هم راحت شد. می‌دانی... خانه پدربزرگ را هم اودری اداره می‌کنند... او واقعاً مدیر و مدبر به دنیا آمده است.

ولی درست در همان لحظه، در خانه دریسکال، پدربزرگ داشت غرغر می‌کرد و می‌گفت: «آه... انگار سعادت از این خانه پرکشیده و رفته... آخر اینهم شد تخم مرغ پخته. اود... تو که می‌دانی من عسلی می‌خورم... ولی این سفت است. ببینم... نکند نتوانسته‌ای یک کتاب آشپزی پیدا کنی و از رویش غذا بپزی؟!... شاید هم خیال داری با خوراندن این آشغالها به من مرا بکشی؟! اصلاً فکر می‌کنم هم‌هاش زیر سر آشپز جدیدمان است. بله... بله... فکر می‌کنم هم‌هاش تفصیر اوست.»

- پدربزرگ... من اصلاً نمی‌توانم بفهمم که تو چطور نمی‌توانی از مسائل دوروبرت سر در آوری؟

- ببین اودری... این حرف را نزن... خودت نصف بیشتر وقتت را صرف خواندن روزنامه و اینجور چیزها می‌کنی تا از مسائل جهان باخبر شوی. اما اگر یکدهم این مدت را هم صرف اداره اینجا می‌کردی، آنوقت آشپز بهتری گیرمان می‌آمد و من هم صبحانه بهتری می‌خوردم.

- پدربزرگ... آیا تا حالا به این موضوع فکر کرده‌ای که خیلی از مردم وضع مالی‌شان آنقدر بد است که نمی‌توانند صبحانه تهیه کنند و بخورند؟ وضع این کشور روز به‌روز دارد بدتر می‌شود.

- قبلاً هم همینطور بوده اودری. چیز تازه‌ای نیست. تازه... این وضع نامساعد منحصر به کشور ما نیست. جاهای دیگر هم همینجور است... شاید هم بدتر باشد. ببین توی این روزنامه نوشته که بیکاری در آلمان و انگلستان بیداد می‌کند. پس آنجاها هم مثل اینجا اوضاع خراب است.

خب... که چی؟ از من انتظار داری که در خانام بنشینم و به خاطر وضع خراب و نامساعد کشور گریه کنم؟

- نه. چنین انتظاری ندارم. ولی می گویم حداقل وقتی می خواهی بروی رأی بدهی، رأی عاقلانه ای بده.

- من آن چیزی را که تو عقل می خوانی نمی خواهم و ازش خوشم نمی آید.

وقتی روزولت در انتخابات ریاست جمهوری شصت درصد آرا را به خود اختصاص داد و بر هوور پیروز و رئیس جمهور آمریکا شد، پدربزرگ از فرط خشم و عصبانیت همچون دیوانگان به خود می پیچید. اودری از پیروزی روزولت خوشحال شده بود و خوشحالی اش را هم به هیچ وجه پنهان نمی کرد. پدربزرگ وقتی خوشحالی او را از پیروزی روزولت می دید از کوره درمی رفت و بر سر هیچ و پوچ بهانه می گرفت و قشقرق به پا می کرد.

شبی هم که آنابل و هارکورت شام را در منزل ادوارد دریسکال مهمان بودند جنگ اودری و پدربزرگ بر سر آن موضوع ادامه داشت. به خاطر همین هم آنابل و هارکورت بعد از شام بلافاصله رفتند چون آنابل همیشه می گفت از بحث سیاسی سردرد می گیرد.

آنابل باردار بود و در ماه مه فارغ می شد. اودری از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شده بود چون داشت خاله می شد. این بار هم آنابل به تنهایی نمی توانست همه برنامه ها را بریزد. لذا کارها را به عهده اودری گذاشت. اودری هم با مهارت همیشگی و قابل تحسینش ترتیب پرستار بچه، سیمونی نوزاد و همه اینچور کارها را داد.

بچه آنابل درست بعد از هشتاد و یکمین سالگرد تولد پدربزرگ متولد شد. بچه پسری بود چاق و سالم و آنابل هنگام وضع حمل زیاد

سختی نکشید و دو هفته هم در بیمارستان ماند و استراحت کرد. اسم بچه را هم وینستون گذاشتند.

یک روز که اودری مشغول مرتب کردن وسایل وینستون بود، هارکورت وارد اتاق شد و گفت: «دنبالت می‌گشتم. فکر کردم شاید اینجا باشی. برای همین به اینجا آمدم. ببینم... اودری... تو از اینکه اینهمه به‌خاطر آنابل زحمت می‌کشی خسته نمی‌شوی؟»

- نه... خسته نمی‌شوم. سالهاست که این کار را می‌کنم.

- و اینطور که می‌بینم، انگار خیال داری تا ابد هم به این کار ادامه

دهی.

- راستش... تا حالا به این موضوع فکر نکرده بودم. ولی خوب...

خوشم می‌آید که مراقب مسائل مربوط به آنی باشم.

- آه... که اینطور؟! پس باید بگویم خوش به حال وینستون و

همینطور خوش به حال آنی. راستی... ببینم... می‌توانم امیدوار باشم که از

من هم با همین دقت و توجه پرستاری کنی؟!!

اودری از همان بدو ورود هارکورت به اتاق و به‌خصوص از دیدن

برق ناخوشایندی که در چشمان او دیده بود، حدس زده بود که وی

مست است. ولی به شنیدن جمله آخر وی، حدسش به یقین مبدل شد و

درحالی که از او فاصله می‌گرفت، با حالتی فوق‌العاده خشمگین به او

گفت: «تو مستی هارکورت... یک مست احمق... بهتر است زود از این

اتاق بروی بیرون!»

هارکورت خنده‌ای مستانه سرداد و به طعنه گفت: «آه... تو را

به‌خدا ببین چه کسی به من می‌گوید احمق مست... یک دختر ترشیده

خانه مانده!»

اودری که خشمگین‌تر شد بانگ زد: «خفه شو هارکورت. زود برو

بیرون. تو دیوانه‌ای هار کورت... دیوانه.»

- آره... دیوانه‌ام... دیوانه‌ تو. خودت می‌دانی که می‌توانستم با تو ازدواج کنم. آنابل زن بی‌عرضه‌ای است... هیچکس نمی‌تواند مدت زیادی با او سروکار داشته باشد. خیلی زود حوصله‌ آدم سر می‌رود. من می‌خواستم با یک زن ازدواج کنم. ولی با آنابل ازدواج کردم. من یک زن می‌خواستم، یک زن مثل تو.

- انگار زده به سرت هار کورت. تو با خواهر من ازدواج کرده‌ای. طبعاً دیگر نمی‌توانی با من هم ازدواج کنی. حتی اگر با خواهرم ازدواج نکرده بودی، باز هم باهات ازدواج نمی‌کردم.

این حرف اودری خیلی به هار کورت برخورد. لذا با لحنی گزنده و نیشدار خنده‌ای عصبی کرد و گفت: «آه... باز هم حاضر نبودی باهام ازدواج کنی؟ جالب است!... خیلی جالب است!... مگر فکر می‌کنی کی هستی؟ خیال کردی من خیلی پایین‌تر از توام خانم افاده‌ای و متکبر؟! خیال کرده‌ای که خیلی باهوش و فهمیده و زرنگی؟! تو به خیال خودت منتظر نشسته‌ای تا شاهزاده‌ای سوار بر اسب سفید بیاید و تو را بگیرد. ولی کور خوانده‌ای! کسی پیدا نخواهد شد. اشتباه دیگری که مرتکب شده‌ای این است که در برابر من مقاومت کردی اودری دریسکال.»

اودری با لحنی تمسخرآمیز جواب داد: «شاید حق با تو باشد هار کورت. ولی در هر حال، تو الان خوشبخت و سعادتمندی. چون حالا با آنابل ازدواج کرده‌ای و یک پسر خوشگل و ملوس هم داری. پس قدر اینها را بدان و ناشکری نکن. به نظر من بهتر است مثل یک شوهر و پدر واقعی... مثل سرپرست شرافتمند یک خانواده... رفتار کنی نه مثل یک احمق بیشعور یا یک مرد بی‌وجدان و بی‌همه‌چیز.»

- احمق تویی اودری. مگر نمی‌دانی که الان فقط من و تو در این خانه هستیم و همه حتی خدمتکاران هم بیرون رفته‌اند؟
ولی برقی که با شنیدن این حرف در چشمان اودری درخشید به قدری هولناک و ترس آور بود که هارکورت بی‌اختیار قدمی به عقب رفت و رنگ از چهره‌اش پرید.

آنگاه اودری با لحنی مخوف گفت: «امیدوارم دیگر هیچوقت چنین حرکتی ازت سر نزنند... به خصوص نسبت به من! در غیر این صورت طوری به سرعت زن و بچه‌ات را به خانه خودم می‌برم و طلاق همسرت را می‌گیرم که دود از کله‌ات بلند شود. اگر بخواهی باز هم چنان رفتاری داشته باشی، آنوقت مطمئن می‌شوم که لیاقت داشتن چنین همسر و فرزند را نداری. پس حواست جمع باشد و دیگر هیچوقت چنین رفتار احمقانه‌ای را تکرار نکن.»

- ولی آنابل نمی‌داند چه جور باید به شوهرش که من هستم علاقه و توجه نشان بدهد. آنابل دختری است لوس و متکبر و بی‌عرضه. خودش هم می‌دانی، چون این خصایص را تو در او به وجود آوردی. هم‌ااش تقصیر توست اودری، چون در تمام مدت زندگی‌اش مثل یک بچه باهاش رفتار کرده‌ای.

- شاید تو درست بگویی. ولی من عقیده دارم که اگر باهاش یک خرده مهربانتر می‌بودی، او تا حالا بالغ شده بود.

- آئی یک بچه است... هنوز بچه است. و می‌دانی چرا هنوز بچه مانده و بالغ نشده؟ هان؟... می‌دانی؟... چون تو او را بچه نگه داشتی... نگذاشتی از حالت بچگی بیرون بیاید. هر کاری را که مربوط به خودش بود، تو برایش انجام می‌دادی. هنوز هم همین کار را می‌کنی. او به تنهایی حتی نمی‌تواند دماغش را بگیرد. تمام آنچه که آئی می‌کند، این است که

از دیگران انتظار دارد کارهایش را انجام دهند. او دلش می‌خواهد که در تمام اوقات یکی پهلویش باشد و ازش مراقبت کند. می‌دانی چرا؟... هان؟ می‌دانی؟... چون در تمام مدت زندگی‌اش تو از او مراقبت می‌کردی. و حالا او از من توقع دارد که وظایف تو را ادامه دهم. با این بلایی که تو بر سر آنی آورده‌ای، نه تنها من بلکه هیچکس دیگر هم نمی‌تواند با او بسازد. تو بزرگترین ظلم را در حق آنی انجام داده‌ای. پس انسان نیستی. تو فقط یک ماشین هستی... ماشینی که خانه را اداره می‌کنند... برای پنجره‌ها پرده سفارش می‌دهد... و خدمتکار استخدام می‌کند.

اودری در قلبش بعضی از حرفهای هارکورت را تأیید می‌کرد و به‌همین دلیل، از بی‌دست و پا بودن آنی بقدری متأثر شد که اشک در چشمانش حلقه زد ولی برای آنکه جلوی هارکورت ضعف نفس نشان نداده باشد، با دست اشکهایش را پاک کرد و گفت: «وقتی مادرمان مرد، آنی فقط هفت سال داشت. من بزرگتر از او بودم. و او آنقدر کوچک بود که نمی‌توانست خودش کارهایش را انجام دهد. کس دیگری هم نبود که حاضر شود کارهای او را برایش بکند. او فقط مرا داشت. بنابراین من هم کارهایش را برایش انجام می‌دادم.»

- مادرت چهارده پانزده سال قبل مرد ولی هنوز هم کارهای آنا بل را تو داری برایش می‌کنی. به خودت نگاه کن...

در این لحظه، اودری داشت وسایل گهوارهٔ بچه را مرتب می‌کرد و اشارهٔ هارکورت هم به همان بود.

هارکورت ادامه داد: «...به خودت نگاه کن... هنوز هم داری همان کارها را می‌کنی اودری. او نه برای من... نه برای خودش... و نه حتی برای بچه‌اش هیچ کاری نمی‌کند. این تویی که همهٔ این کارها را

می‌کنی. به‌همین دلیل است که من با خودم فکر کردم بهتر بود با تو ازدواج می‌کردم.»

هارکورت بعد از این حرف، باز دیوانه‌بازی‌اش گجل کرد و به‌سوی اودری هجوم برد. ولی اودری که قبلاً جایش را تغییر داده و جلوی در اتاق که نیمه‌باز بود ایستاده بود، آنچه را که در دست داشت به زمین انداخت و به‌سرعت در را باز کرد و بیرون دوید. هارکورت هم به تعاقب او پرداخت.

اودری از ترس اینکه مبادا دوباره به دست هارکورت بیفتد، با سرعت خارق‌العاده‌ای می‌دوید به‌طوری که فاصلهٔ میان او و هارکورت دم‌بدم افزایش می‌یافت. اودری از پلکان پایین رفت و به‌طرف در خروجی دوید. هارکورت که دید نمی‌تواند به اودری برسد، در بالای پلکان ایستاد و از تعقیب او منصرف شد ولی در همان حالی که اودری در سالن می‌دوید و به در خروجی نزدیک می‌شد با صدای بلند گفت: «آهای... اودری... یک روز بالاخره عقلت سرجایش می‌آید و از پرستاری خواهر و پدربزرگت خسته می‌شوی و به فکر سروسامان دادن به وضع خودت می‌افتی. در آن روز، وقتی به فکر خودت افتادی، خبرم کن. من تا آن روز منتظر می‌مانم.»

ولی اودری جوابی به لاپایلات هارکورت نداد و از خانه خارج شد و در را محکم پشت سر خود بست. به‌سرعت خود را به پارکینگ رساند. اتومبیلش را روشن کرد و درحالی‌که اشک همچون سیلاب پاییزی از چشمانش روان بود و از شدت گریه به‌حق افتاده بود اتومبیل را به حرکت درآورد و به‌سوی آل‌کامینو ریل رفت.

در راه مراجعت به خانهٔ پدربزرگ، دائماً در فکر طعنه‌هایی بود که هارکورت به او زد. همه‌اش فکر می‌کرد که «آخرش چی؟... یعنی تا

ابد باید از آنابل و پدربزرگ پرستاری و نگهداری کنم؟ پس خودم چی؟ تا حالا برای خودم چه کاری کرده‌ام؟ الان بیست و شش سال دارم. آیا منتظر روزی هستم که پدربزرگ بمیرد؟ او الان هشتاد و یک سال دارد... صحیح و سالم هم هست... آمدیم تا بیست سال دیگر هم نمرد... آنوقت من که همه وقتم را صرف پرستاری و مراقبت از او کرده‌ام، چهل و شش ساله خواهم شد و نیمی از عمرم هدر رفته. تا آن موقع وینستون کوچولو بزرگ و به یک پسر جوان تبدیل می‌شود ولی من حتی آن زمان هم هنوز ازدواج نکرده و صاحب فرزندی نشده‌ام.»

با همین افکار تیره و متشتت به خانه رسید. از اتومبیل پیاده شد و دوان دوان وارد هال جلویی شد. پدربزرگ عصبانی بود و داشت بر سر دو تن از خدمتکاران فریاد می‌کشید و عصایش را با حالتی تهدیدآمیز حرکت می‌داد. شوferش آن روز عصر با یک اتومبیل تصادف و اتومبیل پدربزرگ را داغان کرده بود. پدربزرگ در همان محل تصادف، راننده را اخراج کرده و خودش پشت فرمان رولزرویس نشسته و به خانه برگشته بود.

همینکه اودری به هال جلویی رسید، پدربزرگ که هنوز عصایش را در هوا تکان می‌داد، او را دید و نوک عصایش را به سوی او گرفت و فریاد زد: «و تو؟... تو چه می‌گویی؟ اصلاً معلوم هست که چه می‌کنی؟ آیا آنقدر عرضه نداری که یک شوfer درست و حسابی استخدام کنی؟»

پدربزرگ انگار فراموش کرده بود که شوfer اخراجی از هفت سال پیش برایش کار می‌کرده و تا همان روز عصر کاملاً از او راضی بوده. پدربزرگ معمولاً هر وقت عصبانی می‌شد، همه چیز را فراموش می‌کرد. آن روز هم همینطور بود. اصلاً متوجه حال نامساعد اودری نبود چون فقط نگاهی گذرا به او انداخته بود.

ولی اودری که حالش مساعد نبود به هیچ وجه توجهی به حرکات و گفتار پدربزرگ نکرد و بلافاصله شتابان از پلکان بالا رفت و به اتاقش وارد شد و خود را روی تخت انداخت و به شدت به گریستن پرداخت. اودری آنقدر حواسش پرت بود که متوجه نشد همینکه با چشمان سرخ شده از فرط گریه و هق هق کردنهایش به سوی پلکان رفت، پدربزرگ تازه متوجه حال نامساعد او شده و از فرط حیرت و ناراحتی همه چیز حتی حرف زدن را هم فراموش کرده است و خیره خیره به دوییدن او می‌نگرد.

پدربزرگ تازه متوجه شد که موضوع تازه‌ای پیش آمده و درحالی که از رفتار خود با اودری کاملاً پشیمان شده بود بلافاصله خود را به اتاق او رساند. در را گشود و وارد شد. وقتی دید که اودری روی تخت دراز کشیده و هق هق گریه می‌کند با پریشانی عصایش را به کناری انداخت. دستانش را با حالتی پر از التماس از هم گشود و درحالی که به سوی اودری می‌رفت نالید: «اودری؟! ... اودری؟! ... اودری عزیز من! ... دخترک نازنینم! ... چی شده؟! ...»

ولی اودری جوابی نداد و پدربزرگ با بلاتکلیفی بالای سرش ایستاده بود و نمی‌دانست چه باید بکند.

اودری درحالی که می‌گریست با خود فکر می‌کرد که دیگر نباید کارش را به تأخیر بیندازد. از این به بعد باید به فکر خودش باشد و دنبال سرنوشت خود برود و همه چیز... پدربزرگ... آنها... وینستون کوچولو... خدمتکارها... سرپیشخدمت... راننده... همه را به دست فراموشی بسپارد و راه خودش را درپیش بگیرد. دیگر معطلی جایز نیست. اودری پس از این اندیشه‌ها، حس کرد اندکی حال طبیعی خود را بازیافته. پدربزرگ در آن لحظه بر لبه تخت نشسته بود و به او

می‌نگریست. اودری خود را جمع و جور کرد و در بسترش نشست و همچنانکه هنوز آثار هق‌هق گریه در صدایش وجود داشت گفت:
«پدربزرگ... پدربزرگ...»

لحن اودری طوری بود که دریسکال پیر حس کرد باید منتظر شنیدن خبر ناگواری باشد. لذا با لحنی خاص گفت: «اودری... موضوع چیست؟ آیا نمی‌خواهی به من بگویی چه شده؟»

اودری حالا دیگر حال طبیعی خود را کاملاً به‌دست آورده بود. لذا با صدایی محکم گفت: «پدربزرگ... من می‌خواهم از اینجا بروم.»
دریسکال اول متوجه منظور اودری نشد. چندبار زیرلب زمزمه کرد:
«می‌خواهی بروی؟!... می‌خواهی بروی?!...»

به یاد سالها پیش افتاد. سالهای سال قبل درست در همین اتاق، عین همین جمله را از پسرش رولاند شنیده بود. با یادآوری این خاطره، به‌تلخی پرسید: «کجا می‌خواهی بروی؟»

اودری این‌بار با لحنی ملایمتر و اندکی دودلی و تردید جواب داد:
«فعلاً نمی‌دانم... باید درباره‌اش فکر کنم. هنوز تصمیم نگرفته‌ام کجا بروم. ولی می‌دانم که باید بروم... مجبورم بروم... به اروپا... شاید هم به جایی دیگر... البته فقط برای چند ماه...»

پدربزرگ از فرط ناراحتی چشمانش را بست. نمی‌خواست اودری را از دست بدهد. ولی آیا می‌توانست جلوی او را بگیرد؟ جلوی پسرش را نتوانسته بود بگیرد و او رفته بود. اودری هم از نظر خصوصیات فطری، درشت شیهه پسرش رولاند بود. پس جلوی او را هم نمی‌توانست بگیرد و او هم می‌رفت.

پدربزرگ چشمانش را گشود. دست اودری را محکم در دست گرفت. انگار می‌ترسید که او همین الان ازش جدا خواهد شد. سپس به

چهرهٔ اودری که حالا دیگر کاملاً عادی شده بود خیره ماند. و اودری در ادامهٔ سخنانش افزود: «متأسفم پدر بزرگ... می‌دانم که از شنیدن این حرف چقدر ناراحت شده‌اید. ولی مطمئن باشید... من... من... قول می‌دهم که برگردم... قسم می‌خورم که برمی‌گردم... من... من... کاری را که پدرم کرد هیچوقت نخواهم کرد... او رفت و دیگر برنگشت... ولی... ولی من برمی‌گردم... مطمئن باشید... قول می‌دهم برگردم.»

دو قطره اشک به آرامی از چشمان ادوارد دریسکال به‌روی گونه‌های چروکیده‌اش چکید و بی‌آنکه جوابی بدهد فقط سرش را به علامت قبول تکان داد.

بالاخره روز حرکت اودری فرارسید. اودری قصد داشت با قطار به شیکاگو برود. نمی‌خواست با هواپیما سفر کند. مخصوصاً با قطار می‌رفت که بتواند از مناظر طبیعت دوروبرش لذت ببرد. قطار از او کلند حرکت می‌کرد. روز شروع سفر، آنابل و هارکورت و پدربزرگ تصمیم گرفتند اودری را تا ایستگاه بدرقه کنند.

آنابل در طول راه هم‌هاش حرف می‌زد و حرفهایش اصلاً برای اودری جالب نبود. هارکورت طوری به اودری می‌نگریست که انگار می‌خواهد او را بخورد. پدربزرگ از چند روز قبل کمتر صحبت می‌کرد، به‌خصوص آن روز از اول صبح اصلاً حرفی از دهانش بیرون نیامده بود. گویی تصمیم داشت به‌هیچ وجه سخن نگوید. فوق‌العاده غمگین به‌نظر می‌رسید و اودری به‌خوبی حال او را می‌فهمید ولی خب... کاری از دستش برنمی‌آمد چون خود را مجبور به رفتن می‌دید. نمی‌توانست و نمی‌خواست بیش از آن درنگ کند.

تنها نگرانی اودری، ناراحتی قلبی پدربزرگ بود. می‌ترسید در غیابش، از فرط غصه دچار سگته شود... یا حتی بدتر از آن، بمیرد...

آه... آیا ممکن بود پدربزرگ در غیاب اودری بمیرد... ولی اودری خود را با این فکر دلداری می‌داد که مسافرتش فقط چند ماه طول می‌کشد و پس از آن دوباره به خانه و نزد پدربزرگ برمی‌گردد.

از چهره پدربزرگ هم کم و بیش می‌شد دریافت که او هم با این مسئله کنار آمده و به خودش نوید می‌دهد که چند ماه بعد... فقط سه چهار ماه... اودری دوباره به‌سوی او برمی‌گردد و پرستاری از او را ادامه می‌دهد. سه چهار ماه که چیزی نیست... در یک چشم به‌هم زدن سپری می‌شود... پس حتماً می‌تواند سه چهار ماه دوری اودری را تحمل کند... بگذار اودری سفرش را... سفری را که در این دو سه روزه تمام فکر و ذکرش را پر کرده... انجام دهد... اینور و آنور برود... دنیا را ببیند... به نقاط مورد علاقه و آرزویش سر بزنند... بعد از مدتی سفر هم دلش را خواهد زد و دوری از پدربزرگ و خانواده دلتنگش خواهد کرد... آنوقت برمی‌گردد... با علاقه‌ای بیش از پیش... آنوقت دوباره در کنار هم خواهند بود.

از وقتی که صحبت سفر پیش آمده بود، اودری بارها به پدربزرگ گفته بود: «من تا ماه سپتامبر یا حداکثر تا اکتبر برمی‌گردم پدربزرگ... قول می‌دهم که برمی‌گردم.»

گرچه معلوم بود پدربزرگ این قول را به‌طور کامل باور نکرده ولی با سفر اودری موافقت کرده بود. چه کار دیگری می‌توانست بکند... بارها با خود فکر کرده بود و عاقبت به این نتیجه رسیده بود که به‌هیچ وجه نمی‌تواند مانع رفتن اودری شود... اگر الان مخالفت می‌کرد، مدتی بعد اودری مجدداً تصمیم به سفر می‌گرفت... آیا بار دیگر می‌توانست با او مخالفت کند؟... پس چه بهتر که برای حفظ ظاهر هم که شده، موافقت خود را اعلام کند... جز این چاره دیگری ندارد. پسرش هم از این

قولها زیاد داده ولی هیچوقت برنگشته بود.

ولی اودری گفته بود: «من مثل پدر رفتار نمی‌کنم... من برمی‌گردم پدربزرگ... برمی‌گردم... حتماً برمی‌گردم.»

- مطمئنی که مثل پدرت رفتار نخواهی کرد؟ اصلاً چه چیز می‌تواند تو را مجبور به مراجعت کند؟ خودت را در برابر من مسئول یا مجبور می‌دانی؟ فکر می‌کنی وظایف مراجعت است؟ به همین خاطر می‌خواهی برگردی؟

اودری با لحنی دلجویانه گفته بود: «خیلی خب پدربزرگ... اگر می‌خواهید، همین الان سفرم را کنسل می‌کنم.»

- نه... نه... من نمی‌خواهم تو چنین کاری بکنی... نمی‌خواهم. می‌دانم که این سفر برایت چه معنا و مفهومی دارد... می‌دانم که چقدر برایت مهم و باارزش است. بنابراین لغوش نکن.

بالاخره به ایستگاه رسیدند و موقع وداع شدند... وداعی دردناک... پدربزرگ اودری را محکم در بغلش گرفت انگار با این کار می‌خواست او را از گزند حوادث حفظ کند. اودری با لحنی غمناک گفت: «دوستت دارم پدربزرگ... و بهات قول می‌دهم که خیلی زود به خانه برگردم.»

پدربزرگ نگاهی سرشار از محبت به نوه‌اش انداخت و گفت: «خیلی خب اودری... خیلی خب... می‌دانم که زود برمی‌گردی. فقط مواظب خودت باش دخترم. هر وقت فکر کردی آمادگی‌اش را داری، آنوقت به خانه برگرد. اصلاً نباید فکر کنی که برای برگشتن به خانه، تحت فشار قرار داری. هر وقت فکر کردی موقعش شده، آنوقت برگرد. همه‌مان منتظر برگشتنت هستیم. نگران من هم نباش. می‌توانم خیلی خوب گلیم را از آب بیرون بکشم.»

عاقبت قطار به حرکت درآمد. اودری با عجله با هارکورت و آنابل

خداحافظی کرد. آنابل همچنان یکریز حرف می‌زد و هم‌هاش از مشکلاتی که در غیاب اودری می‌بایست با آن دست و پنجه نرم می‌کرد سخن می‌گفت. اودری می‌اندیشید حق با هارکورت بود و من باعث شده‌ام که آنابل اینقدر دست و پا چلفتی بار بیاید. حداقل در این قسمت حق با هارکورت بود.

تا زمانی که یکدیگر را می‌دیدند برای هم دست تکان دادند تا بالاخره از نظر همدیگر ناپدید شدند. دو روز و دو شب طول کشید تا قطار به شیکاگو برسد و در طی این مدت، اودری کتابهای داستانی را که همراه آورده بود می‌خواند.

در شیکاگو اودری اتاقی در هتل لاسال گرفت و یک شب در آنجا ماند و فردا صبح دوباره سوار قطار و راهی نیویورک شد. ولی قبل از عزیمت به نیویورک به پدربزرگ تلفن کرد. ارتباط برقرار شد و پدربزرگ گفت: «بله... بفرمایید.»

- سلام پدربزرگ... منم.

- شما کی هستید!؟

- آه... پدربزرگ... منم... اودری... یعنی به این زودی مرا فراموش

کردید!؟

- آه... اودری... سلام... حالت چطور است؟ نه... نه... فراموش نکرده بودم. داشتم به سخنرانی والتر وینچل در رادیو گوش می‌کردم. حواسم به آنجا بود. واسه همین اول نشناختم.

اودری می‌دانست پدربزرگ دروغ می‌گوید. می‌دانست که او پای تلفن نشسته بوده و لحظه‌شماری می‌کرده که اودری کی تلفن می‌کند... اصلاً تلفن می‌کند یا نه... ولی به روی پدربزرگ نیاورد و گفت: «من حالم خوب است پدربزرگ.»

- خب... خب... خوشحالم که حالت خوب است. بگو ببینم الان کجایی؟

- توی شیکاگو. در هتل لاسال.

- هتل لاسال؟!... ببینم... چه جور جایی است؟ از آن هتل‌های ارزانقیمت است که سگها تویش لانه می‌کنند؟!!

- نه... نه... پدربزرگ. از آنجور جاها نیست. نزدیک لوپ است. لوپ یادتان هست که؟... خودتان زمانی بهام گفته بودید که مدتی در لوپ زندگی می‌کردید.

- یادم نیست. خب... حالا بگو ببینم کی خیال داری بروی نیویورک؟

- فردا صبح.

- خب... خب... گوش کن اودری... سعی کن در کوپهات بمانی و از آن بیرون نیایی چون حادثه که خبر نمی‌دهد. هیچ معلوم نیست که یک آدم عوضی پیدا شود و مزاحمت شود یا بلایی بر سرت بیاورد. راستی... ببینم... کوپه مخصوص به خودت گرفته‌ای؟ مبادا در کوپهات چند نفر دیگر هم باشند؟

- نه پدربزرگ... کوپه مخصوص و یکنفره گرفتم.

- خب... پس همان تو بمان و ازش بیرون نیا. ببینم... وقتی رسیدی نیویورک، بهام تلفن می‌کنی؟

- همینکه برسم زنگ می‌زنم.

- خب... توی نیویورک کجا می‌خواهی اتاق بگیری؟

- توی هتل پلازا.

- خب... آنجا خوب است. خیالم راحت شد. ببین دخترم...

مواظب خودت باش. فهمیدی؟

- چشم... پدربزرگ... مواظب خودم هستم. شما هم مواظب خودتان باشید. شبها تا دیروقت بیدار نمانید. زود بخوابید. باشد؟
- خیلی خوب... خیلی خوب... توی آن قطار مواظب خودت باش اودری. از کوبهات بیرون نیا.

فردا بعد از رسیدن به نیویورک، اودری درحالی که سوار بر یک تاکسی شده بود، هنگام گذشتن از خیابانها شروع به گرفتن عکس با دوربین لایکایی که داشت کرد. از مناظری که به نظرش جالب می آمد عکس می گرفت... از آسمانخراشها... مغازه ها... خیابانها... آدمهایی با چهره ها و لباسهای گوناگون و رنگارنگ... خلاصه هر چیزی که به نظرش جالب می آمد، مورد هدف دوربینش قرار می گرفت.

وقتی جلوی هتل پلازا از تاکسی پیاده شد و می خواست کرایه تاکسی را بدهد، راننده که با کنجکاوی به او می نگریست پرسید: «شما توریست هستید یا عکاس حرفه ای؟»

اودری لبخندی زد و گفت: «یک خرده از هر دو!»

- دلتان می خواهد جاهای دیدنی نیویورک را ببینید و از آنها عکس بگیرید؟ می توانم شما را به آنها ببرم.

- آه... چه خوب!... پس فقط یک ساعت به من فرصت بده تا در اتاقم مستقر شوم. بعد مرا به جاهای دیدنی نیویورک ببر. خوب؟
باشد. پس یک ساعت دیگر می آیم دنبالتان.

یک ساعت بعد راننده آمد و اودری سوار شد و به راه افتادند. اودری از اینکه چنان راننده ای گیرش آمده بود از خوشحالی در پوست نمی گنجید. آن مرد واقعاً آدم باذوق و سلیقه ای بود و درعین حال همه جای شهر را می شناخت چون می دانست اودری را به کجاها ببرد.
اودری قبلاً هم چندبار به نیویورک آمده بود. ولی راننده تاکسی او

را به جاهایی برد که در مسافرتهاى قبلى اصلاً ندیده بود: ساختمان امپراستیت... سنت جان دیواین... هارلم.

اودری در هارلم درحالى که از شانس خود راضى و از نقاط دیدنى شهر خوشحال بود، دو بستنى قیفى کوچک برای دو دختر بچه خرید و در همان حال که آن دو مشغول خوردن بستنى بودند، عکس جالبى ازشان گرفت.

وقتى اودری به هتلش بازگشت، شش حلقه فیلم گرفته بود. عکسها از جاهای مختلف بودند... از بناهای سر به فلک کشیده... آدمهایی از کشورهای گوناگون... هارلم... سنترال پارک... ایست ریور... هادسن... پل جرج واشینگتن... وال استریت... و سنت پاتریک.

اودری از اینکه ماحصل فعالیت آن روزش چنان عکسهای جالبی بود، احساس مى کرد از خوشحالی بال درآورده است. همان شب وقتى به پدربزرگ تلفن کرد همه ماجرا را به او بازگفت. بعد هم برای خوردن شام به کلوب ۲۱ که یکی از مشهورترین کلوبهای نیویورک بود رفت. آخر شب هم به هتل پلازا برگشت.

اودری سه روز دیگر هم در نیویورک ماند. در طی این مدت، به همه نقاط دیدنى و جالب نیویورک سر زد و چیزهای فوق العاده ای دید. به طوری که وقتى به آنابل تلفن کرد گفتنى های شگفت انگیز بسیاری در ذهنش بود که مى توانست برای آنابل تعریف کند.

- آه... آنى... اگر بدانى چه جاهایی را دیده ام و کجاها رفته ام حتماً از تعجب شاخ درمى آوری! مردم در اینجا قشنگترین کلاهها و خوشگلترین لباسها را مى پوشند!

- اودری... تو واقعاً خیلی خوش شانسی و مطمئنم حسابی بهات خوش مى گذرد. خیلی دلم مى خواست الان پیشت بودم و با هم به گردش

می‌رفتیم. راستی... بینم... به ال مورو کو هم رفته‌ای؟
 اودری خندید و گفت: «نه. نرفته‌ام. چه جووری بروم؟ من که
 اینجا کسی را نمی‌شناسم که مرا با خودش به آنجا ببرد.»
 - اینطور که شنیده‌ام، اگر سر و وضع آدم خوب باشد، می‌گذارند
 تنها وارد ال مورو کو بشود.

- من هم این را شنیده‌ام ولی فکر نمی‌کنم بدون همراه به‌ام اجازه
 ورود بدهند.

- اودری... من که به‌ات گفته بودم تنهایی به این سفر نرو. حالا
 فهمیدی که حق با من بود. اصلاً شاید همان بهتر باشد که تنها به آنجا
 نروی.

لحن آنابل هنگام بیان این حرف طوری بود که اودری بی‌اختیار
 نگران شد و پرسید: «بینم... انگار ناراحتی؟... مگر چیزی شده؟»

- نه. چیزی نشده... حال همه ما خوب است. فقط... فقط... چیز
 است... این... می‌دانی اودری... بدون تو کارها در اینجا مشکل پیش
 می‌رود! من نمی‌دانم تو چه جووری اینهمه کارهای سخت و پیچیده را
 به خوبی و به درستی انجام می‌دادی!

- خیلی خب آئی... خیلی خب... حالا گریه نکن. فقط صبر داشته
 باش. تو که نمی‌توانی یکشنبه همه چیز را یاد بگیری.

- ولی هارکورت فکر می‌کند که می‌توانم.
 - گوش کن آئی... مردها هیچوقت نمی‌توانند از کارهای مربوط به
 زنها سر در بیاورند... درست مثل پدر بزرگ. سعی کن در کارها دقت
 به خرج دهی. خب... حال وینستون کوچولویمان چطور است؟... خوب
 به‌اش می‌رسی یا نه؟ می‌دانی که در این سن خیلی به دقت و توجه و
 مراقبت تو احتیاج دارد.

- ولی اودری... من می ترسم!

- می ترسی؟!... از چی؟

- می ترسم کارها را خراب کنم! مثلاً همین وینستون... نمی دانم چه
جوری ازش مراقبت کنم!

- آه... آنی... نترس... کارها خراب نمی شود. تو مادر وینستونی.
تنها کسی که بهتر از همه وینستون را می شناسد و به اخلاقی آشناست تو
هستی. خب... دیگر گریه و زاری بس است. فکر مرا هم بکن آنی. من
فقط پنج هزار دلار با خودم آورده‌ام. و اگر قرار باشد همه‌اش را بابت
هزینه مکالمه بدهم، آنوقت دیگر چیزی برای ادامه سفرم باقی نمی ماند.
بعداً بهات زنگ می زنم... یعنی قبل از اینکه سوار کشتی بشوم بهات زنگ
می زنم.

- کی سوار کشتی می شوی؟

- دو روز بعد. خب دیگر... خدا حافظ... ضمناً مواظب خودت باش
و یادت نرود که سلام مرا به پدر بزرگ برسانی.

- نمی توانم سلامت را برسانم.

- نمی توانی؟!... واسه چی؟!؟

- برای اینکه پدر بزرگ اصلاً بهام زنگ نزده و نمی زند.

- آه... آنی... تو را به خدا اینقدر مسخره بازی در نیاور... خب اگر

او بهات زنگ نمی زند، تو بهاش بزن. آخر او پدر بزرگ تو هم هست. و
لابد آنقدر عقل در کلهات هست که بتوانی بفهمی الان که من پهلویش
نیستم، بیش از هر کس دیگری به تو احتیاج دارد؟!؟

- خیلی خب... خیلی خب... دعوایم نکن!... باشد... بهاش زنگ

می زنم... حتماً زنگ می زنم. راستی... یادت نرود اگر توانستی به ال

مورو کو بروی حتماً بهام زنگ بزن و خبر بده!

دو روز بعد اودری سوار کشتی ماریتانیا شد و هنگامی که خود را در میان دریا دید از فرط شعف سر از پا نمی‌شناخت. اودری بعد از اینکه مدت‌ها به سایر مسافران کشتی نگاه و رفت و آمدهای آنان را تماشا کرد، متوجه زن و مرد جوانی شد که از ظاهرشان معلوم بود تازه با یکدیگر ازدواج کرده‌اند. آن دو با هم می‌گفتند و می‌خندیدند و انگار از اینکه در آن سفر با هم هستند لذت می‌بردند.

اودری آن شب در رستوران کشتی نیز آن دو را دید که سر میز شام دائماً به هم می‌نگریستند و با نگاه راز دل می‌گفتند. بعد از شام، اودری روی عرشه رفت و روی صندلی خالی‌ای نشست و به مهتاب نگریست. مدتی در خود بود تا اینکه ناگهان متوجه شد که آن دو نفر نیز در کناری ایستاده‌اند و به امواج کف آلود دریا خیره شدند. گاهی هم به ماه که در آن شب زیبا نور نقره‌ای رنگ خود را بر کشتی و دریای بی‌انتها می‌پاشید می‌نگریستند.

اودری با دیدن آن زوج جوان، لبخند زد انگار می‌توانست حس کند که آن دو در کنار یکدیگر چقدر احساس سعادت و خوشبختی می‌کنند. بعد متوجه شد که آنها از کنار عرشه دور شدند و دست در دست یکدیگر به طرف او می‌آیند.

زوج جوان به صندلی اودری نزدیک شدند و زن که قیافه دلنشینی داشت لبخندی به اودری زد و گفت: «سلام!»

اودری از اینکه آن زن را آنقدر خونگرم و معاشرتی می‌دید هم خوشش آمد و هم دستپاچه و متعجب شد و بعد از آنکه به خود آمد جواب داد: «سلام... حالتان چطور است؟»

زن که متوجه تعجب و دستپاچگی اودری شده بود، خنده‌ای کرد و گفت: «متشکرم. ببخشید که مزاحمتان شده‌ایم ولی در این یکی دو روزه

که سفرمان شروع شده، توجه‌مان به شما جلب شد چون می‌دیدم شما همیشه تنها هستید. آیا واقعاً تنها سفر می‌کنید؟»
- بله. تنها سفر می‌کنم.

- اسم من ویولت هارتورن و این هم شوهرم جیمز است.
اودری نمی‌دانست که آن مرد، همان لرد جیمز هارتورن مشهور و آن زن نیز مارکیز است و هر دو از نجبا به‌شمار می‌روند. اودری سئوالی را که از همان آغاز در ذهنش بود بالاخره مطرح کرد: «معدرت می‌خواهم... شما دارید ماه غسل‌تان را می‌گذرانید؟»
زن و شوهر هر دو با هم خنده‌ای سردادند و زن گفت: «مگر به قیافه ما می‌آید؟!»

- به‌نظرم رسید که باید اینطور باشد.
- پس بگذار برایت بگویم که من و جیمز شش سال است با هم ازدواج کرده‌ایم و دو بچه هم داریم که در خانه منتظرمان‌اند. الان هم در تعطیلات هستیم. پسرعموی جیمز در بوستون است. من هم خیلی دلم می‌خواست به نیویورک بیایم. گذران تعطیلات در چنین فصلی از سال واقعاً محشر است. ببینم... اهل نیویورک هستی؟

- راستش را بخواهید... نه... اهل سانفرانسیسکو هستم.
لیدی ویولت انگار به موضوع علاقمند شده باشد گفت: «راست راستی اهل سانفرانسیسکو هستید؟!»

- بله. سانفرانسیسکوئی‌ام.
- خب... ببینم... کجای سانفرانسیسکو به دنیا آمده‌اید؟
در اینجا لرد جیمز صحبتشان را قطع کرد و گفت: «آه... ویولت... کی می‌خواهی دست از بازجویی بکشی؟!»
اودری برای آنکه بتوانند باز هم با یکدیگر حرف بزنند فوراً گفت:

«آه... اشکالی ندارد آقای جیمز... هیچ مسئله‌ای نیست.»

لیدی ویولت نیز درصدد رفع و رجوع برآمد: «متأسفم خانم جوان. جیمز راست می‌گوید. من عادت بدی دارم و آن این است که زیاد از مردم سؤال می‌کنم. در انگلستان، همه مرا به خاطر این عادت، آدم بی‌تربیتی می‌دانند. ولی ظاهراً آمریکایی‌ها زیاد در بند این حرفها نیستند و نمی‌رنجند.»

اودری قهقهه‌ای سرداد و گفت: «چه جالب!»

سپس یادش افتاد که فراموش کرده خود را معرفی کند. پس از معرفی، آنها اودری را به صرف نوشابه دعوت کردند. بر سر میز، لیدی ویولت از اودری پرسید: «بینم اودری... زیاد به اروپا می‌روی؟»

- نه... فقط یکبار وقتی هیجده سالم بود به اروپا رفتم. با پدر بزرگم رفته بودیم. به لندن و پاریس رفتیم و یک هفته هم در کنار یک چشمه آب معدنی نزدیک دریاچه ژنو ماندیم. بعدش هم به سانفرانسیسکو برگشتیم.

- فکر می‌کنم اسم آن چشمه ایویان است، نه؟

- آره... تو از کجا می‌دانی؟

ویولت خندید و گفت: «جای کسل‌کننده‌ای است. مادر بزرگ من هم اغلب به آنجا می‌رود. تقریباً عادت کرده بود به خاطر چشمه‌های گوگردی‌اش به آنجا برود. و هر سال هم مرا همراهش می‌فرستادند. خیلی از آنجا بدم می‌آمد فقط یکبار تابستان که به آنجا رفته بودیم...»

ویولت در اینجا حرفش را ناتمام گذاشت و به شوهرش نگریست و لبخند زد. شوهرش به جای او شروع به صحبت کرد: «پای من در حادثه‌ای در اسکاتلند شکست و برخلاف میل قلبی‌ام مجبور شدم بروم نزد عمه‌ام. عمه‌ام در ژنو به سر می‌برد. با اینکه خوشم نمی‌آمد به آنجا

بروم، ولی رقوم و اتفاقاً شانس به من رو آورد چون با ویولت در آنجا آشنا شدم و همان آشنایی مقدمه‌ای شد برای ازدواجمان.»
تا پاسی از شب را به این قبیل گفتگوها گذراندند و ضمن آن، درباره کالیفرنیا و نقاطی که اودری دوست داشت در اروپا بیند حرف زدند.

جیمز پرسید: «راستی... اودری... خیال داری چند وقت در اروپا بمانی؟»

- تقریباً تا اواخر تابستان. به پدربزرگم قول داده‌ام که تا آخر تابستان برگردم. می‌دانید... من... موضوع یک خرده ممکن است به نظرتان پیچیده بیاید ولی راستش می‌ترسم... چون من با پدربزرگم زندگی می‌کنم و او هشتاد و یکسال دارد.

- فکر می‌کنم این زندگی خیلی دلتنگ و افسرده‌ات می‌کند.
- نه. نه به آنصورت. می‌دانی جیمز... پدربزرگم آدم عجیبی است و با این حال ما خوب توانسته‌ایم با هم کنار بیاییم. نه اینکه فکر کنید روز و شبمان در کنار یکدیگر می‌گذرد. شاید هم باورتان نشود ولی ما اغلب بر سر مسائل سیاسی با هم جروب‌بحث می‌کنیم.

- اتفاقاً این روش برای سلامتی آدمها خوب است. من هم همیشه با پدر ویولت بحث سیاسی می‌کنم و هر دویمان هم از این مباحثه خوشمان می‌آید. خب... حالا بگو ببینم چه نقشه‌ای برای سفرت داری؟

- خب... راستش... اول می‌روم به لندن... بعد به پاریس... بعد از آن هم فکر کنم با اتومبیل به جنوب فرانسه بروم.

- با اتومبیل؟... خودت می‌خواهی رانندگی کنی یا راننده می‌گیری؟

- تو هم انگار خیلی شبیه پدربزرگم هستی. شاید باورت نشود ولی

من راننده خوبی هستم.
- آه... که اینطور.

لحن جیمز نشان می‌داد که چندان از این حرف آخر اودری راضی به نظر نمی‌رسد. ولی ویولت دستی تکان داد و با لحن سرزنش‌بار و درعین حال شوخی گفت: «آه... جیمز... اینقدر امل و قدیمی نباش. مطمئنم اودری به همان خوبی که خودش می‌گوید رانندگی می‌کند. خوب... بعد از اینکه با اتومبیل به جنوب فرانسه رفتی، از آن پس به کجا خیال داری بروی؟»

- والله... فعلاً تصمیم قطعی نگرفته‌ام. ولی فکر می‌کنم بروم ریویرا و یک خرده آنجا بمانم. آنوقت از آنجا با اتومبیل یا قطار به ایتالیا بروم. خیلی دلم می‌خواهد سری به رم... فلورانس... میلان بزنم. اگر هم فرصت کنم، به ونیز می‌روم. بعدش هم با قطار به پاریس برمی‌گردم و از آنجا هم می‌روم خانه.

- و خیال داری همه این مسافرتها را تا سپتامبر تمام کنی؟
- خوب... آره دیگر... می‌دانی ویولت... خیلی کارهای دیگر هم هست که دلم می‌خواهد بکنم ولی خودم هم می‌دانم که وقتم کم است و زود باید به خانه برگردم. مثلاً خیلی دلم می‌خواهد سری به اسپانیا، سوئیس، اتریش، آلمان، هند، ژاپن، چین و جاهای دیگر بزنم.
جیمز با لحنی مردد گفت: «اگر از من بپرسی، می‌گویم که تا سپتامبر حتی نصف این جاها را هم نمی‌توانی بروی.»

ویولت درحالی که با نوعی تحسین و تمجید به اودری می‌نگریست پرسید: «و خیال داری همه این مسافرتها را تنهایی انجام بدهی؟»
- آره. تا اینجا که تنهایی سفر کرده‌ام. خیال دارم بقیه‌اش را هم تنهایی ادامه دهم.

- به نظر من تو دختر خیلی شجاعی هستی اودری.

اودری با لحنی متواضعانه جواب داد: «والله... راستش را بخواهید، نمی‌دانم آدم شجاعی هستم یا نه... فقط... فقط این را می‌دانم که همیشه دلم می‌خواست به مسافرت بروم. می‌دانید... پدرم عاشق سفر بود. به همه جای دنیا سفر کرد و بالاخره مقیم هاوایی شد. بعدش باز هم به فیجی، ساموآ و بورابورا رفت. فکر می‌کنم من هم مثل پدرم عشق به سفر در خونم هست. در تمامی عمرم همیشه در این فکر بودم که تنهایی به یک همچو سفری بروم... آدمهای مختلفی را ببینم... کارهای گوناگونی بکنم و حالا... یکهو چشم باز کردم و دیدم که اینجام.»

لیدی ویولت دستی به دور شانهٔ اودری انداخت و با لحنی پراز محبت گفت: «اودری... تو واقعاً دختر جالب و شیرین سخنی هستی... درعین حال، خیلی هم شجاعی. من اصلاً فکر نمی‌کنم تنهایی و بدون جیمز بتوانم دست به چنین کاری که تو زدی بزنم. راستی... ببینم... تا حالا... تا اینجای سفر... بهات خوش گذشته؟»

- آره... از وقتی سفرم را شروع کرده‌ام تا حالا خیلی بهام خوش گذشته... درعین حال، امشب هم بسیار بهام خوش گذشت و از آشنایی و مصاحبت با شماها هم خیلی خوشحالم.

اودری این حرف را زد و چون دیروقت بود و می‌دانست که آن زوج جوان روز دراز و خسته‌کننده‌ای را پشت سر گذاشته‌اند، برخاست و گفت: «از هر دویتان متشکرم... به‌خاطر نوشابه‌ای هم که مهمانم کردید تشکر می‌کنم.»

ویولت با رضایت خاطر گفت: «ببینم... موافقی فردا نهار را با هم بخوریم؟»

- آره... موافقم... فکر می‌کنم خیلی هم خوش بگذرد. پس تا فردا

خداحافظ و شب به خیر.

زن و شوهر جوان هم پس از خداحافظی از اودری به کابین خود رفتند. ویولت آنطور که خودش به اودری گفته بود، بیست و هشت سال و شوهرش جیمز سی و سه سال داشت. یک پسر پنج ساله که نام او هم جیمز بود و یک دختر سه ساله به نام آلکساندرا داشتند. خانواده هاتورن تمام سال را در خانه شان در لندن به سر می بردند و تابستانها به کادانتیب می رفتند.

فردا اودری ناهار را در محیطی پر از صفا و صمیمیت با آنها خورد. ضمن ناهار و بعد از آن، به گفتگوهای جالب و سرگرم کننده پرداختند. از هر دری سخن می گفتند و به خصوص چون علاقه اودری را به سفر بسیار زیاد دیدند، دائماً از کشورها و شهرهایی که تا آن زمان دیده بودند حرف می زدند و اودری از این تعریفها بسیار محظوظ می شد. تا به حال به آن سرعت با چند نفر غریبه دوست و معاشر نشده بود و چون می دید خیلی زود با آنها صمیمی شده، بسیار تعجب می کرد ولی چون صفا و صمیمیت آن زوج جوان را می دید، قلباً مشعوف می شد و علاقه اش نسبت به آن دو افزایش می یافت و متقابلاً لیدی ویولت و لرد جیمز نیز به اودری بیشتر علاقمند می شدند. علاقه میان آن سه نفر چنان سریع افزایش یافت که روزی که قرار بود فردایش از هم جدا شوند، بسیار متأثر بودند.

ویولت با صفا و صداقتی شایان تحسین به اودری گفت: «ببینم... اودری... دلت می خواهد با ما به کادانتیب بیایی؟ فکر می کنی در آنجا بهات خوش بگذرد. به ما که خیلی خوش می گذرد. آدمهای عجیب و جالب توجهی در آنجا هستند که از دوستان ما به حساب می آیند و فکر می کنی از آشنایی با تو هم به اندازه ما خوشحال می شوند و از مصاحبت با تو لذت می برند.»

اودری با حجب و حیای فراوان گفت: «آخر... آخر می‌ترسم
مزا حمتان...»

- آه... این چه حرفیست اودری!... بیا برویم... تو که بالاخره
خودت هم خیال داشتی به جنوب فرانسه بروی. خب... حالا یک خرده
بیشتر آنجا می‌مانی... اینکه عیبی ندارد، هان؟

جیمز با خنده گفت: «اودری... منظور ویولت از یک خرده...
یکی دو ماه است!... پارسال برادر ویولت به آنجا آمد و شش هفته پیش
ما ماند و جای خالی... خیلی خوش گذشت. ببینم... ویولت... امسال
هم می‌آید؟»

- آه... جیمز چرا بیخود مبالغه می‌کنی!... او پارسال فقط دو هفته
پیش مان ماند... آنهم در ماه ژوئیه... امسال اگر بیاید... فکر نمی‌کنم
بیش از دو سه روز بتواند پیش ما بماند.

ویولت سپس رو به اودری کرد و گفت: «خیلی خب... اودری...
روی آمدنت حساب می‌کنم. ما تا دوم یا سوم ژوئیه به آنجا می‌رویم. تو
هم بیا.»

- باشد. حتماً می‌آیم.

روزهای اقامت در لندن به سرعت سپری شد. ویولت و جیمز اودری را به هتل کلاریج بردند تا در آنجا اقامت کند و توصیه مؤکدی هم بابت او به مدیر هتل کردند. آنگاه گردش و تفریح شروع شد. روزها اغلب ناهار را با هم می‌خوردند و عصرها با اتومبیل رولزرویس خانواده هاتورن به خرید و تئاتر و ضیافت‌هایی که دوستان ویولت و جیمز برپا می‌کردند می‌رفتند.

در پایان هفته، مدت اقامت اودری در لندن طبق برنامه خودش پایان یافت و او می‌بایست به فرانسه می‌رفت. اما صمیمیتی که میان او و خانواده هاتورن و دوستانشان بوجود آمده بود همراه با تفریحاتی که به اتفاق آنان کرده بود، چنان اثر مثبتی در روحیه اودری گذاشته بود که او می‌دید به هیچ وجه نمی‌تواند از آنها دل بکند و ترکشان کند. اما به هر حال برای ادامه سفرش می‌بایست به فرانسه برود. تنها چیزی که مایه خوشحالی و آرامش خاطر اودری بود، این بود که طبق قولی که هاتورن‌ها به او دادند، اودری مطمئن شد که وقتی به فرانسه برسد، مدتی بعد هاتورن‌ها نیز به آنتیب می‌آیند و او دوباره می‌تواند به جمع آنان ملحق شود و

سرگرمیهایش را از سرگیرد. لذا با امید به دیدن مجدد آنها و لحظه شماری برای رسیدن آنها به آنتیپ، عازم پاریس شد.

پاریس بدون وجود ویولت و جیمز برای اودری شهری کسل کننده به نظر می‌رسید. اودری از فروشگاه پاتو کلاهی برای ویولت خرید. کلاه جالب دیگری هم برای آنابل خرید و آن را برایش پست کرد. هر روز به خیابانها و فروشگاههای معروف پاریس سر می‌زد و از دیدن چیزهایی که به نظرش جالب می‌رسیدند مشغوف می‌شد. حالا دیگر چون می‌دید مجبور نیست در ساعت مشخصی از خواب برخیزد و در ساعت مشخصی غذا بخورد و خود را با کارهای کسالت‌بار مشغول کند، احساس زنده بودن می‌کرد. بالاخره بعد از دو هفته اقامت در پاریس، با قطار عازم جنوب فرانسه شد.

وقتی در نیس از قطار پیاده شد، ویولت و جیمز را در انتظار خود یافت. خانواده هاتورن این بار فرزندان خود را نیز به همراه آورده بودند. بچه‌ها و پرستارشان در اتومبیل انتظار ورود اودری را می‌کشیدند و همینکه اودری در معیت ویولت و جیمز سوار اتومبیل شد، به راه افتادند.

بعد از ورود به آنتیپ، به خانه هاتورن‌ها رفتند که در واقع قصری وسیع و جالب با چشم‌اندازهایی زیبا و چشمگیر بود. در آنجا هر روز و هر شب دوستان ویولت و جیمز می‌آمدند و می‌رفتند و لیدی ویولت اودری را به‌اشان معرفی می‌کرد. اودری حس می‌کرد که حالا واقعاً احساس سرزنده بودن و نشاط می‌کند.

یک روز که اودری و ویولت در منطقه زیبایی کنار هم نشسته و به دریا خیره شده بودند، ویولت به اودری نگریست و چون از حالت صورت اودری دریافت که به فکر فرو رفته مدتی سکوت کرد و بعد که اودری به خود آمد، ویولت پرسید: «ببینم... اودری... به چه چیز فکر می‌کردی؟

الان که بهات نگاه می‌کردم، دیدم لبخند زدی و به آسمان نگاه کردی. واقعاً توی فکر چه بودی؟»

- راستش... داشتم به این فکر می‌کردم که چقدر از این مسافرت و از اینکه الان در اینجا هستم خوشحالم. به‌علاوه توی این فکر بودم که خانه‌ام چقدر از اینجا دور است.

- از اینجا خوشتر آمده؟

- آره... اینجا واقعاً زیباست و من خیلی از اینجا خوشم آمده.

- پس چرا همینجا نمی‌مانی؟

- توی آنتیپ؟

- نه. منظورم در اروپاست. چرا توی اروپا نمی‌مانی؟ فکر می‌کنم

اروپا همان جایی است که به دردت می‌خورد.

- خیلی دوست دارم در اروپا بمانم. ولی... می‌دانی ویولت... درست

نیست... منظورم این است که منصفانه نیست.

- - منصفانه؟ نسبت به چه کسی؟

- منظورم پدربزرگم است. فکر می‌کنم بالاخره یک روز به من

احتیاج پیدا می‌کند.

- آه... اودری... به‌نظر من غیر منصفانه این است که تو بخواهی

دوباره به آن نوع زندگی برگردی و عمرت را تلف کنی.

- من پدربزرگم را دوست دارم ویولت... خیلی دوستش دارم.

- پس خودت چی؟ تا ابد که نمی‌توانی آنجوری زندگی کنی.

دلت نمی‌خواهد که بالاخره یک روز ازدواج کنی و زندگی‌ای مطابق میل

و آرزوی خودت داشته باشی؟

- راستش... ویولت عزیز... تا حالا زیاد راجع به این موضوع فکر

نکرده بودم. شاید مقدر نیست که من ازدواج کنم. شاید در سرنوشت

چنین چیزی را رقم نزده باشند.

- خب... اودری... بگو ببینم... وقتی برگشتی به خانه، خیال داری

چکار کنی؟

- والله... نمی‌دانم. ولی فکر می‌کنم دوباره زندگی سابقم را از سر بگیرم. می‌دانی ویولت... آنقدرها هم که خیال می‌کنی بد نیست. قبلاً هم این کار را می‌کردم... منظورم اداره کردن خانه پدر بزرگ است.

- امیدوارم بتوانی باز هم مدتی اینجا بمانی.

- والله... اگر بخواهم سفرم کامل باشد، باید هفته بعد راه بیفتم. خیال داشتم با اتومبیل اول به ریویرای ایتالیا و بعد هم از آنجا به جای دیگری بروم.

- راست راستی دلت می‌خواهد این کار را بکنی؟

- راستش را بخواهی... نه... دلم نمی‌خواهد این کار را بکنم. برعکس... دلم می‌خواهد همینجا بنشینم و بقیه عمرم را همینجا بگذرانم. ولی خودم فکر می‌کنم که اقامت دائمی در اینجا چندان درست و واقع‌گرایانه نباشد. بنابراین بهتر است یواش‌یواش به دنیای واقعی برگردم. تنها مشکل من این است که وقتی به خانه برگردم، دیگر معلوم نیست کی بتوانم دوباره به اروپا بیایم. به خصوص که آنابل در آخرین نامه‌اش نوشته بود فکر می‌کند دوباره باردار شده و از این موضوع خیلی می‌ترسد و دست و پایش را گم کرده.

در همان موقعی که آن دو مشغول حرف زدن بودند، جیمز همراه با مردی جوان و قد بلند و لاغر به آنها نزدیک شد. ویولت با دیدن آن دو دستی برایشان تکان داد و با خوشحالی رو به اودری کرد و گفت: «آه... اودری... آن مرد لاغر و بلند قد را می‌بینی؟»

- همان که همراه جیمز است؟

- آره... همان را می گویم.

- آره... می بینمش.

- می دانی کیست؟

- نه. نمی شناسمش.

- چطور نمی شناسیش؟!... او همان چارلز پارکر اسکات نویسنده مشهور است که کتابهای زیادی نوشته... مادرش هم آمریکایی بوده. حالا شناختیش؟

- آهان... آره... حالا شناختمش. جدی می گویی؟!... او واقعاً همان چارلز پارکر اسکات است؟!... توی آمریکا همه می شناسندش. خیلی مشهور است. ولی... ولی همه اش فکر می کردم پیرتر از این است. خیال نمی کردم به این جوانی باشد.

جیمز و همراهش به آن دو رسیدند و ویولت برخاست و با خوشحالی خنده ای کرد و با دست سلام نظامی داد. مرد جوان لبخندی زد و گفت: «سلام پیرزن!... ببینم... تازگیها ژنرال شده ای که اینجوری سلام می دهی؟!»

سپس نگاهی به اودری انداخت. اودری از دیدن او به قدری خوشحال شده بود که خودش باورش نمی شد. پس چارلز پارکر اسکات این است... همان نویسنده مشهوری که اودری سه چهار تا از کتابهایش را خوانده بود و آرزو داشت با او آشنا شود.

چارلز گفت: «خب... لیدی ویولت... بگو ببینم حالت چطور است؟»

- عالیست چارلی. از دیدن تو هم خیلی خوشحالم و فکر می کنم حالا که تو اینجا هستی، امسال تابستان حسابی به امان خوش بگذرد. چند وقت اینجا می مانی؟

- دو سه روز... یک هفته...

ضمن آنکه چارلز و ویولت حرف می‌زدند اودری که به خاطر رسیدن جیمز و چارلز برخاسته بود، همچنان ایستاده به وی می‌نگریست. تعجب می‌کرد که چرا تا حالا خیال می‌کرده او پیرتر از این باید باشد. بعد با خود اندیشید: «شاید علت این خیال، این بوده که مشهور است چارلز پارکر اسکات سفرهای بسیاری به نقاط مختلف دنیا کرده و کتابهای زیادی نوشته و طبیعی است که وقتی کسی زیاد سفر کرده و زیاد کتاب نوشته باشد، دیگران تا وقتی او را ندیده‌اند، خیال می‌کنند باید مسن باشد.»

اودری وقتی به چارلز نگاه می‌کرد، بی‌اراده به یاد پدرش افتاد و حس کرد میان چارلز پدرش و چارلز شباهتهای بسیاری هست. هر دو عمری را به سفر گذرانده بودند و هر دو کوله‌باری از خاطرات جالب و متنوع با خود داشتند. بی‌اختیار مهر چارلز به دلش نشست.

ویولت هنوز داشت با چارلز حرف می‌زد که جیمز با خنده دستی به شانه چارلز گذاشت و گفت: «اگر همسر من فقط یک لحظه دست از حرف زدن بردارد، آنوقت می‌توانم دوست جدیدمان را بهات معرفی کنم چارلی.»

چارلز اول نگاهی به جیمز انداخت و چون دید او به اودری اشاره می‌کند، برگشت و به اودری نگریست و همان موقع جیمز افزود: «این اودری دریسکال است. اهل کالیفرنیاست.»

اودری هم سری تکان داد و گفت: «از آشنایی با شما خوشحالم آقای پارکر اسکات نویسنده مشهور!»

چارلز قهقهه‌ای سرداد و گفت: «آه... پس شهرت من به گوش شما هم رسیده؟! ... جالب است... خیلی جالب است!»

- بله... و اتفاقاً من سه چهار تا از کتابهایتان را خوانده‌ام.

- هم‌هاش سه چهار تا؟!!

- بله... و خیلی هم آنها را پسندیده‌ام. خیلی هم دلم می‌خواهد

درباره آنها با شما صحبت کنم، البته بعداً و وقتی فرصت داشتید.

- باشد... به روی چشم خانم دریسکال. ولی بهتر است اینقدر مرا

آقای پارکر اسکات... پارکر اسکات صدا نکنید. اسم کوچک من چارلز

است و دوستانم می‌توانند چارلی هم صدایم بزنند.

- باشد. البته به شرط آنکه شما هم مرا به اسم کوچکم صدا بزنید.

- این هم قبول.

به این ترتیب آن چهار نفر ساعات خوشی را در کنار هم سپری

کردند. بعد از آنکه چارلی و جیمز با اتومبیل به گردش در همان دور و

اطراف رفتند، ویولت از اودری پرسید: «خب... اودری... چطور بود؟...»

ازش خوشتر آمد؟»

- آره... اتفاقاً آدم خوش صحبت و مجلس گرم کنی است. درست

مثل پدرم. او هم همین‌جور بود و من همیشه از صحبت کردن با او لذت

می‌بردم.

- پس ظاهراً به سرعت اثر مثبتی رویت گذاشته؟ هان؟

- آره... گفتم که... ازش خوشم آمده. فکر می‌کنم همه مردم زود

تحت تأثیرش قرار می‌گیرند چون می‌تواند آدم را ساعتها سرگرم کند.

- اتفاقاً من یکبار همین نکته را به او گوشزد کردم. می‌دانی چه

جوابی به‌ام داد؟

- نه... نمی‌دانم... چه گفت؟

- گفت من از مناظر مختلفی که در مسافرتهایم دیده‌ام خیلی لذت

برده‌ام و می‌برم. پس چرا مردم نباید در لذت و شادی من شریک

باشند؟!

- حرف بسیار منطقی و جالبی است. من هم باهاش موافقم. خودم هم اگر به اندازه او سفر کرده و نقاط مختلفی را در گوشه و کنار دنیا دیده بودم، سعی می‌کردم با تعریف آنها، دیگران را سرگرم کنم.

همان شب در ضیافت خانواده هاتورن، اودری و چارلز چنان سرگرم گفتگو بودند که متوجه حضور ویولت در نزدیکی خود نشدند. چارلز از سفرهایش به جاوه، نیپال و هند صحبت می‌کرد و اودری که می‌خواست کمی سربه‌سر ویولت بگذارد برگشت و با لحنی شوخ به او گفت: «می‌بینی ویولت؟! ... چارلز به جاهایی رفته که اگر تو به جایش بودی، هیچوقت حاضر نمی‌شدی به آنجاها بروی.»

ویولت هم با خنده جواب داد: «من نمی‌دانم چه چیز جالبی در اینجاهایی که اسم بردی هست. به نظر من که جاهای تماشایی و جالبی نیستند.»

اودری قهقهه‌ای سرداد و همان موقع جیمز نیز به جمع آنها ملحق شد و با خنده پرسید: «آهای اودری... به چی می‌خندی؟! ... نکنند ویولت باز کلمات ناجوری به کار برده یا بیش از اندازه سؤال پیچت کرده؟»

بعد برای اینکه سربه‌سر ویولت بگذارد گفت: «راستی ویولت... امشب خیلی به خودت رسیده‌ای؟! ... چه خبر است؟! ... به نظر من، بهتر است همیشه همین لباس سفید را بپوشی چون خیلی بهات می‌آید.»

بعد چارلز و اودری را تنها گذاشتند تا بتوانند با خیال راحت به حرفهایشان ادامه بدهند. چارلز نگاهی به اودری انداخت و پرسید: «راستی... برای چه به اینجا آمدی؟»

- والله... فکر فرار زد به سرم و آمدم اینجا.

- فرار؟! ... از چی؟! ... یا شاید هم بهتر بود می‌پرسیدم از کی؟

- آه... چارلی... فهمیدم... خیال کردی با دوست پسر یا نامزدم بهم زده‌ام و حالا برای اینکه نبینمش، دارم ازش فرار می‌کنم. آره؟ همین خیال را کرده بودی؟

- راستش را بخواهی... آره.

- خب... پس باید بگویم اشتباه کرده‌ای. شاید بهتر بود توضیح بیشتری می‌دادم و می‌گفتم احتیاج داشتم که از خودم فرار کنم... از خودم و مسئولیت‌هایی که خودم بر دوش خودم انداخته بودم.

- آهان... پس موضوعی جدی در کار بوده؟!....

- خب... بعضی وقتها بعضی موضوعها خیلی جدی می‌شود. می‌دانی چارلز... من یک پدربزرگ دارم که خیلی دوستش دارم. خواهری هم دارم که خیلی به من متکی است.

- متکی است؟!... نکنه مریض یا معلول است؟

- نه... نه... صحیح و سالم است. ببینم... برای چی فکر کردی که ممکن است مریض یا معلول باشد؟

- خب... لحن حرف زدنت وقتی گفتم خواهرت خیلی بهات متکی است، طوری بود که خیال کردم منظورت این است که او مریض یا معلول است.

- نه... اتکایی که به من دارد... به آن دلیل نیست. راستش را بخواهی... بهتر بود می‌گفتم خودم خواهرم را لوس بار آورده‌ام. البته شاید کار دیگری هم نمی‌توانستم بکنم. می‌دانی... آخر... وقتی که هر دویمان خیلی کوچک بودیم، پدر و مادرمان مردند و آنوقت من خواهرم را بزرگ کردم.

- آه... واقعاً عجیب است!

- عجیب است؟!... کجایش عجیب است؟

- چند سالتان بود که پدر و مادرتان مردند؟ و مگر هر دو با هم مردند؟

- من یازده سالم بود و خواهرم آن موقع هفت سال داشت. آن روزها در هاوایی زندگی می کردیم. پدر و مادرم بر اثر غرق شدن کشتی در دریا مردند... هر دو با هم. بعد از مرگ آنها ما به خانه پدربزرگمان رفتیم و از آن به بعد وقتی من هم خانه پدربزرگ را اداره می کردم و هم از خواهرم مواظبت می کردم... شاید همین مواظبت دقیق و بسیار دلسوزانه او را لوس بار آورده است... حداقل این حرفی است که شوهرش یک روز به من گفت. شوهرش می گوید که من آنابل را لوس بار آورده ام و او تنهایی و بدون کمک من عرضه انجام دادن هیچ کاری را ندارد. بعضی وقتها فکر می کنم شاید حق با او باشد. می دانی... یک روز جر و بحثی بین من و هارکورت شوهر خواهرم پیش آمد و او بعد از اینکه این حرفها را به من زد، دست آخر هم بهام گفت که من تنها کاری که بلدم بکنم، این است که پرده سفارش بدهم و خدمتکارها را استخدام و اخراج کنم و جز این، کار دیگری بلد نیستم. بعداً که راجع به حرفهای او با خودم فکر کردم، تا حدی باهانش موافق بودم. چون تا آن موقع واقعاً همه کارهای من از همین قماش بود. به همین خاطر تصمیم گرفتم مدتی از خانه دور شوم... واسه همین بود که آمدم اینجا.

- می فهمم اودری... می فهمم.

- واقعاً وضع مرا می فهمی یا فقط برای اینکه حرفی زده باشی تظاهر

به فهمیدن می کنی؟!

- نه. واقعاً وضعت را درک می کنم چون زندگی من هم کمابیش شبیه زندگی خودت بوده... البته با این فرق که پدربزرگی در میان نبود. مدتی با عمه و عمویم بودم ولی از آن موقع خیلی می گذرد و سالهاست

که آنها مرده‌اند. پدر و مادر من هم در یک سانحه مردند. آن موقع من هفده سالم بود و برادرم دوازده سال داشت. یک سال با عمه و عمویم در آمریکا بودیم و من از یادآوری آن ایام هم بدم می‌آید. عمه و عمویم آدمهای خوبی بودند ولی اصلاً نمی‌توانستند من و برادرم را درک کنند. آن دو مرا خیلی ماجراجو و شرور، یکدنده و خیلی پرحرف می‌دانستند و برعکس، عقیده داشتند که برادرم خیلی بی‌عرضه و دست و پا چلفتی است. مرگ پدر و مادرم ضربه روحی خیلی شدیدی به برادرم زده بود. البته برادرم از اول هم بچه سالم و تندرستی نبود. وقتی هجده سالم شد، هر دو خانه عمه و عمویم را ترک کردیم. به انگلستان آمدیم و آنطور که دلمان می‌خواست زندگی کردیم. برادرم فقط تا یک سال بعد از آن زنده بود. چون در چهارده سالگی سل گرفت و مرد. همیشه با خودم می‌گفتم اگر در آمریکا می‌ماندیم، شاید چنین اتفاقی نمی‌افتاد و او هنوز هم زنده بود.»

اودری که از شنیدن این بخش از سرگذشت چارلز فوق‌العاده متأثر شده بود، دلسوزانه گفت: «نه چارلی... این حرف را نزن... تو نمی‌توانستی جلوی چنین اتفاقی را بگیری. من هم همیشه خودم را در مرگ والدینم تا حدی مسئول می‌دانم. ولی الان معتقدم که چنین طرز فکری ابلهانه و بیفایده است. ما قدرت کنترل کردن زندگی را نداریم. هیچکس ندارد.»

چارلز که از سخنان اودری تا حدی تسلی یافته بود، سری تکان داد و چنین گفت: «بعد از آن، شروع کردم به مسافرت. البته قبل از اقدام به سفر، به سرم زد که به دانشگاه بروم و ادامه تحصیل بدهم ولی انگار مرگ برادرم شون افکارم را پاک بهم ریخته بود چون اصلاً نمی‌توانستم فکرم را جمع کنم و با افکار متشتت نمی‌توانستم تحصیلاتم را ادامه دهم.

لذا از ورود به دانشگاه منصرف شدم. ولی مشکل اینجا بود که به هر چیزی که برمی‌خوردم، مرا به یاد برادرم می‌انداخت... وقتی می‌دیدم کسی برادری همسن شون دارد، یاد او می‌افتادم... یا مثلاً وقتی در خیابان یا جای دیگری می‌رفتم، کودکانی را می‌دیدم و به‌نظر می‌رسید که دو سه تایشان شباهت زیادی به شون دارند... دیگر داشتم دیوانه می‌شدم. دلم می‌خواست به جایی بروم که هیچکس را نبینم و به یاد شون نیفتم. واسه همین هم رفتم به نپال... بعدش هم عازم هند شدم... سال بعد هم به ژاپن رفتم... و وقتی بیست و یک سالم شد، اولین کتابم را نوشتم. بعد هم نویسندگی جزو زندگی‌ام شد و چیزی نگذشت که عاشق نویسندگی شدم.»

اودری لبخندی زد و گفت: «و انصافاً هم که خوب از پشش برآمدی چون نویسنده مشهوری شدی.»

- حالا دیگر سفر جزئی از زندگی من شده است.

- خب... اینکه بد نیست. برعکس، خیلی هم خوب است و حتی من بهات حسودیم می‌شود. پدر من هم تمام دنیا را گشته بود و من هم همیشه دلم می‌خواست همین کار را بکنم.

- پس چرا نمی‌کنی؟

- خب... آنوقت آنا بل و پدر بزرگم را چکار کنم؟

- فکر می‌کنم آنها بتوانند به راحتی گلیمشان را از آب بیرون بکشند.

- راستش را بخواهی چارلز... این سفری هم که درپیش گرفته‌ام، بیشتر به‌همین خاطر است... یعنی می‌خواهم ببینم می‌توانند به‌تنهایی گلیمشان را از آب بیرون بکشند یا نه.

- آنتیب چندان جای باحالی نیست اودری.

- می‌دانم... اما می‌خواهم ببینم آنابل و پدربزرگ می‌توانند بدون من خودشان را اداره کنند یا نه. اگر توانستند، آنوقت من هم شاید یک روز به جای جالبتری بروم.

- اگر می‌خواهی بروی، بهتر است همین حالا بروی. می‌دانی... بالاخره یک روز ازدواج می‌کنی و آنوقت دیگر فرصتی برای مسافرت مورد نظرت نخواهی داشت. بنابراین تا وقت هست اقدام کن و گرنه ممکن است بعدها فرصتی پیش نیاید.

- اتفاقاً چندان نگران این موضوع نیستم چون می‌دانم که حتماً فرصت خواهم کرد.

چارلز که دوباره روحیه‌ی شاد خود را به‌دست آورده بود، تصمیم گرفت سربه‌سر اودری بگذارد. لذا گفت: «خب... اودری... ببینم... چیز دیگری هم درباره‌ی خودت یا خانواده‌ات هست که هنوز به من نگفته‌ای؟... مثلاً قرار ازدواج با کسی نگذاشته‌ای؟»

- نه چارلز... نه... هیچ چیز را ازت مخفی نکرده‌ام و گفتنی‌ها را گفته‌ام. فکر می‌کنم فعلاً آمادگی برای ازدواج ندارم.

- ولی خودت می‌گفتی از پانزده سال قبل تا حالا امور خانه پدربزرگت را اداره می‌کردی. این خودش خیلی است و نشان‌دهنده‌ی این است که کدبانوی خوبی هستی.

- درست است ولی با پدربزرگم ازدواج نکرده‌ام که!!... ضمناً بیشتر مردهایی که باهاشان آشنا شده‌ام، از نظر روحی و عقیدتی با من جور نیستند.

- چرا؟

- خب... می‌دانی... به‌نظرم اینطور می‌آید که همه‌شان آدم‌های کسل‌کننده‌ای هستند. مثلاً یکی‌شان همین شوهر خواهرم است. مردهایی

که من تا حالا باهاشان برخورد داشته‌ام، خیلی اصرار دارند که زنها فقط باید به کارهای زنانه برسند. تنها حرفهایی که بلدند بزنند، این است که زنها باید از این قبیل کارها بکنند و از آن قبیل کارها نکنند. مثلاً می‌گویند زنها اصلاً نباید بحث سیاسی بکنند. حتی فکر بحث سیاسی کردن هم نباید به مغزشان خطور کند. زنها فقط باید چایی دم کنند، پرستار شوند و با زنهای دیگر معاشرت کنند. و متأسفانه اغلب چیزهایی که من به آنها علاقه دارم، همانهایی است که آنها برای زنها تحریم و ممنوع کرده‌اند. چیزهایی مثل سیاست... سفر... جهانگردی... که البته اگر روزی بخواهم به جهانگردی بروم، دوربینم را حتماً با خودم می‌برم.

چارلز توجهش جلب شد و پرسید: «ااه... تو دوربین داری؟...»
 یعنی عکس هم می‌گیری؟»

- آره... چطور مگر؟... خوش نمی‌آید؟
 - اتفاقاً چرا... خوشم می‌آید. و فکر می‌کنم عکسهای خوبی هم می‌گیری، نه؟

- از کجا می‌دانی که عکسهای خوبی می‌گیرم؟
 - خب... اینطور که شناخته‌امت، آدم حساس و درعین حال نکته‌سنج و دقیقی هستی. برای اینکه آدم عکاس خوبی باشد، هم باید چشم و گوشش باز باشد و هم باید ذهن منظم و مرتبی داشته باشد... تو هم همه اینها را داری.

اودری خندید و گفت: «اما در خانه‌مان به من می‌گویند پردختر.»
 چارلز که از این حرف خشمگین شده بود گفت: «هرکسی که چنین چیزی به تو بگوید، به نظر من احمق است. مشکل این است که هیچکس نمی‌تواند تو را درک کند و بفهمد که با دنیای مورد نظر آنها جور در نمی‌آیی. من هم تا حدی همین مشکل را دارم. من هم دلم

نمی‌خواهد که فقط یک جا بنشینم و همیشه افراد مشخص و محدودی را ببینم. زندگی خیلی کوتاه است... کوتاه و زودگذر... و من اصلاً دلم نمی‌خواهد زندگی‌ام را تلف کنم و خودم را چیزی که نیستم جلوه دهم.»

- منظورت چیست چارلز؟

- خب... می‌دانی... من آدمی نیستم که بتوانم در یک جا آرام بنشینم. ماجراجویی در خون من است. کارهایی را که تا حالا کرده‌ام و سفرهایی که تا به حال رفته‌ام... همه را دوست دارم... البته زنهایی هم که تا حالا باهاشان برخورد داشته‌ام، آدمهایی نبودند که بتوانند این خصیصه را در من درک کنند. یعنی اول وانمود می‌کردند که این خصوصیت مرا می‌فهمند... ولی بعداً از من انتظار داشتند که دست از این خصوصیت بکشم و در یک جا آرام بنشینم و جایی نروم. درست مثل اینکه از یک شیر بخواهند درون قفس آرام بگیرد و تلاشی برای رهایی نکند. البته همه دلشان می‌خواهد این راه را امتحان کنند ولی بعداً در نیمه راه متوقف می‌شوند چون نمی‌دانند چکار باید بکنند. اما من عاشق این زندگی هستم. نمی‌توانم مثل یک جانور دست آموز و مطیع به گوشه محدودی قناعت کنم. ولی یک چیز را هم به‌ات بگویم اودری... من خیلی می‌ترسم!... خیلی خیلی می‌ترسم!...

- می‌ترسی؟!... از چی؟

- از بچه‌دار شدن... می‌فهمی اودری... از بچه‌دار شدن می‌ترسم!

- عجیب است!... چرا می‌ترسی بچه‌دار شوی؟

- بعد از اینکه برادرم مرد، این ترس در من به‌وجود آمد.

- چرا؟

- خب... من برادرم را خیلی دوست داشتم. آنقدر دوستش داشتم که انگار فرزندم بود. شاید این عیب من باشد. ولی به هر حال، برادرم را

دوست داشتم. ولی بعد از مرگ برادرم، ضربهٔ شدیدی به من وارد آمد. بعد بی‌اراده به این فکر افتادم که اگر با زنی ازدواج کنم، بالاخره او چون زن است، دلش بچه می‌خواهد... دو تا... سه تا... شاید هم بیشتر... نمی‌دانم... به هر حال فکر کردم که اگر بچه‌دار شوم و بعد یک یا چند تا از بچه‌هایم را از دست بدهم، باز همان ضربهٔ روحی به‌ام وارد می‌شود. و چون اثر ضربهٔ اول خیلی شدید بوده و حتی هنوز هم دردم التیام نیافته، بی‌اختیار این ترس در من به‌وجود آمد.

- ولی این طرز فکر درست نیست چارلی... خودت هم می‌دانی که درست نیست.

- آره... می‌دانم... برای همین هم بود که گفتم شاید این عیب من باشد. مثلاً همین ویولت خودمان... بارها مرا با زنهای مختلفی آشنا کرده و بعداً وقتی تنها شدیم، نظر مرا دربارهٔ آنها جویا شده. بعدها هم به‌عنوان توضیح گفته که بالاخره باید سروسامان بگیری چارلی... تا آخر عمر مجرد ماندن اصلاً خوب نیست به‌خصوص برای شخصیت سرشناسی مثل تو... ولی من هم بارها به او همین حرفی را گفته‌ام که الان به تو زدم. اما او هنوز هم می‌گوید که هر طور شده باید این ترس را از وجودم بیرون کنم.

چارلز پس از این حرف، دوباره با به یاد آوردن برادرش دو قطرهٔ اشک در گوشهٔ چشمانش پدیدار شد و روی گونه‌هایش لغزید. چارلز اشک‌هایش را پاک کرد و به اودری گفت: «خب... اودری... تو چی؟... فکر نمی‌کنی یک روز برسد که بخواهی در یک جا مستقر شوی و سروسامانی بگیری؟»

- والله... نمی‌دانم چه بگویم... الان بزرگترین آرزوی من این است که از پدرم تبعیت کنم... دور دنیا را بگردم و چیزهای نو و آدم‌های

جورواجور را ببینم... خوب... خودت می‌دانی که این آرزو با ازدواج کردن و یک جا آرام و قرار گرفتن جور در نمی‌آید.

- بچه چی؟... دلت نمی‌خواهد بعد از ازدواج بچه‌دار شوی؟

اودری لبخند محزون زدی و گفت: «همین الان هم یکی دارم!!»

چارلز که متوجه منظور اودری نشده بود چشم‌هایش از فرط تعجب

گرد شد و پرسید: «چی؟... الان یک بچه داری؟!... چطور چنین چیزی ممکن است؟!»

- منظورم خواهرم آنابل است. علاوه بر او، بچه آنابل و همینطور

پدربزرگم هم هستند. فکر می‌کنی با این ترتیب، جایی برای بچه‌های خودم باقی می‌ماند؟!!

- آه... اودری... تو نباید تمام عمرت را به این کار پردازی... یعنی

نباید در درون زندگی دیگران زندگی کنی. تو دختر خیلی خوب و فهمیده‌ای هستی... و به نظر من اینجور زندگی برایت حیف است... عمرت را تیه می‌کند.

- از کجا می‌دانی؟!... تو خودت از سفر کردن و اینجور کارها

خوشت می‌آید و احساس سعادت می‌کنی... پس چرا من نباید چنین باشم؟

- چون من درست همان کاری را که دلم می‌خواهد می‌کنم. اما

تو... نه... درست می‌گویم؟

اودری لبخندی فیلسوفانه به روی چارلز زد و گفت: «آره... درست

می‌گویی. ولی در این مورد کاری از دستم بر نمی‌آید... یعنی فعلاً

آمادگی‌اش را ندارم که بخواهم ازدواج کنم و به زندگی خودم برسم. تنها

کاری که می‌توانم بکنم این است که ضمن سفر به نقاط مختلف، از فصل

تابستان لذت ببرم و موقعش که شد، برگردم خانه.»

- بعد چی؟ ... بعد از اینکه به خانه برگشتی چی؟ ... باز هم می‌خواهی عمرت را با پرستاری این و آن هدر بدهی؟
- خب... چه کار دیگری می‌توانم بکنم. آیا می‌توانم نصفه کاره همه‌شان را ول کنم؟

چارلز به اودری نگریست و گفت: «اودری... می‌خواهم چیزی بهات بگویم... نمی‌توانم بفهمم چرا الان با هم آشنا شده‌ایم و چرا قبلاً همدیگر را ندیده بودیم. ولی حس می‌کنم عاشقت شده‌ام چون از نظر روحی کاملاً متشابه‌ایم.»

اودری که در آن موقع آمادگی شنیدن چنین حرفی را نداشت دستپاچه شد و تمجج کنان گفت: «آه... من نمی‌... من...»
بعد لحظاتی به چارلز خیره شد و سپس گفت: «می‌دانی چارلز... فکر می‌کنم من هم بهات علاقمند شده‌ام، درست به‌همان دلیلی که تو به من علاقه پیدا کرده‌ای.»

اودری ضمن گفتن این حرف، حس می‌کرد که اکنون نقطه عطفی در زندگی‌اش ایجاد شده و دیگر هرگز به زندگی گذشته‌اش باز نخواهد گشت.

چارلز گفت: «اودری؟...»

- هان؟

- ما خیلی شبیه هم هستیم... خیلی...

- این موضوع به نظرت عجیب است؟

- خب... من با زنهای زیادی آشنا شده‌ام... قبلاً که گفتم... ولی

هیچکدام روح مرا درک نمی‌کردند. ولی تو با همه‌شان فرق داری.

درست شبیه خودم هستی. پس مطمئنم که می‌توانی درکم کنی.

- ببینم چارلی... خیال داری چند وقت در آنتیب بمانی؟

سفر عشق / ۱۰۳

- تا هر وقت که بتوانم.

سپس اودری را تا دم در اتاقش مشایعت کرد و به اتاق خودش

رفت.

هفته بعد هم چارلز در آنتیب نزد ویولت و جیمز ماند. هر روز همراه با اودری به گردش می‌رفتند و شبها با هم به صحبت می‌پرداختند. حالا دیگر چارلز و اودری بیش از پیش با روحیه یکدیگر آشنا شده بودند انگار سالها از آشنایی‌شان می‌گذشت.

روزی به منطقه‌ای کوهستانی رفتند و اودری با دوربین لایکای کوچکش از منظره‌ای عکس گرفت. چارلز در تمام مدت کارهای او را تماشا می‌کرد و دست آخر گفت: «اودری... خیلی دلم می‌خواهد که با همکاری تو یک کتاب بنویسم. چطور است؟ خوش است می‌آید؟»

- جدی می‌گویی چارلز؟

- خب... معلوم است جدی می‌گویم. عکسهایی که تا حالا گرفته‌ای و من هم دیده‌ام، خیلی عالیست. عکاسی تو بهتر از نویسندگی من است!

- دست بردار چارلز... سربه‌سرم نگذار...

- نه... باور کن... جدی می‌گویم.

- خب... حالا بگو ببینم... با ناهار چطوری؟

- حاضرم.

- راستی... چارلز... حس می‌کنم که در اینجا در آنتیب خیلی بهام خوش می‌گذرد. واقعاً از اینکه در اینجا هستم خوشحالم.

- من هم از اینکه در اینجا و پهلوی تو هستم خوشحالم اودری. تا حالا سابقه نداشته با زنی آشنا شوم و چنین احساسی در من بوجود بیاید.

- راستی چارلز... وقتی موقع برگشتن من به خانه فرارسد، آنوقت

چکار کنیم؟

- حالا کورتا موقع برگشتن به خانه؟!؟

- من چهاردهم سپتامبر با کشتی برمی‌گردم.

- ببینم... این قانون تازگی‌ها وضع شده؟!؟

- نه... ولی خودت که می‌دانی... مجبورم برگردم.

- چرا؟

- علتش را که قبلاً بهات گفته بودم.

- نه... من که یادم نیست.

- آه... چارلز... سربه‌سرم نگذار.

- ببینم اودری... اصلاً معلوم هست چرا امروز اینقدر غمگینی؟

- چارلز... خواهش می‌کنم سعی نکن مرا مجبور به نرفتن کنی.

نمی‌توانم تاریخ برگشتنم را به تأخیر بیندازم.

- چرا نمی‌توانی؟

- خب... راستش... درست نیست... عادلانه نیست.

- عادلانه؟!؟!... درقبال کی؟

- پدربزرگم. می‌دانم که وقتی سفرم را شروع کردم، می‌دانستم که

چه خیال می‌کند. دلم می‌خواهد با برگشتنم به خانه بهاش ثابت کنم

اشتباه فکر می‌کرده.

- منظورت چیست؟

- وقتی سفرم را شروع کردم، پدربزرگ می‌ترسید که مبادا من هم همان کاری را که پدرم کرد بکنم... اما من به‌اش قول دادم که چنان کاری نکنم. نمی‌توانم در حقش چنان کاری بکنم.

- باز هم نفهمیدم منظورت چیست؟

- پدرم وقتی از خانه پدربزرگم راه افتاد و به سفر رفت، دیگر هیچوقت برنگشت. حتی برای یک دیدار کوتاه مدت هم مراجعت نکزد. البته او هم به پدربزرگ قول مراجعت داده بود. ولی عشق به سفر و حس ماجراجویی بسیار قویتر از قولش بود... او نمی‌توانست برگردد چون عاشق دیدن نقاط مختلف بود... شیفته دیدن آدمهای گوناگون بود... به ماجراهایی که در سفر برایش رخ می‌داد صمیمانه عشق می‌ورزید.

- خیال می‌کنی این موضوع خیلی وحشتناک است؟

- چارلز... من نمی‌توانم چنین کاری در حق پدربزرگ بکنم. ولی حاضری در حق خودت ظلم کنی... حاضری که دست از همه آرزوهایت بکشی. آره؟

- خب... شاید مقدر است که آرزوهایم هیچوقت عملی نشود و همیشه به همان شکل آرزو باقی بماند.

- ولی این با آنچه که در بدو آشنایی‌مان به‌ام گفתי فرق دارد.

- درست است. فرق دارد.

- وقتی تازه با هم آشنا شده بودیم، می‌گفתי دلت می‌خواهد جاهای

مختلف و متفاوتی را ببینی.

- خب... که چی؟

- این با آنچه که قبلاً در فکرت بود فرق می‌کند. تا آنجا که یادم

هست، روز اول آشنایی‌مان داشتیم راجع به نیال حرف می‌زدیم، نه؟

- فکر می‌کنم بهتر است این بحث را کوتاه‌ش کنیم.
 - بین اودری... من چند روز دیگر باید از اینجا بروم.
 اودری ناگهان حس کرد که قلبش از حرکت ایستاده. به شدت احساس نگرانی می‌کرد و با خیالی پریشان گفت: «بروی؟... کی؟...»
 - خیلی زود.
 - کجا؟
 - به نانکینگ... شانگهای... پکن...
 - آه... خدایا... باید سفر جالبی باشد، نه؟
 - خیلی دلم می‌خواست تو هم باهام می‌آمدی.
 - من هم خیلی دلم می‌خواهد باهات به آنجاها بیایم.
 - توی هم‌چین سفری، می‌توانی عکسهای خیلی جالب و تماشایی بگیری.

- غیر از عکاسی، می‌توانیم به گردش و سیاحت هم برویم.
 - فکرش را بکن اودری... بین چه سفر جالبی خواهد بود!
 - ببینم... کی خیال داری راه بیفتی؟
 - نمی‌دانم. اول از همه چند تا کار فوری توی ایتالیا دارم که باید بروم و انجام بدهم. بعدش هم احتمالاً در ونیز با قطار سریع‌السیر شرق به راهم ادامه خواهیم داد.

اودری چشمانش را بست و در رؤیاهای دورودرازی فرو رفت. لابد داشت با خود فکر می‌کرد که چه سفر پرهیجانی خواهد بود. سپس دو قطره اشک بر گونه‌هایش فرو ریخت و عاقبت چشمانش را گشود و با لحنی پر از تحسین گفت: «چارلی... تو مرد خوش شانسی هستی.»
 - نه... خوش شانس نیستم. زنی که دوستش دارم، نمی‌خواهد با من بیاید و تصمیم دارد که در سفر به دور دنیا مرا وسط راه ول کند و برود.

اینطور نیست اودری؟

اودری لحظه‌ای نتوانست در برابر میل به ادامه سفر و همراهی با چارلز جلو خود را بگیرد ولی وقتی به یاد پدر بزرگ افتاد، هر طور بود جلوی خود را گرفت و پرسید: «بینم... چارلی... نمی‌شود بعد از آن به سانفرانسیسکو بیایی؟»

چارلز خندید و گفت: «آه... فکر نمی‌کردم بتوانی مشکلات را اینطور به آسانی حل کنی! جداً فکر می‌کنی به همین راحتی است که می‌گویی؟!»

- مگر نیست؟

- والله... نمی‌دانم... شاید هم آمدم سانفرانسیسکو... بعدش هم تو را برداشتم و سوار یک اسب سفید شدیم و راه افتادیم!

- درست مثل قصه‌ها!

- آره... درست مثل قصه‌ها.

شب‌ی دیگر که با هم از یک پارتنی برمی‌گشتند، چارلز خواست کمی سربه‌سر اودری بگذارد لذا با لحنی شوخ گفت: «دلم می‌خواهد دوش آب سرد بگیرم. فکر می‌کنم برای این کار باید نصفه شب بروم به دریا... ولی نه به دریای مدیترانه... چون آبش به اندازه کافی سرد نیست.»

ولی اودری از اینکه چند روز دیگر چارلز از آنجا می‌رود ناراحت بود و حال و حوصله شوخی نداشت. به همین دلیل جوابی نداد و همچنان در افکار غمناک خود غوطه می‌خورد. چارلز که یخش نگرفته بود گفت: «آه... اودری... کم کم داری عصبانی‌ام می‌کنی‌ها!»

- معذرت می‌خواهم چارلز.

چارلز که دوباره شوخ طبعی‌اش گل کرده بود گفت: «نه عزیزم...»

نه... احتیاجی به عذرخواهی نیست. این چند هفته‌ای که در اینجا بودم، بهترین ایام عمرم بوده و ازت متشکرم چون تو باعثش شده‌ای. هر جا بروم، خاطرهٔ این چند هفته را همیشه در ذهنم نگه می‌دارم.»

بالاخره روز حرکت چارلز فرارسید. شب قبل از آن، آن دو در کنار دریا پهلوی هم نشسته و به خورشید می‌نگریستند. هر دو در فکر فرو رفته بودند. اودری با لحنی غمزده گفت: «باورکردنش خیلی سخت است، نه؟ من نسبت به تو چنان احساس آشنایی و صمیمیتی می‌کنم که انگار از اول عمرم با هم آشنا بوده‌ایم. حالا که فردا می‌روی، احساس عجیبی بهام دست داده... حس می‌کنم پوچ و توخالی شده‌ام.»

چارلز که فوق‌العاده تحت تأثیر لحن صادقانهٔ اودری قرار گرفته بود، با هیجان زاید الوصفی گفت: «بین اودری... یک چیزی ازت می‌پرسم... ولی دلم می‌خواهد قبل از اینکه جواب منفی بهام بدهی، خوب درباره‌اش فکر کنی.»

اودری نگاهی پرسشگر به او انداخت و گفت: «بپرس. هر چه می‌خواهی بپرس.»

- می‌آیی با هم به این سفر برویم؟... فقط تا استانبول باهام بیا. مطمئن باش باز هم می‌توانی به موقع خودت را به لندن برسانی. من روز سوم سپتامبر از ونیز می‌روم. تو هم که قرار است چهاردهم سپتامبر با کشتی بروی... خب اودری؟... جواب بده...

- نمی‌توانم چارلز... نمی‌توانم.

- چرا؟ فکرش را بکن... اگر همینجا از هم جدا شویم، دیگر معلوم نیست کی دوباره همدیگر را ببینیم. می‌خواهی به‌همین سادگی تسلیم زندگی سابق بشوی و همهٔ چیزهایی را که بین هر دویمان بوده خراب کنی؟

چارلز وقتی اودری را همچنان مردد دید، با عصبانیت از جا برخاست و مدتی قدم زد و دوباره رو به اودری کرد و پرسید: «چطوری می‌توانی به همین سادگی جواب منفی بدهی اودری؟!... واقعاً عجب شانس دارم!... اودری... خواهش می‌کنم... فقط همین یکبار را قبول کن... به خودت فکر کن... به هر دویمان فکر کن... خواهش می‌کنم اودری.»

اودری باز هم جوابی نداد و چارلز هم دوباره به قدم زدن پرداخت و مجدداً گفت: «لااقل یک خرده راجع به‌اش فکر کن.»

سکوت همچنان برقرار بود. اودری داشت با خودش... با زندگی‌ای که مطابق میلش نبود... و با زندگی‌ای که آرزویش را داشت... می‌جنگید. هنوز معلوم نبود برنده این مبارزه کیست. به همین دلیل هم بود که هنوز جوابی به چارلز نداده بود.

چارلز باز هم مدتی قدم زد و دوباره جلوی اودری ایستاد و گفت: «خواهش می‌کنم اودری... با من بیا... خواهش می‌کنم... بیا با هم به ایتالیا برویم.»

اودری آخرین تلاش‌هایش را در مبارزه درونی‌اش به پایان رساند، آهی عمیق کشید و گفت: «خیلی خب چارلز... من به ونیز می‌آیم... قبل از اینکه از ونیز بروی، من آنجا به دیدنت می‌آیم.»

برقی از شادی در چشمان چارلز درخشید و با نشاطی فراوان گفت: «متشکرم اودری... متشکرم... مطمئن باش ضرر نمی‌کنی.»

قرار گذاشتند که از این مقوله حرفی به ویولت و جیمز نزنند. روزی که چارلز با اتومبیل حرکت کرد و از آنجا رفت، اودری و ویولت آنقدر ایستادند و دست تکان دادند تا اتومبیل سر پیچ از نظر ناپدید شد. ویولت موقعی که می‌خواست به خانه برگردد، چشمش به

اودری افتاد و متوجه حالت چهره او شد. لذا پرسید: «ببینم... اودری...
حالت خوب است؟»

سپس زیر بغل اودری را گرفت و به خانه رفتند. آن شب اودری
هنگامی که روی تختش دراز کشیده بود، به فکر فرو رفت. او به چارلز
قول داده بود... قول داده بود برود. قول داده بود که ساعت شش عصر روز
اول سپتامبر در میدان سان مارکو یکدیگر را ببینند. اودری نمی دانست
که بعدش چه خواهد شد... نمی دانست در سفر به دور دنیا چارلز را
همراهی خواهد کرد یا نه. اینها را نمی دانست. ولی از یک چیز مطمئن
بود: خود را مجبور می دید در کنار چارلز باشد.

۷

در اواخر ماه اوت برادر لرد جیمز و برادر لیدی ویولت نیز به آنتیب آمدند. اما دیگر اینگونه وقایع و آشنایی‌ها قادر نبود قلب افسرده اودری را التیام بخشد. به همین دلیل اودری تصمیم گرفت در ادامه سفرش با اتومبیل از آنتیب عزیمت کند.

قبل از رفتن به عنوان تشکر از خانواده هاتورن، یک عروسک زیبا و سخنگو برای دختر ویولت و یک لباس ملوانی پسرانه و همچنین یک قایق بادبانی کوچک برای پسر ویولت خرید. برای ویولت هم کلاهی زیبا به انتخاب خودش و برای لرد جیمز یک کراوات شیک خرید.

روز قبل از عزیمت، عکسهایی را که منحصرأ از خانواده هاتورن گرفته و در یک آلبوم جمع آوری کرده بود، به عنوان یادبود به آنها اهدا کرد که این کار ویولت و جیمز را سخت تحت تأثیر قرار داد به طوری که همگی اشک به دیده آوردند.

روز حرکت فرا رسید. اتومبیلی که اودری کرایه کرده بود، منتظر ایستاده بود. وداع دردناکی بود. اودری همچنانکه به اتفاق ویولت قدم‌زنان به اتومبیل نزدیک می‌شدند گفت: «محببتها و مهربانی‌هایی که شماها تا

امروز در حق من کرده‌اید، آنقدر بی‌شائبه و صادقانه بوده که فکر می‌کنم عبارت متشکرم برای جبران آنها به‌هیچ وجه کافی نیست.»

ویولت درحالی که اشک از چشمانش می‌چکید، وقتی اودری سوار شد گفت: «یادت نرود اودری... قول داده‌ای که به‌امان نامه بنویسی.»

- نه... یادم نمی‌رود. قول داده‌ام و به قولم عمل می‌کنم. مطمئن باش.

ویولت وقتی دید اودری پشت فرمان نشسته و آماده حرکت است با لحنی غمزده درحالی که گریه‌اش شدت یافته بود گفت: «از وقتی عمه هاتی مرد، هیچوقت اینقدر ناراحت و غمگین نشده بودم. راستی... اودری... چرا راننده نگرفتی؟ ممکن است تنهایی رانندگی کردن خطرناک باشد.»

- نترس ویولت... اتفاقی برابرم نمی‌افتد چون من ذاتاً ترسو و محتاطم.

ویولت که از این شوخی اودری در میان گریه خنده‌اش گرفته بود گفت: «نه... تو ترسو نیستی. اتفاقاً برعکس، خیلی هم شجاع و درعین حال مستقلی.»

اتومبیل به‌راه افتاد دور شد و ویولت همانطور که برای اودری دست تکان می‌داد به شوهرش گفت: «جیمز... نمی‌بایست می‌گذاشتی بروی.»

- خودت که دیدی ویولت... خیلی سعی کردم منصرفش کنم ولی نشد.

- منظورم اودری نبود... چارلی را می‌گفتم.

- آه... از من انتظار داشتی دست و پای چارلی را ببندم و به گوشه‌ای بیندازم!؟

- نه جیمز... چنین انتظاری نداشتم. منظورم این بود که چارلی و

اودری خوب بهم می آیند. بهتر نبود از چارلی می خواستی اینجا بماند تا هر دو با یکدیگر آشنا تر شوند. اودری می توانست همسر خوبی برای چارلز باشد ولی انگار چارلز این نکته را کشف نکرد.

- اگر یادت باشد... قبلاً هم در این بازه با هم صحبت کرده بودیم و من بهات گفته بودم که چارلز الان آمادگی ازدواج را ندارد.

- منظور من هم همین بود. می بایست قانعش می کردی که اودری می تواند برای او بهترین همسر دنیا باشد.

- آه... ویولت... تو که تا حدودی چارلز را می شناسی چرا این

حرف را می زنی. چارلز بعضی وقتها و در مورد بعضی از مسائل خیلی لجوج و یکدنده می شود. وقتی هم گفت فعلاً آمادگی ازدواج را ندارد، حس کردم که اگر در این بازه زیاد اصرار کنم، لجبازیش گل می کند. پس بیخود خودت و اودری را ناراحت نکن. با سفرهایی که چارلز می رود، هیچ زنی حاضر نیست همسرش شود.

- با این حال، باز هم می گویم که چارلز حماقت کرد که با اودری ازدواج نکرد.

- شاید حق با تو باشد. شاید هم چارلی خودش بهتر می داند چکار کند. راستی... ببینم... از کجا می دانی که اودری هم با این ازدواج موافق بوده؟ یا شاید هم فکر می کنی توقع داشته چنین اتفاقی بیفتد؟ اما دیدی که نیفتاد.

- فکر می کنم او بهتر از من و تو از این موضوع و احساسات چارلی باخبر بوده. او هم مثل چارلی لجوج است. تنها چیزهایی که فکرش را مشغول کرده اند، پدربزرگش و خواهرش هستند. هر وقت نامه ای از خواهرش برای اودری می رسد و او آن را می خواند، تمام روز را گرفته و کسل است. فکر می کنم خواهرش عادت دارد بنالد و از مشکلات شکوه

کند. عجیب اینجاست که اودری و آنابل با هم خواهرند و اینهمه با هم فرق دارند. به نظر تو عجیب نیست جیمز؟ راست... یک چیز دیگر هم در جواب سئوالت بگویم و آن این است که فکر نمی‌کنم اودری راجع به ازدواج توقعی از چارلی داشته باشد. ولی از طرف دیگر حس می‌کنم که موضوع برای آن دو خیلی عمیق‌تر از آن است که من و تو فکر می‌کنیم. - از کجا چنین فکری به سرت زده؟ مگر اودری قبل از عزیمت چیزی بهات گفته بود؟

- نه. نه اودری چیزی بهام گفت و نه چارلز. به همین دلیل هم هست که خیال می‌کنم موضوع برای آنها عمیق‌تر از آن است که ما فکر می‌کنیم. وجه مشترک هر دویشان درقبال این موضوع، این بود که سعی می‌کردند هیچ حرفی راجع بهاش نزنند.

جیمز نگاهی عاقل‌اندر سفیه به ویولت انداخت و گفت: «بعضی وقتها حرف‌هایت واقعاً بی‌معنی می‌شود ها!... اما با همه اینها من تو را دوست دارم همسر عزیزم!»
- متشکرم شوهر عزیزم!

اودری با اتومبیل در امتداد خط ساحلی حرکت کرد و به سان رمو، راپالو، پورتوفینو و ویارتجو رفت. سپس از کنار دریا دور شد و به پیزا و امپولی، سی‌ینا، پروجا، اسپولتو، ویترو رفت و عاقبت وارد رم شد. بعد از ورود به رم، تا روز دیدار با چارلز مدتی فرصت داشت. لذا به گردش در شهر و تماشای نقاط دیدنی رم پرداخت. از موزه‌ها و کلیساهای کولیزئوم، کاتاکومب و واتیکان دیدن کرد. سپس با قطار به فلورانس رفت و در آنجا اتومبیلی را که کرایه کرده بود، تحویل داد. بالاخره روز رفتن به دیدار چارلز فرارسید و اودری با قطار به ونیز رفت. قطار با دو ساعت تأخیر ساعت هشت شب وارد ونیز شد. اودری

واقعاً حس می‌کرد که از فرط ناراحتی در حال موت است. فکر می‌کرد که لابد چارلز تا آن موقع چندبار به سان مارکو رفته و چون او را ندیده خیال کرده که وی خلف وعده کرده و نیامده. فکر می‌کرد که حالا چارلز را چطوری پیدا کند چون فقط در سان مارکو با هم قرار گذاشته بودند. حتی هتلی را هم به عنوان نشانه در نظر نگرفته بودند.

بالاخره وقتی داشت سوار یکی از قایقهای معروف به گوندولا می‌شد و به هتلش می‌رفت، دل به دریا زد و از قایقران خواست تا به سان مارکو هم برود.

- ببخشید آقا... ممکن است سر راه هتل در سان مارکو هم توقف کنید؟

- منظورتان میدان سان مارکو است؟

- بله آقا.

- چشم خانم.

بعد از رسیدن به میدان سان مارکو، اودری با یک دنیا امید و آرزو از قایق بیرون آمد و در پیاده‌رو به حرکت پرداخت. از مقابل کافه‌ها و رستوران‌ها می‌گذشت. به داخل هر یک سرک می‌کشید تا بلکه قیافه‌اش را با چارلز را ببیند. ولی از چارلز خبری نبود. حتی چندبار افراد دیگری را با چارلز اشتباه گرفت و وقتی متوجه اشتباه خود شد، با شرمساری از طرف عذرخواهی کرد و دور شد.

بالاخره ضیق وقت مجبورش کرد دست از جستجو بردارد و دوباره سوار گوندولا شود. به هتل برگشتند. بعضی‌ها با دیدن اودری، مدتی به او خیره می‌ماندند. ظاهراً چهره اودری چنان نوید و افسرده می‌نمود که همه می‌توانستند به مکنونات قلبی‌اش پی ببرند.

اودری با حالی نزار وارد سوئیتش شد. سوئیت اودری بزرگتر از آن

بود که قبلاً در ذهنش مجسم کرده بود. اثاثیه‌اش عبارت بود از تختخوابی متعلق به عهد رونسانس، لوازم و ابزار آنتیک و زیبا، میزهای مرمرین. پرده‌هایی منقش با نقشهای زیبا نیز جلوی پنجره‌ها آویخته بود، ولی هیچیک از اینها در قلب ماتمزده و ناامید اودری تأثیری نبخشید. اودری حس می‌کرد که بدون هدف سرگردان است و خود را همچون کودکی گمشده و یتیم می‌یافت ولی کاری هم از دستش بر نمی‌آمد.

ساعت از نه شب هم گذشت. حالا دیگر به هیچ وجه صلاح نبود از هتل خارج شود و به جستجوی چارلز برآید. دستور شام داد. پنج دقیقه بعد شامش را آوردند. بعد از اینکه تنها شد، هر کاری کرد نتوانست لقمه‌ای از گلو پایین دهد. ناگهان و بی‌اراده سیل اشک از چشمانش سرازیر شد. تنها کاری که می‌توانست بکند، این بود که بگیرد و بخوابد... البته اگر می‌توانست بخوابد.

تغیای به در خورد. اودری خیال کرد که پیشخدمت است و گفت:

«بفرمایید تو.»

در باز شد و اودری، نگاهی به آستانه انداخت و ناگهان چهره‌اش که تا لحظاتی قبل به سیمای کودکی گمشده می‌مانست، از خوشحالی درخشید. بی‌اراده از جا برخاست و آهسته آهسته به سوی در رفت و در همان حال گفت: «آه... خدای من... چه جوری توانستی... آه... چارلز... خیال کردم که دیگر هیچوقت نمی‌بینمت.»

و آنگاه گریه را سرداد، گریه‌ای ناشی از خوشحالی و بازیافتن امید از دست رفته.

چارلز بعد از ورود به اتاق و بستن در، متوجه محیط غمزده آنجا شد و برای زدودن غبار غم از قلب مهربان اودری، با لحنی شوخ و پر نشاط گفت: «... عزیزم... خیال کردی به همین سادگی می‌توانی از دست من

خلاص شوی؟! وقتی دیدم توی میدان سان مارکو پیدایت نشد، به همه هتلمها سر زدم و بالاخره اینجا پیدایت کردم.»

- خیلی ترسیده بودم چارلز... خیال کردم...

- خیال می‌کردی که درست همان موقعی که دربه‌در دنبالم می‌گردی، من هم در گوشه‌ای افتاده و مرده‌ام، هان؟! ... ولی نه... اشتباه کرده‌ای... من آدم سگ جانی هستم و به این زودیه‌ها و به این سادگی‌ها نخواهم مرد. خوب... تو حالت خوب است؟
- من... من... اگر...

چارلز که حالا دقیقتر به سوئیت می‌نگریست با لحنی مملو از تحسین گفت: «عجب جای وسیع و دل‌بازی است!»
اودری که حالا دیگر به زبان آمده بود خنده‌ای سرداد و گفت:
«آره... جای قشنگی است.»

- معذرت می‌خواهم که باعث شدم از بدو ورود به این شهر به وحشت بیفتی. فکر می‌کنم بهتر بود توی رم به دیدارت می‌آمدم. ولی می‌دانی اودری... آنقدر کار داشتم که نگو.

چارلز کتش را از تن درآورد و روی دسته یک صندلی انداخت. سپس بر روی همان صندلی نشست و درحالی که اودری را می‌نگریست گفت: «باید بدانی که قبل از دیدن تو هیچوقت اینجا را به مقصد استانبول ترک نمی‌کردم.»

- می‌دانم چارلی... می‌دانم... مطمئن بودم که بدون دیدن من به استانبول نمی‌رفتی. هم‌ااش داشتم با خودم فکر می‌کردم که تاریخ حرکت تو به استانبول کی است. گاهی هم خیال می‌کردم زودتر از روز قرارمان وارد ونیز شده‌ام... خلاصه هم‌ااش خیال می‌کردم که اشتباه محاسبه کرده‌ام یا اشتباه شنیده‌ام و از اینجور چیزها.

اودری سپس قهقهه‌ای سرداد و گفت: «آه... چارلز... خیلی دوستت دارم.»

- من هم دوستت دارم اودری. تو فهمیده‌ترین زن دنیایی! سپس به تعریف روزهای زندگی‌شان بعد از جدایی در آنتیب پرداختند. این صحبتها باعث شد روحیه گرفته و غم‌زده اودری کاملاً برطرف شود.

عاقبت چارلز گفت: «خب دیگر... بهتر است من بروم اودری، تا تو بتوانی استراحت کنی و اینهمه نگرانی و ناراحتی را جبران کنی.» - باز هم بمان. می‌توانیم بیشتر صحبت کنیم. خودت که می‌دانی چقدر دوست دارم پای حرفهایت بنشینم.

- ببینم اودری... از اینکه با من آشنا شده‌ای و درونیز قرار ملاقات گذاشته‌ایم پشیمان نیستی که؟

- پشیمان؟!... برای چی؟!... قبلاً هم که بهات گفته بودم، بعد از سالها برخورد با مردان مختلف، همینکه تو را دیدم و با روحیات آشنا شدم، فهمیدم تو همانی که سالها به دنبالش بوده‌ام. برای همین هم هست که می‌خواهم باز هم پهلویم بمانی و برایم حرف بزنی. دوستت دارم چارلز.

- من هم دوستت دارم اودری... خیلی هم دوستت دارم. خیلی هم دلم می‌خواهد پهلویت بمانم و با هم حرف بزیم. تو هم شنونده خوب و فهمیده‌ای هستی و هم گوینده‌ای شیرین سخن و مجلس گرم کن.



اقامت دو روزه اودری و چارلز در ونیز برای هر دویشان همچون رویا بود. چارلز اودری را به گردش برد تا نقاط دیدنی ونیز را به وی نشان دهد. از قصر دو گس با درهای عظیمش دیدن کردند. بعد به پل ریالتو، سانتاماریا دلا سالوته و پل آرزوها رفتند. در پل آرزوها چارلز به اودری گفت: «چشمهایت را ببند و آرزویی بکن.»

اودری چشمهایش را بست و لحظاتی با لبخندی عمیق و دلنشین به همان حال ماند. بعد که چشمانش را گشود لبخندی به چارلز زد و به او خیره شد. چارلز هم لبخندی تحویل اودری داد و گفت: «خب... مطمئن باش هر آرزویی که کرده باشی برآورده می‌شود!»

در پایان اقامت دو روزه، دوباره چهره اودری حالتی محزون به خود گرفت. همان شب قرار بود با قطار به لندن برود. چارلز هم می‌خواست با قطار دیگری به اتریش عزیمت کند.

هنگامی که چارلز اودری را به هتلش رساند، اودری که هم‌هاش در فکر این بود که باز قرار است از چارلز دور شود، به شدت به گریه افتاد. چارلز که طاقت دیدن گریه اودری را نداشت، با لحنی استرحام آمیز

گفت: «اودری... عزیزم... تو را به خدا گریه نکن... دل مرا بیش از این زیش نکن. نمی‌دانی که از گریستن چقدر ناراحت و افسرده می‌شوم.»

چارلز از اودری خواسته بود که با او به اتریش برود. ولی اودری با لحنی محکم پیشنهادش را رد کرده بود و گفته بود نمی‌تواند همراه او برود. چارلز هم که به اودری قول داده بود دیگر تحت فشارش نگذارد، با لحنی دلجویانه و آرامش‌بخش گفت: «همینکه کارهایم را انجام دادم، می‌آیم سانفرانسیسکو. مطمئن باش اودری... به محض اینکه کارم در پکن تمام شد، سوار کشتی می‌شوم و بکراست می‌آیم سانفرانسیسکو.»

وقتی اودری صورت حساب هتلش را پرداخت و در بیرون هتل سوار گوندولا شد، نگاهی به ساختمان هتل انداخت. سرش را با حالتی غمگین تکان داد و به چارلز گفت: «دلم نمی‌خواهد هیچوقت دوباره به اینجا برگردم چارلز.»

- چرا؟

- چون الان با خاطرهٔ دردناکی دارم از اینجا می‌روم و این تا ابد در ذهنم باقی خواهد ماند. ولی لحظه‌های خوشی را که در اینجا با هم گذراندم، همیشه در مغزم... در قلبم... نگه می‌دارم.

سوار گوندولا شدند و به ایستگاه قطار رفتند. چارلز به کوبهٔ اودری رفت و آنگاه یادآوری قول و قرارهایی که با هم گذاشته بودند شروع شد.

بالاخره لحظهٔ حرکت قطار فرارسید و آن دو پس از وداعی گرم، از هم جدا شدند. چارلز گفت: «دوستت دارم اودری... و همیشه دوستت خواهم داشت.»

- من هم با تمام وجودم دوستت دارم چارلز. مواظب خودت باش...
نگذار اتفاق بدی برایت بیفتد!

چارلز از کوپه اودری و سپس از قطار خارج شد. پای پنجره کوپه اودری آمد. اودری پنجره را گشود و لبخندی زد. اودری گفت: «بعد از مراجعت از پکن می‌بینمت.»

- برایت نامه می‌نویسم.

سپس به سکوی دیگری رفت و سوار قطار خودش شد. به کوپه رفت. روی نیمکت نشست و چشمهایش را بست. در همان حال، صدای حرکت قطار حامل اودری را شنید که به تدریج سرعت می‌گرفت و سپس صدای حرکت قطار کم کم ضعیف و ضعیف‌تر شد تا بالاخره دیگر به گوش نرسید.

چارلز حس می‌کرد وزنه سنگینی به قلبش آویخته‌اند... سنگینی دوری از اودری... دلش نمی‌خواست تا رسیدن به مقصد چشمانش را باز کند. چنان به اودری خو گرفته بود که وجودش... و بوی عطری را که استفاده می‌کرد در کوپه حس می‌کرد.

صدایی گفت: «خب... حالا دیگر می‌توانی چشمهایت را باز کنی چارلز!»

چارلز همچون فنر از جا پرید و چشمانش را گشود. باورش نمی‌شد. اودری در دو قدمی‌اش داخل کوپه ایستاده بود و تماشایش می‌کرد و لبخند می‌زد.

چارلز با ناباوری درحالی که زبانش از خوشحالی بند آمده بود، گفت: «چی؟!... آه... خدای من... اودری؟!... نزدیک بود سخته کنم.» هنوز باورش نمی‌شد که اودری در کوپه است. از خوشحالی انگار بال در آورده و به رقص درآمده بود. با لحنی که هنوز ناباوری از آن هویدا بود پرسید: «آه... ای دخترک بدجنس... بگو بینم اینجا چکار می‌کنی?!»

- فکر کردم بد نیست باهات بیایم استانبول. ببینم... قبلاً که ازم دعوت کردی به استانبول بیایم... هنوز هم دعوتت سر جایش است؟! چارلز با وجدی بیحد گفت: «آره... آره... هنوز هم همین را می‌خواهم. اصلاً دلم نمی‌خواهد که ازت دور باشم اودری... لاف‌دل نمی‌خواهد زیاد ازت دور شوم.»

- ببینم... داری پیشنهاد تازه‌ای به‌ام می‌کنی؟!
 - ای... همچنین... اودری... باور کن که حتی تصور اینکه بدون تو به زندگی ادامه دهم نیز برایم مشکل است.
 - خب... فعلاً موقعش نیست که باز هم در حرفه‌ایمان کلمه جدایی را به کار ببریم. فعلاً دم غنیمت است و باید حتی‌الامکان کاری کنیم به‌امان خوش بگذرد.

اودری فکر عاقلانه‌ای کرده بود. می‌دانست و حس می‌کرد که نباید و نمی‌تواند از چارلز جدا بماند. لذا وقتی هنوز در قطار داخل کوپه خودش نشسته بود، فکرهايش را کرد و تصمیمش را گرفت. عقیده‌اش را عوض کرد و به‌سرعت از قطار خودش بیرون آمد تا به چارلز ملحق شود. می‌خواست با او به استانبول برود... شاید هم به جاهای دیگر... گذشت زمان همه چیز را معلوم می‌کرد.

فردا صبح همینکه اودری چشم گشود، بعد از باز کردن پنجره چشمش به قطاری افتاد که رویش نوشته شده بود «قطار سریع‌السیر شرق.»

اودری با تعجب و اشتیاق به قطار خیره شد و با خود گفت: «پس قطار سریع‌السیر شرق که اینهمه درباره‌اش شنیده بودم این است؟!...»

حتی پدر بزرگ هم چیزهای زیادی راجع به این قطار برای اودری تعریف کرده و یک روز هم به او گفته بود که سالها قبل سوار این قطار شده است. در آلبوم عکس پدرش که در اتاقش نگه می‌داشت، عکسهایی از این قطار دیده بود... و حالا این قطار افسانه‌ای در برابر چشمانش ایستاده بود و اودری به آن می‌نگریست.

اودری لحظاتی به همان حالت ماند و با شیفتگی خاصی به قطار سریع‌السیر شرق خیره شد. آنگاه ناگهان به خود آمد و فکر کرد که حیف است چارلز از دیدن این صحنه تماشایی محروم بماند. لذا صدایش کرد: «چارلز!... چارلز!... پاشو... پاشو ببینم...»

چارلز بالاخره از خواب بیدار شد و روی نیمکت خودش لمه داد و

گفت: «چیه؟... چی شده؟»

- آنجا را نگاه کن!

- کجا را؟

- بیرون را می گویم.

چارلز نگاهی به بیرون انداخت و بعد از دیدن قطار سریع السیر شرق، از حالت چهره اودری پی برد که تا چه حد از دیدن آن مبهوت شده. لذا با لحنی شوخ گفت: «انگار زده به سرت اودری؟!»

اودری توجهی به حرفهای چارلز نداشت. مشغول کندوکاو و بهم ریختن وسایط بود. انگار دنبال چیزی می گشت و بالاخره مطلوبش را یافت. درحالی که چهره اش از پیروزی و شادی می درخشید، دوربین کوچک لایکا را از کیفش بیرون آورد و به سرعت و با مهارت آن را روی قطار میزان کرد و عکس گرفت و در همان حال گفت: «آه... چارلز!... چه می گویی؟! این قطار سریع السیر شرق است، نه یک قطار معمولی!»

چارلز که شوخی اش گل کرده بود، برای آنکه سربه سر اودری بگذارد گفت: «آهان!... فهمیدم!... پس واسه همین بود که حاضر شدی باهام بیایی. می خواستی قطار سریع السیر شرق را ببینی و ازش عکس بگیری. پس بگو.»

- درست است. پس فکر کردی واسه چی باهات آمدم.

در تمام مدتی که اودری مشغول عکسبرداری از قطار بود، چارلز با علاقه تمام به او می نگرست. بعد از اینکه اودری کارش تمام شد، لبخندی به روی چارلز زد و گفت: «چارلی... از اینکه باهات آمدم خیلی خوشحالم.»

- من هم از آمدنت خوشحالم عزیزم. و اگر چیزی بهات بگویم مطمئنم که خوشحالترا می شوی.

- خب... چه می‌خواهی بگویی؟

- ما باید اینجا قطارمان را عوض کنیم. باید از این قطار پیاده شویم و سوار آن یکی بشویم.

اودری با لحنی عجیب گفت: «یعنی... یعنی... باید سوار...»

- آره عزیزم... باید سوار قطار سریع‌السير شرق بشویم. خوشحالی،

نه؟

- آه... چارلز... برنامهٔ سفرت این بود؟!

- آره اودری. قرار بود که اینجا سوار همین قطار بشویم.

- آه... چارلز... پس چرا زودتر بهام نگفتی؟

- خب... آخر نمی‌دانستم اینقدر عاشق این قطار هستی. شاید هم

اگر می‌دانستم، حسودیم می‌شد.

- آه... چارلز... خدا مرگت ندهد!... چه پسر خوبی هستی!

بالاخره سوار قطار سریع‌السير شرق شدند و بالاخره اودری به یکی

از آرزوهای دیرینه‌اش که تماشای قطار سریع‌السير شرق بود رسید. قطار

موصوف واقعاً تجملی بود. درواقع یک کاخ متحرک بود که همه‌چیز

وسایل راحتی و آسایش مسافران در آن دیده می‌شد و اودری همراه با

چارلز با شیفتگی تمام به همهٔ نقاط آن سرکشی کرد تا بالاخره در کوبهٔ

خودشان مستقر شدند.

ناهار را در محیطی سرشار از تجمل و شکوه صرف کردند. اودری

به پشتی صندلیش تکیه داد و به دوروبر خود نگریست. همسفرانشان

یکی‌یکی وارد رستوران قطار می‌شدند تا نهار بخورند. همهٔ آنها از

ثروتمندان به‌شمار می‌آمدند و این موضوع از لباسهایی که پوشیده بودند

آشکار بود.

اودری و چارلز شروع به صحبت با یکدیگر کردند. بیشتر اودری

حرف می‌زد و دربارهٔ آلبوم عکسهای پدرش داد سخن می‌داد. علاقهٔ او به آن آلبوم... به پدرش... و به سفرهای پدرش از خلال حرفهایش کاملاً روشن بود.

بعد از ظهر همان روز برای گردش بیرون رفتند. هنوز چند قدمی نرفته بودند که اودری عده‌ای نظامی را دید که در آن اطراف پرسه می‌زدند. یونیفورمهایشان توجه اودری را جلب کرده بود. اودری قبلاً یونیفورمی شبیه مال آنها ندیده بود. لذا با تعجب از چارلز پرسید: «هی... چارلز... اینها کی‌اند؟»

چارلز نگاهی به آنها انداخت. یونیفورم آنها یکدست نبود ولی چارلز شبیه آنرا در آلمان دیده بود. به همین دلیل در جواب اودری گفت: «فکر می‌کنم نظامیان هیتلرند.»

- هیتلر که در آلمان است، پس اینها اینجا چکار می‌کنند؟! - در بین اتریشیها هم نازی هست. در ماه ژوئن که توی وین بودم چند تایشان را دیدم. البته در اینجا به ندرت یونیفورم نشان می‌کنند. دولفوس صدراعظم اتریش امسال پوشیدن یونیفورم نازیها را در اتریش ممنوع اعلام کرد. هیتلر هم از شنیدن این خبر، چنان عصبانی شد که دستور داد از هر آلمانی که بخواهد به اتریش برود، مالیات سنگینی بگیرند. که البته این موضوع درآمد اتریش را از بابت توریسم کاهش داد. الان هم فکر می‌کنم این عده دستور دولفوس را نادیده گرفته‌اند. شاید هم اینها در اینجا نوعی شغل رسمی داشته باشند.

اودری این بار با توجه بیشتری به نظامیان خیره شد. او قبل از ترک آمریکا خبرهای زیادی دربارهٔ هیتلر خوانده بود. ویولت و جیمز هم کراً از هیتلر نام می‌بردند و وجود او را برای جامعهٔ بشری خطرناک می‌دانستند. البته در آمریکا به نظر می‌رسید هیچکس ترس و واهمه‌ای از

هیتلر ندارد.

در همان موقع نظامیان مزبور جلوی دو مرد و یک زن را که همراه یکدیگر بودند گرفتند و چیزی به آنها گفتند و یکی از آن مردها دو پاسپورت از جیب درآورد و به آنها ارائه داد.

اودری که همچنان به این صحنه می‌نگریست از چارلز پرسید:
«فکر می‌کنی نظامیها از آنها چه می‌خواهند؟»

- شاید کارت شناسایی از آنها خواسته‌اند. ولشان کن. آنها خیلی در کار یکدیگر فضولی می‌کنند ولی با ما کاری ندارند.

در همین لحظه، یکی از نظامیان یقه یکی از آن دو مرد را که قد کوتاهی داشت گرفت. ناگهان توجه سایر مسافران قطار نیز به صحنه جلب شد. زن جوانی که همراه آن دو مرد و ظاهراً همسر مرد کوتاه قد بود وقتی دید یقه شوهرش را گرفتند و به او سیلی می‌زنند، شروع به جیغ کشیدن کرد. نظامیان پاسپورت آنها را گرفتند و در جیب گذاشتند. چند فحش رکیک به زن و مرد قد بلند دادند و سپس مرد کوتاه قد را کشان‌کشان همراه خود بردند. مرد کوتاه قد انگار سعی می‌کرد چیزی را برایشان توضیح دهد ولی نازیه‌ها هیچ توجهی به حرفهای او نداشتند و او را می‌بردند. مرد رو به همسرش و مرد قد بلند کرد و چیزهایی گفت.

اودری با لحنی عصبی پرسید: «به آنها چه می‌گوید؟»

چارلز که نمی‌خواست اودری بیش از آن به صحنه توجه کند و اعصابش متشنج شود گفت: «چیز مهمی نمی‌گوید. فقط می‌گوید که نگران نباشند چون به‌زودی آزاد خواهد شد.»

در همین موقع اسباب و اثاثیه آن زن و مرد را به کلی از قطار بیرون آوردند. زن هنوز گریه می‌کرد و مرد قد بلند می‌کوشید آرامش کند.

اودری با حالتی عصبی و شتابان به سوی دوید و همان موقع با رئیس قطار مصادف شد و از او پرسید: «ببخشید آقا... چه شده؟... بر سر آن مرد چه آمد؟»

- چیزی نیست مادمازل. یک تبهکار را که می‌خواست سوار قطار شود دستگیر کردند.

اما اودری حرف رئیس قطار را باور نکرد. آن مرد به تبهکارها شباهتی نداشت بلکه بیشتر شبیه بانکدارها بود. کلاه زیبایی بر سر گذاشته و کت خوشدوختی پوشیده بود و زنجیر طلایی یک ساعت جیبی روی جلیقه‌اش دیده می‌شد. همسرش هم لباسهای گرانقیمتی به تن داشت.

اودری در همین فکرها بود که دوباره صدای رئیس قطار را شنید: «مشکلی پیش نیامده مادمازل. بی‌جهت نگران نباشید.»

رئیس قطار پس از گفتن این حرف، از اودری دور شد. اما لحظاتی بعد شخص دیگری سوار شد و با رئیس قطار به‌نجوا پرداخت. اودری که فقط یکی دو کلمه از نجوای آنان را شنیده بود از چارلز پرسید: «بینم چارلز... آن مردی که با رئیس قطار صحبت می‌کرد، انگار کلمه یهودی را به کار برد. فکر می‌کنم داشت راجع به همان مرد کوتاه قد حرف می‌زد، نه؟»

چارلز که نگران به‌نظر می‌رسید گفت: «نمی‌دانم.»
 نمی‌خواست اودری را بیش از آن ناراحت کند. اودری که تقریباً از موضوع مطلع شده بود گفت: «آن سه نفر... همان دو مرد و آن زن را می‌گویم... آنها یهودی بودند، نه؟... آه... پناه بر خدا... پس یعنی چیزهایی که مردم درباره‌ی نازیها می‌گویند درست است؟... ای وای خدا... چارلز... خیلی وحشتناک است...»

چارلز بازوی اودری را گرفت و او را کنار کشید و گفت: «ببین اودری... کاری که از دستت بر نمی آید... پس بهتر است ببخود نگران نشوی و خودت را ناراحت نکنی. نباید بگذاری چنین چیزهایی مسافرتان را ضایع کنند.»

- آه... چارلز... این چه حرفی است می زنی؟!... مگر این صحنه مسافرت آن سه نفر را ضایع نکرد؟ فکرش را بکن... اگر ویولت و جیمز به جای آن زن و آن مرد بلند قد بودند، باز هم همین را می گفتم؟!... اگر آنها جیمز را می گرفتند و می بردند، تو همینطور بی حرکت می ایستادی و تماشا می کردی؟

- گوش کن اودری... این دو مسئله ای که به اشان اشاره کردی با هم فرق دارند. البته اگر جیمز بود، من نمی گذاشتم چنان بلایی بر سرش بیاید. اما ما آن مرد قد کوتاه را اصلاً نمی شناسیم و کمکی هم برای او از دستان ساخته نیست. بهتر است موضوع را فراموش کنی.

دقایقی بعد قطار دوباره به راه افتاد. چارلی پهلوی اودری نشست و چون دید هنوز ناراحت است گفت: «ببین اودری... واقعاً هیچ کمکی از دستان بر نمی آمد.»

- خیلی وحشتناک بود چارلی... چرا نمی توانستیم به اش کمکی بکنیم؟

- چون بعضی وقتها نمی توان کمکی کرد. جلوی بعضی از امور را نمی شود گرفت. همین الان در همین قطار ممکن است ماجراهایی خیلی نامطبوع و ناخوشایند رخ دهد. ولی به صلاح ماست که خودمان را در گیر آن ماجراها نکنیم.

- واقعاً به این چیزی که می گویی عقیده داری؟

- شخصاً نه... عقیده من این نیست. اما به هیچ وجه حاضر نیستم

دست به کاری بزنم که احتمالاً تو به خطر بیفتی. فکرش را بکن اودری... اگر به کمک آن مرد می‌رفتم، ممکن بود مرا هم بگیرند و بیندازند زندان. آنوقت تو چکار می‌کردی؟ چه بلایی بر سرت می‌آمد؟ آن نظامیان، افراد هیتلرنند و در اینجا قدرتمندند. ما هم در موقعیتی نیستیم که کاری از دستمان برآید. باید این واقعیت را قبول کنی. اینجا لندن یا نیویورک نیست. تو الان خیلی از خانه و کشورت دوری.

- از حرفهایت معلوم است که احساس می‌کنی تنها و بی‌یار و یابوری، نه؟

- آره... این درست همان احساسی است که الان دارم.
دیگر تا موقع شام حرفی در این باره نزدند. سر شام اودری که حالا کاملاً آرام به نظر می‌رسید از چارلز پرسید: «بینم چارلی... توی اتریش از این چیزها زیاد اتفاق می‌افتد؟ این نازیها راست راستی می‌خواهند همه یهودیها را دستگیر کنند؟»

- والله... راستش را بخواهی... درست نمی‌دانم. چند وقت پیش که مدتی در وین و چند روزی هم توی برلین بودم چیزهایی در این مورد به گوشم خورد. البته ممکن هم هست که این دستگیریها منحصر به یهودیها نباشد. خود سران نازی می‌گویند که فقط درصدد دستگیری دشمنان رایش‌اند. ولی نمی‌دانم چرا از این هیتلر اصلاً خوشم نمی‌آید و هم‌ااش حس می‌کنم آدم دروغگویی است. البته این احساس وقتی در من تقویت می‌شود که مثلاً می‌شنوم که فلان رهبر نازی از دشمنان رایش صحبت می‌کند. وقتی آنها عبارت دشمنان رایش را به کار می‌برند، توضیح بیشتری نمی‌دهند و آدم نمی‌داند منظورشان کیست. همین باعث می‌شود نتوانم به حرفهایشان اعتماد کنم.

- یادم هست که یک شب... همان موقعی که توی آنتیپ بودم...

جیمز هم همین چیزها را می گفت. ظاهراً هیتلر قصد دارد آلمان را مسلح کند و رژیم پلیسی در آنجا اعمال کند و این خیلی وحشتناک است. مطمئنم که عاقبت این کار، جز جنگ چیز دیگری نخواهد بود. راستی... خیلی‌ها اصلاً ترس و واهمه‌ای از شروع جنگ ندارند چارلی... چرا اینطور است؟

- خب... می‌دانی... خیلی از مردم با من و تو هم عقیده نیستند. مثلاً آنطور که من حس می‌کنم، آمریکایی‌ها نه تنها از عواقب کارهای هیتلر ترسی ندارند، بلکه او را موجودی استثنایی و شگفت آور می‌پندارند.
- از اینجور طرز فکرها حالم بهم می‌خورد.

قطار همچنان به حرکت خود ادامه می‌داد و از چکسلواکی، مجارستان و رومانی گذشت. لحظه به لحظه به استانبول نزدیک می‌شدند و چهره اودری غمگین‌تر می‌شد چون می‌دید سفرشان بالاخره دارد به پایان می‌رسد.

شبی که قرار بود فرمایش وارد استانبول شوند، اودری به چارلز گفت: «باورم نمی‌شود که داریم به استانبول می‌رسیم... تمامی ماجراها و صحنه‌های این سفر، به نظرم رؤیایی می‌آید... بعضی وقتها حس می‌کردم که سفرمان یک عمر طول کشیده... حال آنکه مدتش دو سه روز بیشتر نبوده. فکر نمی‌کنی که باید بیش از اینها طول می‌کشید؟»

- اتفاقاً این درست همان احساسی است که من دارم. دلم می‌خواست سفرمان خیلی بیش از اینها طول می‌کشید.

بالاخره خورشید در آسمان پدید آمد و روشنایی همه جا را پوشاند. اودری گفت: «چارلز... من هنوز در فکر آن مرد بیچاره‌ام. نمی‌دانم آخر و عاقبت بر سرش چه آمد؟»

- احتمال دارد که ولش کرده باشند و او هم با قطار بعدی به راهش

ادامه داده باشد. نمی‌خواهد بیش از این خودت را به خاطر این مسئله ناراحت کنی. اینجا آمریکا نیست اودری. اینجا چیزهای عجیبی رخ می‌دهد و تو نباید خودت را درگیر اینگونه مسائل کنی. این حرف را همین‌جوری نمی‌زنم. تجربه کرده‌ام. می‌دانی اودری... سال ۱۹۳۲ که ژاپنی‌ها به شانگهای حمله کردند، من آنجا بودم. بعد به‌ام اجازه دادند از شانگهای بیایم بیرون. بعد از آن چندبار دوباره به شانگهای رفتم. می‌دانی چرا توانستم وارد شانگهای شوم؟... چون هیچ وقت در چیزهایی که شاهدش بودم دخالت نمی‌کردم... هر قدر که از دیدن صحنه‌های فجیع و دلخراش دچار احساسات می‌شدم، باز هم در آنها دخالت نمی‌کردم. فکر می‌کنم این بهایی است که برای تماشای چنان صحنه‌هایی باید بپردازیم. وقتی در چنان جاهایی شاهد چنان صحنه‌هایی هستی باید وانمود کنی که هیچ اتفاقی نیفتاده... یا حداقل هیچ اتفاقی برای تو نیفتاده.

- این که خیلی مشکل است چارلی.

- آره... درست است... بعضی وقتها خیلی مشکل است. ولی اگر بخواهی خودت را درگیر کنی، آنوقت ممکن است بلایی بر سرت بیاورند.

ورود به استانبول، باعث شد که چارلز و اودری دوباره به یاد پایان یافتن سفرشان بیفتند و لذا بار دیگر لشکر غم به سراغشان آمد. چارلز همانطوری که از پنجره قطار به مناظر زیبای استانبول می‌نگریست گفت: «حتماً از استانبول خوشتر خواهد آمد اودری. جای خیلی زیبا و چشمگیری است و با هر جای دیگری که تا حالا دیده‌ای فرق دارد.»

شام را در محیطی سرشار از شادی و غم صرف کردند. از یکطرف خوشحال بودند که در کنار یکدیگرند. از طرفی غمگین بودند که بالاخره می‌بایست از هم جدا می‌شدند و هر یک به راه خود می‌رفت... اودری

به سوی لندن... و چارلز به سمت شرق.

بعد از شام به قدم زدن در خیابانهای استانبول پرداختند تا از آخرین لحظات سفر مشترکشان حداکثر استفاده را بکنند.

اودری گفت: «چارلی... بدون تو نمی‌توانم به زندگیم ادامه دهم. حتی تصورش هم برایم ممکن نیست. مدت زیادی از آشنایی‌مان نمی‌گذرد. پس به نظرت عجیب نیست که ظرف این مدت کوتاه اینقدر با هم مأنوس شده‌ایم؟»

- آره... اودری... وضع روحی من بدتر از توست. من حتی نمی‌توانم تصور جدایی از تو را بکنم. اما از طرف دیگر، با خودم فکر می‌کنم که این طرز زندگی من... که دائم در سفرم و به ندرت در یک جا آرام می‌نشینم... برای تو زندگی نمی‌شود. آیا ممکن است که یک روز از اینجور زندگی کردن خوشتر بیاید اودری؟

اودری با لحن صادقانه‌ای گفت: «اگر نگران خانواده‌ام نبوم، یقین بدان که این زندگی را با جان و دل می‌پذیرفتم.»

- فکر می‌کنی حق نداری برای خودت زندگی‌ای تشکیل دهی؟

- فکر می‌کنم هنوز نباید چنین حقی به خودم بدهم!... ولی شاید

یک روز این حق را هم برای خودم قائل شدم.

- پس کی؟... لابد وقتی چهل و پنج سالت شد و همه بچه‌های

خواهرت را بزرگ کردی. هان؟ فکر می‌کنی آنها کی به ات اجازه

بدهند به دنبال زندگی خودت بروی؟ هفته دیگر؟... سال دیگر؟... ده

سال دیگر؟... فکر می‌کنم خودت داری خودت را گول می‌زنی. آنها

هیچوقت نمی‌گذارند تو به دنبال زندگی خودت بروی. اصلاً چرا باید

بگذارند؟ تو بهترین وسیله برای انجام کارهایشان و حل کردن

مشکلاتشان هستی. پس چرا ولت کنند بروی؟

- مگر فرقی هم می‌کند؟ ببینم... چارلز... اصلاً تو تا حالا به این موضوع فکر کرده‌ای که یک روز باید ازدواج کنی؟

- چرا نباید ازدواج کنم؟

- چرا نه؟... چرا نه؟... نباید اینطوری مطرحش کنی؟ این راه درست نگریستن به چنین مسائلی نیست.

- و لابد تو مشاور عالی‌مقام در امور ازدواج هستی، آره؟... تو... تو که خودت را یک پیردختر می‌دانی و آماده‌ای که به خاطر خانواده‌ات دست از زندگی خودت بکشی، خودت را صاحب‌نظر در مورد ازدواج می‌دانی؟

- چه فرقی می‌کند؟ دلت می‌خواست من مثل یک سگ شکاری دنبالت می‌افتادم و مجبورت می‌کردم باهام ازدواج کنی؟ هان؟ همین را می‌خواهی؟ گمان نمی‌کنم منظورت این بوده باشد.

آنها از اینکه سفرشان رو به پایان بود، عصبانی بودند. اما هیچکس نبود که خشمشان را بر سر او خالی کنند... هیچکس جز خودشان دو نفر... لذا با عصبانیت بر سر هم داد می‌کشیدند.

چارلز که از خشم به خود می‌پیچید به تندى برخاست و جلوی اودری ایستاد و با عصبانیت گفت: «می‌دانی دلم چه می‌خواهد اودری؟ دلم می‌خواهد پیشم بمانی. دلم نمی‌خواهد از استانبول بروی و سوار آن کشتی لعنتی شوی و برگردی به خانه‌ات. همین را می‌خواهم. فهمیدی؟...»

چارلز باز هم مدتی دیگر به چشمان اودری خیره نگریست و آنگاه با لحنی ملایم‌تر از قبل گفت: «اودری... تو الان بیست و شش سالت است. آدم بالغ و عاقلی هستی و می‌فهمی چه می‌کنی. پس هرکاری که دلت خواست بکن.»

- تو اصلاً نمی‌توانی وضع مرا بفهمی چارلز.
دوباره سر جای خود نشستند. مدتی که گذشت آرام‌تر شدند و
منطقی‌تر فکر کردند. عصبانیت و بر سر هم داد کشیدن هیچ چیز را حل
نمی‌کرد.

پس از لحظاتی اودری گفت: «چارلی... عزیز دلم... اگر آدم کاملاً
آزاد نباشد، نمی‌تواند همه کارهایی را که دلش می‌خواهد انجام دهد. طرز
کار زندگی اینجوری نیست... یعنی غالباً اینجوری نیست.»

- آه... اودری عزیزم... گاهی یادم نمی‌رود که من با بقیه مردم از
بعضی جهات فرق دارم. فکر می‌کنم درست نبود که کنترل خودم را از
دست بدهم. شاید بهتر باشد طبق تصمیم خودت به خانه برگردی.

چارلز مدتی سکوت کرد و به اودری نگریست. سپس گفت:
«اودری؟... چی می‌شد اگر با من به چین می‌آمدی؟»

اودری با تعجب به او نگریست و گفت: «ببینم چارلی... زده به
سرت؟! اگر باهات بیایم، آنوقت خانواده‌ام چه می‌گویند؟ من حتی هنوز
به آنها نگفتم که به استانبول آمده‌ام. نمی‌دانم اگر بفهمند که من به
استانبول آمده‌ام چه خواهند گفت. خیال می‌کنم اگر به‌اشان بگویم که
در استانبول هستم، فکر می‌کنند من عقلم را از دست داده‌ام... جداً فکر
می‌کنم دیوانه شده‌ای!»

- من دیوانه شده‌ام؟... چون دلم می‌خواهد پهلوی زنی که دوستش
دارم باشم دیوانه‌ام؟

اودری خیلی دلش می‌خواست با چارلز برود ولی می‌دانست که
نمی‌تواند.

چارلز دوباره گفت: «ببین اودری... اگر باهام بیایی، می‌توانیم تا
آخر سال با کشتی از یوکوهاما به آمریکا برگردیم.»

- آخر فکرش را بکن چارلز که در آنصورت من به آنها چه بگویم؟ من به پدر بزرگم قول داده‌ام که زود برگردم. او پیر است. اگر زود برنگردم ممکن است شوکه شود. و شوکه... با سن و سالی که او دارد... ممکن است برایش خطرناک باشد.

- واللہ... دیگر نمی‌دانم چه بگویم... چیزی به عقلم نمی‌رسد. مردانی به سن من از شوک نمی‌میرند... حتی از غصه هم نمی‌میرند. این وفاداری تو به پدر بزرگت باعث می‌شود که من به او حسودیم شود!

- آه... چارلز... این چه حرفی است می‌زنی... من به تو هم وفادارم... در ته قلبم نسبت به تو وفاداری و احساس تعهد می‌کنم.
- پس بیا و راجع به پیشنهادم یک‌خبره فکر کن. الان هم نمی‌خواهد جوابم را بدهی. بعداً بده.

ولی آن شب، وقتی اودری داشت می‌خوابید، هم‌هانش با خود می‌جنگید. از یکطرف دلش می‌خواست با چارلز برود. اما از سوی دیگر خود را درقبال قولی که به پدر بزرگ داده بود مسئول می‌دید. حس می‌کرد که مجبور است برگردد.

استانبول در میان دریای مرمره از یک سو و شاخ زرین از سوی دیگر، جلوه عجیبی داشت. اودری از دیدن مساجدی با گنبدهای طلایی و مناره‌های منقش به حیرت افتاد. اودری درباره قصر سلاطین عثمانی و حرمسراهایشان داستانهای بسیاری شنیده بود و با دیدن مناظر دلنشین و چشمگیر استانبول بی‌اختیار به یاد شنیده‌هایش افتاد.

دوربین اودری دائماً کار می‌کرد و از صحنه‌ها و چشم‌اندازهای زیبای استانبول عکس می‌گرفت. چارلز دو اتاق در هتل پراپالاس رزرو کرده بود. بعد از اینکه اثاثیه‌شان را در اتاقها مرتب کردند با هم به بازار بزرگ شهر رفتند و ضمن راه، اودری از هر منظره‌ای که خوشش می‌آمد عکسبرداری می‌کرد.

ناهار را در یک قهوه‌خانه کوچک صرف کردند. و اودری از اینکه غذای شرقی می‌خورد، بسیار مشغوف و خندان بود. اودری حس می‌کرد که در استانبول، از همه چیز خوشش می‌آید. دلش می‌خواست همیشه به همین ترتیب زندگی کند. وقتی این آرزویش را با چارلز در میان گذاشت، او قهقهه‌های سرداد و گفت: «آره. من هم خیلی دوست دارم که

اینجوری زندگی کنم. می‌دانی اودری... این زندگی روحم را تازه نگه می‌دارد و قلبم را به تپش می‌اندازد. اگر در جایی ساکت و آرام باشم، فکر نمی‌کنم حتی دو روز بتوانم زنده بمانم.»

شب بعد از اینکه به هتل برگشتند، هر دو مجدداً به یاد این افتادند که اودری باید فردا از استانبول برود. لذا دوباره چهره‌هایشان غمگین شد و از شور و حال افتادند. هر قدر می‌خواستند به این موضوع فکر نکنند نمی‌شد. سفر مشترکشان بالاخره فردا خاتمه می‌یافت و این برای هر دویشان غیر قابل تحمل و حتی غیر قابل قبول بود.

اودری پرسید: «بینم چارلی... کی می‌روی به چین؟»

- فردا شب.

- چقدر طول می‌کشد تا به آنجا برسی؟

- دو سه هفته. بستگی به موقعیت دارد.

اودری لبخندی زد و گفت: «جالب است.»

- تو فقط این حرف را می‌زنی. اگر کس دیگری بود، فقط

شانه‌هایش را با بی‌تفاوتی بالا می‌انداخت. سفر سختی است اودری. گاهی

با خودم فکر می‌کنم همان بهتر که باهام نمی‌آیی چون شاید سختی این

سفر را نتوانی تحمل کنی. فکرش را بکن اودری... همان موقعی که تو

توی کشتی ماریتانیای داری شام می‌خوری و بعدش با یک مرد جوان

می‌رقصی، همان موقع من بیچاره با جان‌کندن دارم از کوهی توی تبت

بالا می‌روم و از سرما می‌لرزم.

- چارلز... من با هیچ مرد جوانی نخواهم رقصید.

- چرا... می‌رقصی... من حق ندارم ازت توقع داشته باشم با کس

دیگری نرقصی.

- انگار یک چیزی یادت رفته.

- چه چیز را؟

- خودم دلم نمی‌خواهد با کسی برقصم.

- چرا؟

- برای اینکه من عاشق تو هستم چارلی... نه عاشق کس دیگر...

ضمناً انگار به دلم برات شده که بالاخره با هم ازدواج می‌کنیم!

- جالب است!...

- چه چیز جالب است؟

- چیزهای جالبی به دلت برات می‌شود.

چارلز پس از این حرف، انگشتی را که در دست بیرون

آورد و به انگشت اودری کرد. بعد نگاهی به اودری انداخت و گفت:

«خب... حالا دیگر برای هر دویمان مسجل شد که بالاخره با هم ازدواج

می‌کنیم. نه؟»

- آه... چارلز... دوستت دارم.

- من هم دوستت دارم اودری. و ازت می‌خواهم تا موقعی که حلقهٔ

ازدواج به انگشتت نکرده‌ام، این انگشت را در انگشتت نگه داری.

اودری جوابی نداد. فکر جدا شدن از چارلز به قدری ناراحتش کرده

بود که یارای حرف زدن نداشت. نفهمید چند وقت در همان حال بر

روی صندلی نشسته بود که چارلز دستی به شانه‌اش زد و گفت: «هی...

اودری... پاشو برویم یک چیزی بخوریم.»

اودری با لحنی مغموم جواب داد: «خودت تنها برو...»

- تو نمی‌آیی؟

- نه. نمی‌آیم.

- چرا؟

- چون گرسنه‌ام نیست.

- ولی اینجوری که نمی‌شود!

- چرا نمی‌شود؟

- بالاخره باید چیزی بخوری و گرنه مریض می‌شوی.

- نه. الان اصلاً احساس گرسنگی نمی‌کنم.

چارلز رفت شام بخورد. وقتی برگشت دید اودری همچنان بی‌حرکت روی همان صندلی نشسته و به نقطه‌ای دوردست و گنگ می‌نگرد. چارلز می‌فهمید که در درون اودری جنگی مهیب و توفانی درگیر است. می‌دانست که نیمی از وجود اودری می‌خواهد در استانبول بماند ولی نیمی دیگر از وجودش می‌خواهد به خانه برگردد.

چارلز می‌دانست که در این میان، هیچ کاری از دست او ساخته نیست و باید به اودری فرصت دهد تا خودش تصمیم بگیرد. چارلز مدتها قبل به اودری قول داده بود که دیگر در مورد ماندن با او یا برگشتن به خانه به‌هیچ وجه تحت فشارش نگذارد. و حالا هم نه می‌خواست و نه می‌توانست زیر قولش بزند.

چارلز با چهره‌ای گرفته و غمگین دوباره دستی به شانه اودری که همچنان بی‌حرکت روی صندلی نشسته بود زد و گفت: «اودری... اودری عزیز...»

اودری به آرامی سر برگرداند و از ورای پرده اشکی که روی چشمانش را گرفته بود به چارلز نگاه کرد. در نگاه چارلز عشق و محبت موج می‌زد.

اودری آهسته از روی صندلی برخاست و در مقابل چارلز قرار گرفت و با صدایی ضعیف ولی محکم گفت: «چارلز... تصمیم را گرفتم. به خانه بر نمی‌گردم. پیشت می‌مانم.»

چارلز آنچه را که شنیده بود باور نمی‌کرد. فکر می‌کرد عوضی

شنیده. با لحنی مبهوت گفت: «چی؟!»

- شنیدی که چه گفتم... گفتم به خانه بر نمی‌گردم.

- آه... اودری... منظورت چیست؟

- منظورم این است که اینجا پیش تو می‌مانم و با تو به سفر ادامه

می‌دهم.

- یعنی باهام به چین می‌آیی؟

اودری بی‌آنکه جوابی بدهد سرش را به علامت مثبت تکان داد و

دوباره به چارلز خیره ماند.

چارلز گفت: «مطمئنی؟... یعنی... یعنی مطمئنی که بعداً پشیمان

نمی‌شوی؟»

اودری با لحنی محکم و خلل‌ناپذیر گفت: «کاملاً مطمئنم.»

- پس پدر بزرگت چی؟

و چون اودری جوابی نداد، چارلز گفت: «ببین اودری... من

نمی‌خواهم الان با اطمینان به من جواب مثبت بدهی و آنوقت موقعی که

راه افتادیم وسط راه تغییر عقیده بدهی و برگردی.»

اودری لبخندی زد و گفت: «ببینم چارلز... منظورت از وسط راه،

روی کوه‌های تبت است؟!»

- آره. منظورم همانجاست.

- من عقیده‌ام را عوض نمی‌کنم چارلی. به پدر بزرگم تلفن می‌کنم

و به‌اش می‌گویم برای کریسمس به خانه برمی‌گردم.

- آه... که اینطور!

- راستی... چارلز... آیا در سفرمان جایی... شهری... هست که

اگر پدر بزرگم خواست به‌ام نامه بنویسد نامه‌اش در آن شهر به دستم

برسد؟

چارلز مدتی فکر کرد و سپس گفت: «نه. تا نانکینگ، جای دیگری نیست. پدربزرگت باید آدرس گیرنده را نانکینگ قید کند تا نامه در نانکینگ به دستت برسد.»

بعد مدتی دیگر اندیشید و گفت: «راستی اودری... غیر از نانکینگ... جای دیگری هم هست... شانگهای... پدربزرگت به آدرس شانگهای هم می‌تواند برایت نامه بنویسد. سرفرصت آدرس هتلهایی را که در آنجا اقامت می‌کنم بهات می‌دهم تا بهاش بگویی. آنوقت هر موقع که خواست نامه بنویسد، به‌جای اسم تو باید اسم مرا به‌عنوان گیرنده قید کند و نامه به توسط من به تو خواهد رسید.»

چارلز لحظه‌ای به اودری خیره ماند و سپس لبخندی زد و گفت: «وقتی اسم مرا بهاش دادی تا به عنوان گیرنده روی نامه بنویسد، اگر پرسید این یارو کیست، بهاش بگو زنی است که توی سفر باهاش آشنا شده‌ام!»

سپس قهقهه بلندتری سرداد. اودری هم که بالاخره از تردید و دودلی درآمده و مجدداً روحیه شاد خود را به‌دست آورده بود گفت: «بهبتر است نخندی، چون شاید مجبور شوم همین کار را بکنم!»

چارلز دوباره نگاهی به اودری انداخت و مجدداً پرسید: «اودری... حالا مطمئنی که می‌خواهی این کار را بکنی و همراهم بیای؟... بین من می‌خواهم به آن سر دنیا بروم... تو هم خیال داری باهام بیایی. اما توجه داشته باش که من در این میان چیزی ندارم که از دست بدهم... ولی تو داری... تو مسئولیت‌هایت را داری... و من می‌دانم که این مسئولیت‌ها در نظرت چه اهمیتی دارند... خانواده‌ات... پدربزرگت... آنابل... بچه‌هایش... تو خودت را مسئول آنها می‌دانی...»

- شاید حالا دیگر موقعش رسیده باشد که به زندگی خودم فکر

کنم. فقط همین یکبار را به زندگی خودم فکر کنم. شاید بتوانم زندگیام را نظم و ترتیب ببخشم و اگر آنها از من به خاطر زندگی جدیدم متنفر شدند، شاید مدتی بعد نفرت خود را فراموش کنند.

- آنوقت چی؟... برای ما چه اتفاقی خواهد افتاد؟

- فعلاً نمی‌توانم به این سئوالت جواب بدهم... چون خودم هم

جوابش را نمی‌دانم. بالاخره دیر یا زود باید پیش آنها برگردم.

- حرفت را قبول دارم اودری... فعلاً نمی‌توان جوابی به این سؤال

داد.

- خب... تو کمی قبل گفته بودی که با بقیه مردم فرق داری...

فکر می‌کنم من هم با بقیه فرق داشته باشم.

- شاید واسه همین هم هست که من عاشقت شده‌ام. شاید اگر مثل

بقیه مردم می‌بودی، علاقه‌ای بهات پیدا نمی‌کردم.

ادوارد دریسکال داشت به سخنرانی ادوارد وینچل در رادیو گوش می‌داد که تلفن زنگ زد. خدمتکاری که گوشی را برداشته بود، با ترس و لرز در اتاق ادوارد دریسکال را به صدا درآورد و وارد شد.

ادوارد دریسکال ظرف این چند ماه بسیار بد اخلاق‌تر از قبل شده بود و همه‌اش در پی بهانه‌ای می‌گشت تا عصبانیت خود را بر سر کسی خالی کند. خدمتکار که از این موضوع باخبر بود ترسان و لرزان سر جایش ایستاد. دریسکال پیر از اینکه هنگام رادیو گوش کردن مزاحمش شده‌اند خشمگین بود و با لحنی زننده و پر خاشجو گفت:

«چیه؟... چکار داری؟»

خدمتکار طوری از صدای او ترسید که از جا پرید و دریسکال با دیدن این وضع خشمگین‌تر شد و فریاد زد: «اینقدر از جا نپر... لعنتی... داری کم کم عصبانی‌ام می‌کنی‌ها!»

خدمتکار وحشتزده گفت: «قربان... تلفن با شما کار دارد.»

- خب... پیغامش را یادداشت کن و بعد به‌ام بده. اصلاً دلم نمی‌خواهد این موقع شب با کسی تلفنی حرف بزنم. الان دیگر موقع شام

است. به هر حال مهم هم نیست چون هیچکس به من تلفن نمی‌کند.
- تلفنچی می‌گفت راه دور است.

ناگهان ترس زیادی به دل ادوارد دریسکال افتاد. خیال کرد شاید
اتفاقی برای اودری افتاده و الان می‌خواهند به او خبر ناگواری بدهند.
چشم غره‌ای به خدمتکار رفت و پرسید: «از کجا؟»
- از استانبول.

- استانبول؟! ... استانبول!؟

- بله... در ترکیه.

- چی؟! ... ترکیه؟! ...

- بله قربان.

- من کسی را در ترکیه نمی‌شناسم که بخواهد به‌ام تلفن کند.
حتماً عوضی گرفته یا مزاحم تلفنی است. برو گوشی بگذار و وقتت را
بیخود با حرف زدن با مزاحمان تلفنی تلف نکن.

ادوارد دریسکال مدتی قبل کارت پستالی از اودری که آن‌موقع در
رم بود دریافت کرده بود. لذا چون انتظار نداشت اودری در ترکیه باشد،
فکر کرد که اشتباهی پیش آمده.

خدمتکار گفت: «چشم قربان.»

سپس از اتاق خارج شد ولی هنوز یک دقیقه نگذشته بود که
برگشت و گفت: «قربان... دوشیزه دریسکال هستند... از ترکیه.»

دریسکال پیر عصایش را کنار دستش گذاشته بود. ولی وقتی حرف
خدمتکار را شنید، بی‌آنکه به یاد عصایش بیفتد، از جا پرید و به‌سوی
تلفن دوید. گوشی را برداشت و درحالی که قلبش به‌شدت می‌تپید در
گوشی فریاد زد: «بله؟! ... بفرمایید؟! ...»

وضع خطوط ارتباطی آنقدر خراب بود که صدای طرفین به‌زحمت

شنیده می‌شد. کسی از آن‌سوی خط گفت: «آقای دریسکال شما هستید؟»

- بله... خودم هستم.

- تلفن راه دور دارید... از ترکیه.

- می‌دانم از ترکیه است احمق بی‌شعور... اودری کجاست؟

تقریباً بلافاصله صدای اودری به گوش رسید و دریسکال همینکه

صدای اودری را شنید، حس کرد که زانوانش به لرزه افتاده و یارای سرپا نگه داشتن او را ندارند.

- پدربزرگ؟... پدربزرگ؟... صدایم را می‌شنوی؟

- درست نه... خب... اودری... هیچ معلوم است کدام گوری

هستی؟!

- توی استانبولم. با دوستانم سوار قطار سریع‌السیار شوق شدیم و به

استانبول آمدیم.

- احمق نفهم... آخر آنجا هم جاست که تو رفته‌ای؟!... بگو ببینم

کی برمی‌گردد؟

اودری با آنکه دلش نمی‌خواست، ولی خود را مجبور دید واقعیت را

به پدربزرگ بگوید. لذا گفت: «کریسمس می‌آیم خانه.»

اودری بعد از گفتن این حرف سکوت کرد و چون صدایی هم از

سوی پدربزرگ نشنید و سکوت طولانی‌تر شد، ترسید که مبادا پدربزرگ

از شنیدن حرفش دچار ناراحتی شده باشد. لذا فریاد زد: «پدربزرگ؟...»

پدربزرگ؟...»

بالاخره صدای پدربزرگ شنیده شد: «ببینم... دخترک بی‌عقل...»

آنجا چه غلطی داری می‌کنی؟ با کدام احمقی همسفر شده‌ای؟»

- توی کشتی با یک زن و شوهر خوب و مهربان آشنا شدم.

انگلیسی‌اند. با آنها به جنوب فرانسه رفتیم.

- خب... چرا آن احمقها تو را به انگلستان نمی‌برند؟

- شاید با هم به انگلستان برگشتیم. ولی حالا همچو خیالی نداریم.

اول می‌خواهم بروم به چین.

- کجا؟!... مگر زده به سرت؟! ژاپنی‌ها الان منچوری را اشغال

کرده‌اند. فوراً برگرد بیا خانه! فهمیدی چه گفتم؟

- پدربزرگ... قول می‌دهم که مواظب خودم باشم. می‌خواهم به

شانگهای و پکن بروم. بعد هم از آنجا یکراست می‌آیم خانه.

- الان هم می‌توانی سوار همان قطار سریع‌السیار شرق بشوی و

برگردی پاریس. بعد هم از آنجا با کشتی راه بیفتی... آنوقت دو هفته بعد

به اینجا برسی. این برای من بیشتر اهمیت و مفهوم دارد.

- آه... پدربزرگ... تو را به‌خدا این حرف را نزن. خیلی دلم

می‌خواهد به چین بروم. قول می‌دهم که از آنجا بلافاصله برگردم خانه.

اشک در چشمان دریسکال پیر حلقه زد و گفت: «تو هم مثل پدر

کودنت هستی. توی آن کله کوچکت یک مثقال مغز هم نیست. آخر

چین که جای زنها نیست! فقط به درد خود چینی‌ها می‌خورد. چه جوری

می‌خواهی بروی آنجا؟»

- با قطار می‌رویم.

- چی؟!... تمام فاصله استانبول تا چین را می‌خواهی با قطار بروی؟

می‌دانی چقدر راه است؟

- آره... پدربزرگ... مطمئن باش اتفاقی برابم نمی‌افتد.

- ببینم... این احمقهایی که باهاشان سفر می‌کنی... آدمهای

درست و حسابی‌اند؟ آدمهای مطمئنی‌اند؟

- آره... پدربزرگ... کاملاً مطمئن‌اند. خیالت راحت باشد. قول

می‌دهم که هیچ اتفاقی نمی‌افتد... قول می‌دهم برگردم خانه.

- دیگر می‌خواهم صد سال سیاه به‌ام قول ندهی. آن دفعه هم قول

دادی... ولی چه شد؟... به کجا کشید؟... به چین!

- خب... پدربزرگ... حالت خوب است؟

- آره... البته اگر به تو مربوط باشد!!

- آنابل چطور است؟

- قرار است در ماه مارس یک تولهٔ دیگر پس بیندازد!

- می‌دانم. قبل از زایمانش در خانه خواهم بود.

- خب... اگر تا آن موقع آمدی، که چه بهتر... و گرنه بعدش

می‌خواهم نیایی!!

- پدربزرگ... متأسفم...

- نه... تو متأسف نیستی... تو هم مثل پدرت هستی... تو متأسف

نیستی... یک احمقی!!... پس بهتر است این دروغ و دغلها را بهم نیافی.

- دوستت دارم پدربزرگ.

- چی؟

- گفتم دوستت دارم.

- صدایت را نمی‌شنوم.

اودری می‌دانست که در اسکال صدایش را به خوبی می‌شنود ولی

می‌خواهد اذیتش کند. لذا گفت: «آه... پدربزرگ... دست بردار...

خیلی خوب هم صدایم را می‌شنوی. به‌زودی برمی‌گردم خانه. خب...

حالا دیگر باید بروم. برایت نامه می‌نویسم و آدرسم را می‌فرستم تا به آن

آدرسها به‌ام نامه بنویسی.»

- از من توقع نداشته باش برایت نامه بنویسم.

- من فقط می‌خواهم بدانی کجا هستم.

- خیلی خوب... خیلی خوب.
 - سلام مرا به آنابل برسان.
 - مواظب خودت باش اودری. به آن همسفرهایت هم بگو مواظب باشند.

- حتماً می‌گویم. تو هم مواظب خودت باش پدربزرگ.
 - باید هم مواظب خودم باشم. چاره دیگری ندارم چون کس دیگری نیست که مواظبم باشد.

اودری بعد از اینکه گوشی را گذاشت به گریه افتاد و چارلز کوشید دلداریش دهد. گریه اودری به این خاطر بود که می‌دانست با دادن خبر عزیمت به چین، چقدر پدربزرگ را ناراحت کرده و اگر می‌توانست چهره پدربزرگ را هنگام شنیدن این خبر ببیند، قطعاً ناراحت‌تر می‌شد. ادوارد دریسکال وقتی گوشی را گذاشت احساس می‌کرد بیست سال پیرتر شده. تمام بدنش می‌لرزید. واقعاً نگران اودری بود. با همان حال به کتابخانه برگشت و روی صندلی نشست.

در همان لحظه زنگ در خانه به صدا درآمد. دریسکال که عصبی بود، به شنیدن صدای زنگ از جا پرید و با عصبانیت بر سر خدمتکار که با یک لیوان آب وارد اتاق شده بود فریاد زد: «برو ببین کدام بی‌پدر و مادری است که زنگ می‌زند!»

خدمتکار که از ترس می‌لرزید به سرعت از اتاق بیرون دوید و در خانه را گشود. آنابل و هارکورت بودند. داخل شدند. آن شب برای شام به خانه پدربزرگ دعوت شده بودند.
 پدربزرگ وقتی آن دو را دید فریاد زد: «شماها واسه چی به اینجا آمده‌اید؟»

هر وقت پدربزرگ بر سر آنابل فریاد می‌کشید، آنابل عصبی

می‌شد. آن شب هم همین حالت به او دست داد. به خصوص که در تابستان آن سال بر اثر مسائل دیگری دائماً عصبانی و خشمگین بود. لذا با پرخاش به پدربزرگ گفت: «سر من داد نکش پدربزرگ. خودت ما را امشب به شام دعوت کردی. یادت نیست؟»

- نه. یادم نیست که همچو غلطی کرده باشم.

بعد کمی مکث کرد و انگار مطلب تازه‌ای کشف کرده باشد زهرخندی زد و گفت: «آهان... حالا فهمیدم... لابد با خودتان فکر کردید و نقشه کشیدید که امشب شام مجانی بخورید. بعدش هم پا شدید آمدید اینجا!!»

آنابل که توقع چنین حرفی را نداشت برگشت از خانه پدربزرگ خارج شود ولی هارکورت بازویش را گرفت و در گوشش گفت: «آنابل... ناراحت نشو. او منظوری نداشت. تو که می‌شناسیش... آدمهایی به سن او خیلی حساس و زودرنج می‌شوند و بعضی وقتها نمی‌توانند جلوی خودشان را بگیرند.»

پدربزرگ که نجوای آن دو را کمابیش می‌شنید فریاد زد: «پشت سر من حرف نزنید! غیبت فقط کار آدمهای بی‌تربیت و بی‌ادب است! الان داشتم با خواهرت صحبت می‌کردم، او تا کریسمس برنمی‌گردد.»

آنابل که به خاطر دلجویی هارکورت آرام شده بود به اتفاق او و همراه پدربزرگ به ناهارخوری رفتند. بعد از اینکه پشت میز نشستند آنابل رو به پدربزرگ کرد و گفت: «ولی مگر قرار نبود مسافرتش دو سه هفته بیشتر طول نکشد. پس چی شد؟»

آنابل ناگهان ترسید. به این فکر افتاد که نکند اودری با مردی آشنا شده و خیال ازدواج دارد. در این صورت دیگر کسی نیست که به رتق و فتق کارهای او بپردازد. لذا با نگرانی پرسید: «ببینم...

پدربزرگ... معلوم هست اودری چکار می کند؟... اصلاً الان کجاست؟... توی پاریس؟... یا لندن؟»

پدربزرگ که در آن لحظه حس می کرد خیلی دوست دارد آنابل را حرص و جوش دهد لبخندی زد و گفت: «نه. آنجاها نیست. توی ترکیه است.»

هارکورت که از شنیدن این خبر شوکه شده بود بهت زده پرسید: «آنجا رفته که چکار کند؟»

- با قطار سریع السیر شرق به اتفاق دوستانی که در سفر پیدا کرده به آنجا رفته و بعد هم خیال دارد برود چین.

آنابل تقریباً جیغ کشید و پرسید: «چی؟!... می خواهد کجا برود؟!»

هارکورت که می خواست ابراز وجود کند گفت: «این دختره انگار پاک زده به سرش. هیچ فکر نکرده مردم چه می گویند؟... مسخره است... اصلاً خجالت آور است... دختری به سن او تنهایی برود چین؟! تا حالا همچو خبر مسخره ای نشنیده بودم.»

ادوارد در اسکال با مشت چنان روی میز کوبید که پایه های میز به لرزه درآمد و آنگاه با غضب گفت: «نه. این خجالت آور نیست. خجالت آور این است که تو در این خانه... زیر این سقف... با این لحن... راجع به نوه من پارازیت می دهی و حرفهای گنده تر از دهانت می زنی. از این دفعه به بعد هم سعی کن در جایی که من هم حضور دارم، ابراز عقیده نکنی و نظراتت را برای خودت نگه داری! انگشت کوچک آن دختر... یا به قول تو دختره... به اندازه تمام هیکل تو می ارزد. آنابل را هم که اصلاً ولش کن!!... درست است که آنابل هم نوه من است ولی من می شناسمش و می دانم آدم بی عرضه و دست و پا چلفتی ای است! پس

بیخود دربارهٔ اودری داد سخن نده جوانک! ضمناً سعی هم نکنید به بهانهٔ شام خوردن خودتان را به من بچسبانید! دیدن قیافه‌های ماتمزدهٔ شما اشتهایم را کور می‌کند.»

پدربزرگ بعد از گفتن این حرفها از پشت میز برخاست. عصایش را به دست گرفت. به کتابخانه برگشت و در آن را چنان محکم بهم کوفت که صدایش در تمام سرسرای خانه پیچید.

آنابل با دهان باز مبہوت مانده بود و بعد از رفتن پدربزرگ، ناگهان به خود آمد و شروع به گریه کرد. سپس به سرعت برخاست و خود را جمع و جور کرد و قبل از آنکه هارکورت بتواند جلوییش را بگیرد، از خانه خارج شد.

آن دو با اتومبیل به خانه‌شان برگشتند و در تمام طول راه آنابل گریه می‌کرد و به هارکورت ناسزا می‌گفت و از او گله می‌کرد که چرا ایستاد و به پدربزرگ اجازه داد هر چه از دهانش درمی‌آید به او بگوید. بعد هم اودری را غیاباً به باد ملامت گرفت که چرا در برگشتن به خانه تعلل ورزیده و اینهمه مشکلات به پا کرده است: «این اودری لعنتی هم با آن سفر کردنش... هههه... خانم می‌خواهد به چین برود!... به چین!... دخترهٔ لعنتی می‌داند که الان من حامله‌ام و بیش از همیشه به کمک احتیاج دارم، آنوقت یکمپو و یار سفر کردن کرده... اصلاً عمداً این کار را کرده که اعصاب مرا خرد کند... انگار هیچ کار دیگری ندارد... انگار هیچ مسئولیتی ندارد... می‌خواهد از زیر مسئولیت‌هایش شانه خالی کند... همیشه بهام حسودی می‌کرده... دخترهٔ دیلاق اکبیری...»

هارکورت مطلقاً اظهار نظر نمی‌کرد و حرفی نمی‌زد. آنابل را به خانه برد و سپس خودش دوباره بیرون رفت تا در کلوب به دوستانش پیوندد.

در همان زمان ادوارد دریسکال هنوز تنها در کتابخانه‌اش نشسته بود و به اودری و شباهتی که به رولاند داشت فکر می‌کرد... اودری در چین بود... و ادوارد دریسکال نمی‌دانست که او الان مشغول چه کاری است. تنها چیزی که می‌دانست این بود که دلش خیلی برای اودری تنگ شده است.

فاصله استانبول تا شانگهای تقریباً هشت هزار کیلومتر بود. چارلز خیال داشت در چین مقالاتی دربارهٔ حکومت چیانکای شک که آن موقع مقرش در نانکینگ بود تهیه کند. البته مطالب دیگری هم می‌خواست دربارهٔ شانگهای، پکن و حتی انقلاب کمونیستی به رهبری مائوتسه تونگ بنویسد.

شبی که چارلز و اودری با قطار به آنکارا رفتند، در راه چارلز طرز کارش و تهیهٔ مقالات را برای اودری توضیح داد.

در آنکارا قطارشان را عوض کردند و با قطار دیگری به راه افتادند. از کنار دریاچهٔ وان و دریاچهٔ ارومیه در سرحد ایران و ترکیه گذشتند. از مناطق کوهستانی عبور کردند و بالاخره وارد تهران شدند.

در همان زمان که چارلز داشت بلیطی برای همان شب به مقصد مشهد می‌خرید، دوربین لایکای اودری بار دیگر به کار افتاد و شروع به عکسبرداری کرد.

زنهایی که اودری در ایستگاه راه آهن تهران می‌دید، خوش قیافه و بعضی‌هاشان زیبا بودند و گرچه اودری لباس ساده‌ای پوشیده بود، ولی آن

زنها توجه‌شان به اودری جلب شده بود. حتی دو دختر جوان به اودری نزدیک شدند و دستی به موهای سرخ اودری کشیدند و سپس فرار کردند.

البته بعضی از زنها انگار از اودری خوششان نیامده بود و وقتی اودری این موضوع را با چارلز درمیان گذاشت او نظر شخصی خود را چنین ابراز کرد: «احتمالاً به این دلیل ازت خوششان نیامده که چادر به سر نداری. اینها خیلی به حجاب و پوشیده بودن زن اهمیت می‌دهند و تقریباً می‌توانم بگویم برایشان به نوعی تقدس مبدل شده است.»

آنها شب به سوی مشهد حرکت کردند. بعد به طرف جنوب و افغانستان رهسپار شدند و سرانجام به کابل رسیدند. هر دو خسته و بیحال بودند و چهار روز بود که آب به بدنشان نرسیده بود. چارلز نگاهی به چهره خسته اودری انداخت و با خنده گفت: «خیال می‌کنم تازه فهمیده‌ای که این سفر آنقدرها هم که انتظار داشتی جالب نیست. درست حدس زدم؟»

مدتی بعد که در نانگاپاریات پاس از قطار دیگری پیاده شدند و در حدود شانزده هفده کیلومتر مجبور به پیاده‌روی شدند، با اینکه اودری هیچ شکایتی نمی‌کرد، معذک چارلز از او پرسید: «ببینم اودری... از آمدن با من پشیمان نیستی که؟»

- حتی یکذره هم پشیمان نیستم!

- خوب... خوب است... دارم کم کم بهات امیدوار می‌شوم.

- راستی... چارلز؟...

- چیه؟

- فکر می‌کنم تا حالا توی زندگی‌ام اینقدر خوشحال و شاد نبوده‌ام.

- ای دخترک بدجنس... خیلی خوب... حالا بگیر بخواب... چون

فردا صبح باید ساعت شش بیدار شویم و راه بیفتیم.

- خیلی خوب... شب به خیر.

- شب به خیر اودری.

فردا صبح به عنوان صبحانه شیر بز خوردند و بعد با عجله به راه افتادند تا به موقع به قطار برسند. با قطار به اسلام آباد و سپس به کشمیر رفتند.

عاقبت به تبت رسیدند. حالا دیگر نا لهاسا فقط هزار و دویست کیلومتر مانده بود. قرار بود یک روز در لهاسا بمانند. تا آن روز دوسوم راه تا شانگهای را طی کرده بودند. در لهاسا دو اتاق در یک هتل گرفتند. بعد از اینکه شام ساده‌ای که عبارت از برنج و سوپ لوبیا بود خوردند، به قدم زدن پرداختند.

اودری به چارلز گفت: «گاهی اوقات از بعضی مسایل تعجب

می‌کنم.»

- مثلاً الان از چه چیزی تعجب کرده‌ای؟

- خوب... می‌دانی... در آلبوم عکسهای پدرم عکسهایی از تبت و محیط اطرافش هست و من همیشه هنگام نگاه کردن آنها احساس سرخوشی و نشاط می‌کردم. ولی الان که خودم در تبت هستم، احساس نشاط بیشتری می‌کنم. خیال می‌کنم علتش این است که اینجا هر چه باشد بالاخره واقعی‌تر از آن عکسهاست.

بالاخره روز حرکت فرا رسید و آنها دوباره به راه افتادند. این بار راهشان سخت‌تر بود. سوار قطار شدند و از کوههای تاسوئه گذشتند و به سوی چونکینگ رفتند. قطار حامل آنها قطاری بود کهنه و کوچک. و همین به سختی سفر و خسته‌تر شدنشان کمک می‌کرد.

عاقبت از آن قطار نجات یافتند. سوار قطار دیگری شدند و به

ووهان رفتند. مردم سر راه ظاهر دوستانه‌ای نداشتند. در اینجا هم دوربین لایکا به کار افتاد و عکسهای متعددی از آدمها و منظره‌ها گرفت.

در ووهان به هتلی کوچک که فقط سه اتاق داشت رفتند. شام هتل که برایشان آوردند عبارت بود از مقداری برنج و چای سبز. اودری برای اولین بار در طی این سفر، با دیدن این شام، احساس کرد که دلش برای غذاهای غربی تنگ شده است. حاضر بود یک دستش را بدهد و در عوض یکی دو تا همبرگر بگیر بیاورد. بالاخره از چارلز پرسید: «هی... چارلی... بینم... دیگر آب‌نبات نداری یکی دو تا به من بدهی بخورم؟» چارلز وقتی از ایتالیا خارج می‌شدند مقداری آب‌نبات خریده بود که ضمن سفر بخورند. و وسط راه نیز هر وقت اودری از او خواسته بود، چندتا به‌اش داده بود. اما اکنون در جواب اودری گفت: «متأسفم عزیزم... آب‌نباتها تمام شد. بینم... یک خرده دیگر برنج می‌خواهی؟ اگر بخواهی، همین الان به صاحب هتل می‌گویم برایت بیاورد.»

- آه... نه... تو را به‌خدا دیگر از اینجور شامها برابم نیاور... همان یک خرده‌ای هم که آن موقع خوردم برای هفت پشتم بس است. اصلاً از خیر شام گذشتم. بهتر است بنشینیم و با هم حرف بزنیم تا گرسنگی هم از یادم برود.

- خیلی خب... حالا که اینجور می‌خواهی، باشد.

سپس نشستند و چارلز درباره شهرهای سر راهشان که قرار بود روزهای بعد به آنجاها وارد شوند صحبت کرد. درباره سابقه تاریخی شهرها حرفهای جالبی می‌زد که توجه اودری را به خود جلب کرده بود. از حرفهای چارلز می‌شد فهمید که علاقه او به شانگهای و پکن بیشتر از نانکینگ است.

- شانگهای واقعاً یک جای دیدنی و زیباست اودری. در آنجا هم

انگلیسی هست، هم فرانسوی و هم روسی. تازگیها هم که ژاپنی‌ها به منچوری حمله کرده‌اند، توی شانگهای هم می‌توان ژاپنی دید. این شهر از همان اول، یک شهر بین‌المللی بوده. ولی جالب اینجاست که با وجود بین‌المللی بودن، همیشه اصالت چینی خود را حفظ کرده است. ولی با اینهمه اگر بتوانم اصطلاح جهان‌وطنی را در اینجا هم به کار ببرم، باید بگویم که به نظر من، شانگهای جهان وطن‌ترین شهر دنیاست... یا حداقل جهان وطن‌ترین شهری است که من تا حالا دیده‌ام.

فردا صبح سوار قطاری شدند که به نانکینگ می‌رفت. هدفشان رسیدن به نانکینگ، شانگهای و پکن بود. شب را در هتلی در نانکینگ به صبح رساندند و بعد از برخاستن از خواب، چارلی به مقر حکومت چیانکای شک رفت و کارت شناسایی‌اش را ارائه داد و تقاضای ملاقات و مصاحبه با او را کرد.

شب به گردش در شهر رفتند. اودری با دیدن آدمهایی با قیافه‌های مختلف و لباسهای متنوع ذوق و شوقی فراوان در خود حس می‌کرد. مدتی بعد وارد خیابانی شدند و همینکه از جلوی یک خانه با چراغهای کم‌نور می‌گذشتند، اودری شروع به بو کشیدن کرد و چون فهمید بو از درون آن خانه بیرون می‌آید، از چارلز خواست که به آنجا وارد شوند. چارلز خندید و گفت: «بهتر است نرویم.»

- چرا؟

- می‌دانی آنجا چه جایی است؟

- نه. اگر می‌دانستم که از تو نمی‌پرسیدم.

- آنجا شیره‌کش خانه است و بویی هم که حس می‌کنی، بوی

تریاک است که دارند آنجا می‌کشند.

- جدی می‌گویی چارلز؟!

از چهره اودری معلوم بود که حالا بیشتر میل دارد سری به آن خانه بزنند. اما چارلز دوباره خندید و گفت: «تو نمی‌توانی وارد شوی. آنها هر دویمان را می‌اندازند بیرون... البته ممکن است مرا راه بدهند ولی تو را حتماً می‌اندازند بیرون.»

- آخر چرا؟!... واسه چی؟!... یعنی حتی نمی‌گذارند یک تماشای خشک و خالی هم بکنیم!؟

- آنجا فقط جای مردهاست. شیره کش خانه‌ها همه‌شان مردانه‌اند. یعنی فقط مردها حق ورود به آنجا را دارند.

- عجب احمق‌هایی‌اند!

سپس از آنجا دور شدند و به گردش ادامه دادند. چارلز شروع به صحبت درباره تاریخ چین اعم از تاریخ نظامی، سلسله‌های پادشاهی، تاریخ هنر و فرهنگ آن کشور کرد که خیلی توجه اودری را جلب کرد و باعث سرگرمی او شد. بالاخره پاسی از شب گذشته به هتل برگشتند. یک هفته طول کشید تا چارلی توانست با چیانکای شک دیدار و گفتگو کند. ظرف این یک هفته هر روز و هر شب به گردش در شهر می‌پرداختند. چارلی عاقبت با چیانکای شک ملاقات و مصاحبه کرد و بعد از مصاحبه معتقد بود که مقاله‌اش یکی از موفقترین مقالات سیاسی اخیر از آب درمی‌آید. سپس یک ماشین تحریر تهیه کرد و به ویراستاری مقاله‌اش پرداخت و سخت مشغول کار شد.

اودری هم وقتی دید او مشغول نوشتن است، هوس نویسندگی به سرش زد و شروع به نگاشتن نامه‌ای به آنابل و سپس پدربزرگ کرد و از دیده‌ها و شنیده‌هایش تعریفهای پرآب و تاب‌ی روی کاغذ آورد. گرچه در نیمه‌های نوشتن ناگهان احساس کرد که نه آنابل و نه پدربزرگ هیچکدام به احتمال زیاد علاقه و توجهی به مطالب مربوط به سفرش

نخواهند داشت.

بالاخره نامه‌ها را تمام کرد و بعد به تماشای چارلز که همچنان مشغول کار بود پرداخت. چارلز وقتی کارش تمام شد و سر بلند کرد و اودری را دید لبخندی زد و گفت: «صدای آمدنت را به اتاق نشنیدم.»

- خب... وقتی آمدم توی اتاق، چنان سرگرم بودی و بقدری حواست به کارت بود که اگر خود چیانکای شک هم وارد می‌شد، متوجه نمی‌شدی. خب... بگو ببینم... مصاحبهات چه جوری بود؟

- عالی بود. می‌دانی اودری... من فکر می‌کنم چیانکای شک از بعضی مسایل خبر ندارد. روسها خیلی دلشان می‌خواهد ما تو را به صحنه برگردانند و به ارتش سرخ او کمک کنند. چیانکای شک فکر می‌کند که در این مبارزه پیروز خواهد شد. ولی من اینطور فکر نمی‌کنم. الان چیانکای شک دارد یک حمله بزرگ علیه نیروهای ما تو ترتیب می‌دهد.

- ببینم... این حرفهایی که الان بهام زدی... خیال داری هم‌ااش را توی مقاله‌ات بیاوری؟

- منظورت چیست؟

- منظورم همین جمله‌ای بود که گفتی فکر می‌کنی چیانکای شک از بعضی مسایل خبر ندارد.

- خب... البته این نظرم را در مقاله می‌گنجانم... منتها نه به این صراحت. چون همانطور که می‌دانی، این فقط نظر شخصی خود من است. خیال دارم هر چه را که ضمن مصاحبه گفته، بدون غرض ورزی و بی‌آنکه ارزش طرفداری کنم، در مقاله بیاورم. می‌دانی... چیانکای شک گرچه آدم ظالمی است ولی در عین حال مرد جالبی هم هست. دلم می‌خواست زنش را می‌دیدم. قیافه دلنشین و زیبایی دارد.

گرچه اودری فرصت نکرد همسر چیانکای شک را ببیند ولی بعداً

وقتی چارلی با بیوه سون یات سن مصاحبه می کرد، اودری هم حضور داشت و با اجازه بیوه سون یات سن عکسهای متعددی از او گرفت.

چارلی بعد از دیدن عکسها گفت: «عکسهای جالب و زیبایی گرفته‌ای. باید با نشریه تایمز صحبت کنم تا عکسهایت را به نام خودت در آنجا چاپ کنند.»

اودری که از شنیدن این حرف ذوقزده شده بود گفت: «راست راستی این کار را می کنی چارلی؟!»

- البته که می کنم، تو عکاس خیلی خوبی هستی اودری. من تا حالا با عکاسان حرفه‌ای بسیاری کار کرده‌ام. بنابراین در این زمینه صاحب‌نظرم. عقیده‌ام هم این است که تو از خیلی از آنها بهتری.

- ببینم... چارلی... یادت می آید که یک روز به من گفتی که خیلی دلت می‌خواهد در تهیه مقاله‌ها و گرفتن عکس باهات همکاری کنم؟

- آره... هنوز یادم است.

- خب... بگو ببینم... جدی می‌گفتی؟

چارلز قهقهه‌های سرداد و گفت: «آن موقع جدی می‌گفتم. الان هم جدی می‌گویم. هنوز هم دلم می‌خواهد باهام همکاری کنی.»

روز بعد قرار بود به سمت شانگهای حرکت کنند و اودری خیلی دلش می‌خواست هر چه زودتر به شانگهای برسند تا بتواند نقاط دیدنی شهر را ببیند. وقتی اودری داشت لوازمش را جمع می‌کرد، چارلز لبخند بر لب به تماشای او مشغول بود. اودری کیف آرایشش را در دست گرفت و نگاهی به آن انداخت و به چارلز گفت: «این کیف هم به دردم نمی‌خورد. باید بیندازمش دور. اصلاً شاید بهتر باشد که آن را به یکی بدهیم و به جایش یک بزغاله یا خوک بگیریم!»

چارلز قهقهه‌ای سرداد و گفت: «خب... پس وقتی که با کشتی داری به خانه‌ات برمی‌گردی چکار می‌کنی؟»

و چون اودری جوابی نداد چارلز افزود: «نگهش دار... شاید موقعی به دردت خورد.»

- فکر نمی‌کنم به دردم بخورد. مدت‌هاست که به قصد آرایش جلوی آینه نایستاده‌ام. با این وضعی هم که می‌بینم، خیال نمی‌کنم حالا حالاها آینه‌ای گیر بیاید و دلم بخواهد جلویش بایستم.

ناهار را در رستورانی صرف کردند. تا آن زمان، همه خیال می‌کردند که اودری همسر چارلز است و او را خانم پارکر اسکات صدا می‌زدند. اودری هم اعتراضی نمی‌کرد. حتی خوشش هم می‌آمد و به چارلز گفت: «ببینم چارلز... ناراحت می‌شوی که آنها مرا زن تو می‌دانند؟»

- نه. واسه چی ناراحت شوم.

- برای همین است که دوستت دارم چارلز.

و چارلز لیخندی زد و گفت: «من هم دوستت دارم اودری.»

وقتی بعد از هفت ساعت مسافرت خسته کننده به شانگهای رسیدند، به زحمت توانستند خود را از میان سیل جمعیت حاضر در ایستگاه بیرون بکشند. سروصدا به قدری زیاد بود که مجبور بودند برای شنیدن حرفهای یکدیگر فریاد بکشند.

اودری متوجه شد که چارلز چیزی می گوید ولی بر اثر سروصدای زیاد، حرفش را نشنید و فریاد زد: «چی؟»

بعد خود را هرطور بود از میان جمعیت بیرون آورد و نزد چارلز رفت و پرسید: «چی گفتی چارلز؟»

چارلز لبخندی زد و گفت: «گفتم به شانگهای خوش آمدی.»

عاقبت باربری پیدا شد و اسباب و اثاثیه آنها را برداشت و به راه افتادند. چارلز اودری را به هتل شانگهای برد. خودش هر وقت به شانگهای می آمد معمولاً در این هتل اقامت می کرد.

مسافرانی که به این هتل می آمدند غالباً انگلیسی و آمریکایی بودند و چارلز با لحن شوخ خود اشاره ای به آنها کرد و به اودری گفت: «می بینی اودری... اینجا اینقدر انگلیسی و آمریکایی هست که می توانی

خودت را در خانه‌ات توی آمریکا حس کنی.»

در هتل شانگهای نیز اودری خود را خانم پارکر اسکات (یعنی همسر چارلز) معرفی کرد. تا آن زمان به این مسئله دیگر خو گرفته بود که همه خیال می‌کنند او همسر چارلز است. سپس با خنده به چارلز گفت: «می‌دانی چارلز... اینکه آدم اسمش فقط اودری دریسکال خشک و خالی باشد، حالا دیگر به‌نظم یک خرده عجیب و غریب می‌آید!»

بعد از مستقر شدن در هتل، حمام کردند و بعد از تعویض لباس برای گردش و دیدن نقاط جالب شانگهای بیرون آمدند. خیابانهای شانگهای شلوغ و پررفت و آمد بود. همه جا جمعیت موج می‌زد... گدایان... بچه‌هایی با سر و وضع فقیرانه... آدمهایی از ملیتهای گوناگون... ایتالیایی... فرانسوی... انگلیسی... آمریکایی... و تازگیها هم عده زیادی ژاپنی.

شام را در یک رستوران چینی غذای فرانسوی خوردند. بعد از خروج از رستوران، تصمیم گرفتند تا هتل محل اقامتشان پیاده بروند. ضمن راه، اودری به همه چیز نگاه می‌کرد... نگاهی از روی تعجب و شیفتگی.

چارلز که علاقه او را به تماشای مناظر مختلف می‌دید پرسید:
«بینم اودری... به نظرت اینجا چه جوری است؟»

- واقعاً شگفت‌آور است چارلز... به نظر تو اینطور نیست؟

- چرا... همین‌طور است اودری. ضمناً جالب است بدانی که اینجا همیشه همین‌طور است... شلوغ و پررفت و آمد و زنده و پرتحرک. و من اینقدر تحت‌تأثیر تحرک و زنده بودن این شهر قرار می‌گیرم که گاهی یادم می‌رود که در این شهر فساد اخلاقی تا چه حد زیاد است.

- یعنی در آن روزهایی که پدرم به اینجا می‌آمد، این شهر باز هم

همینطوری بود... یعنی پر از فساد و زنان بدکاره و اینجور چیزها؟
 - احتمالاً باید همینطور بوده باشد. به نظر من این شهر همیشه
 همینطور بوده. اگر هم فساد به این شدت در اینجا نبوده... ولی به هر حال
 بوده... حالا یک خرده کمتر یا بیشتر، در اصل قضیه ترقی نمی‌کند. حمله
 ژاپنی‌ها به اینجا هم مزید بر علت شده و همه مردم شانگهای و همینطور
 خارجی‌های مقیم اینجا همیشه آماده‌اند تا با احساس کوچکترین خطری،
 فرار کنند و جانشان را از معرکه درببرند.

بالاخره به هتل رسیدند و وارد لابی شدند. آنقدر گرم گفتگو
 بودند که متوجه نشدند زن و مردی به آن دو و به خصوص به اودری خیره
 شده‌اند. از قیافهٔ مرد معلوم بود که حدوداً هفتاد ساله است. زن هم پنجاه و
 پنج ساله یا در همین حدود به نظر می‌رسید. هر دو لباسهای شیک و
 گرانقیمتی به تن داشتند.

زن و مرد که ظاهراً زن و شوهر بودند با دیدن اودری، شروع به
 صحبت و نجوا با یکدیگر کردند. اودری که هنوز متوجه آنها نشده بود
 با چارلز از پلکان بالا می‌رفت که مرد هفتاد ساله بانگ زد: «خانم
 دریسکال؟»

اودری که انتظار نداشت در آن گوشهٔ دنیا کسی او را به اسم صدا
 کند، با تعجب و تقریباً بی‌اراده به سوی صدا برگشت و تازه متوجه آن دو
 شد که به او و چارلز می‌نگریستند. اودری همینکه چشمش به آنها افتاد
 فریادی از شادی برکشید و گفت: «آه... آقا و خانم براون... شما کجا،
 اینجا کجا؟!... حالتان چطور است؟»

مرد گفت: «تو چطوری اودری؟!... واقعاً برایم غیرمنتظره بود که تو
 را در اینجا دیدم.»

مرد پس از گفتن این حرف، نگاهی به چارلز انداخت. اودری تازه

متوجه شد که آنها را هنوز به هم معرفی نکرده. لذا با عذرخواهی گفت: «آه... ببخشید... اصلاً حواسم نبود... اینقدر از دیدن شما در اینجا مبہوت شده بودم که یادم رفت مراسم معرفی را انجام دهم.» سپس رو به چارلز کرد و گفت: «چارلز... ایشان آقای فیلیپ براون هستند. و ایشان هم خانمشان موریل براون... از دوستان پدر بزرگم هستند.»

چارلز سری به احترام تکان داد و اودری رو به براون کرد و گفت: «ایشان هم چارلز پارکر اسکات هستند... از دوستان من.» موریل براون به شنیدن نام چارلز بانگی از شغف برآورد و گفت: «آه... بیینم اودری... منظورت این است که این آقا همان چارلز پارکر اسکات نویسنده مشهور است؟!... همان که کتابی راجع به نپال نوشته بود؟!...»

- بله... بنده همان نویسنده پیزورتنی هستم!
همگی از شوخی و تواضع چارلز خندیدند و موریل گفت: «من همه کتابهایتان را خوانده‌ام.»
- شما لطف داشته‌اید خانم براون.

فیلیپ براون گفت: «ولی مرد جوان... بدان که کتابی که راجع به نپال نوشته بودی، یکی از بهترین کتابهایی است که تا حالا خوانده‌ام. بیینم... انگار مدتی در نپال اقامت داشته‌ای، آره؟»
- بله آقای براون. بنده سه سال در آنجا بودم. آن کتاب هم اولین کتابی بود که نوشتم.

- به هر حال کتاب بسیار جالب و فوق‌العاده‌ای بود.
- متشکرم. نظر لطفتان است.
فیلیپ براون هفتاد و اندی ساله، رئیس بانک بوستون، عضو کلوب

پاسیفیک یونیون و از دوستان صمیمی ادوارد دریسکال بود. موریل همسرش از جمله زندهای فعال و پرتحرکی بود که در طی جنگ جهانی اول جزو داوطلبان خدمت وارد صلیب سرخ شده و به پرستاری مجروحان جنگی پرداخته بود. شوهرش در جنگ کشته شده و او بعداً با فیلیپ براون ازدواج کرده بود. فیلیپ و موریل هر سال به مشرق زمین می‌آمدند و اودری مطمئن بود حالا که او را با چارلز دیده‌اند، همینکه به آمریکا برگردند جریان را به پدر بزرگ خواهند گفت.

اودری در حالی که لبخندی بر لب داشت به موریل براون گفت:
«پدر بزرگ بهام نگفته بود که شماها در شانگهای هستید.»

- ما شش هفته در ژاپن بودیم ولی همیشه دلمان می‌خواست سری هم به شانگهای و هنگ کنگ بزنیم. راستی... ببینم... فقط شما دو نفر اینجا یا دوستان دیگرمان هم هستند؟

اودری که نمی‌خواست آنها از موضوع باخبر شوند محتاطانه جواب داد: «من و دوستانم با هم به اینجا آمدیم. و من خواستم گردش در شهر بکنم ولی چون دوستانم گرفتار بودند، آقای پارکر اسکات محبت کردند و حاضر شدند مرا به تماشای نقاط دیدنی شهر ببرند. راستی... این شهر واقعاً جای قشنگی است، نه؟»

موریل آدم ساده‌ای نبود. اودری هم این را می‌دانست. موریل بعد از شنیدن حرفهای اودری، نگاهی به چارلز انداخت و پرسید: «خب... جناب پارکر اسکات... شما کجا اقامت دارید؟»

چارلز که از چهره اودری فهمیده بود از این سؤال و جواب نگران است سعی کرد پاسخی دوپهلوی و مبهم بدهد و لذا گفت: «من همیشه اینجا هستم چون خیلی از این شهر خوشم می‌آید.»

فیلیپ هم در تأیید سخنان چارلز گفت: «من هم عاشق این شهرم.»

همین الان هم داشتم به موریل می‌گفتم که...»

موریل به سرعت حرف شوهرش را قطع کرد و گفت: «امیدوارم قبل از اینکه از اینجا برویم، دوباره همدیگر را ببینیم... مثلاً ناهاری دور هم بخوریم... چطور است اودری؟ موافقی؟... البته خیلی هم دلمان می‌خواهد شما را هم ببینیم جناب پارکر اسکات.»

اودری هم با زرنگی گفت: «آه... موریل... متأسفم... فکر نمی‌کنم چنین دیداری دست بدهد... چون فرصتش را نداریم. یکی دو روز بعد باند به پکن برویم و من فکر می‌کنم که آقای پارکر اسکات دارند روی یک مقاله کار می‌کنند و...»

موریل حرف اودری را قطع کرد و گفت: «خب... شاید قبل از رفتن یک خرده وقت داشته باشید... ببینم آقای پارکر اسکات... شما هم می‌خواهید بروید پکن؟»

موریل وقتی این سؤال را از چارلز می‌پرسید، قند توی دلش آب می‌کردند. با خود می‌اندیشید که اگر حدس درست باشد و اودری دوست دختر این پسرک باشد، وقتی به آمریکا برگردم، چه قصه‌هایی که نمی‌توان از روی آن ساخت!... واقعاً مایه سرگرمی‌مان در پارتی‌ها و مهمانی‌ها جور خواهد شد!

چارلز که موریل را به خوبی اودری نمی‌شناخت به آسانی در دام افتاد و گفت: «بله... من هم می‌روم. دارم روی مقاله‌ای برای نشریه تایمز کار می‌کنم.»

موریل بانگی از خوشحالی برآورد و گفت: «چه جالب!»

چارلز ساده لوح تصور می‌کرد منظور موریل مقاله اوست ولی اودری که موریل را می‌شناخت، از سادگی چارلز افسوس خورد و آهی کشید و از دست موریل عصبانی شد چون می‌دانست او به خیال خودش اودری و

چارلز را با هم گیر انداخته و بعد از مراجعت به آمریکا این خبر را همه جا پخش خواهد کرد. لذا درحالی که در دلش هر چه فحش بلد بود نثار موریل می کرد لبخندی زد و گفت: «آقای پارکر اسکات تازگیها با چیانکای شک در نانکینگ مصاحبه کرده اند.»

سپس رویش را به چارلز کرد و لبخندی مؤدبانه و رسمی زد و گفت: «خب... آقای پارکر اسکات... بیش از این نمی خواهم وقت گرانبایتان را بگیرم و شما هم مجبور نیستید تا بالای پلکان مرا اسکورت کنید.»

و مجدداً رو به موریل کرد و گفت: «می دانی موریل... اینجا اینقدر دزد و تبهکار است که آدم جرئت نمی کند تنهایی بیرون برود. واسه همین هم بود که برویچه ها مرا مثل یک کودک پنج ساله به دست آقای پارکر اسکات سپردند تا مرا به هتلم برسانند.»

سپس انگار که قصد خداحافظی با چارلز دارد دستش را پیش آورد و با چارلز دست داد و گفت: «متشکرم که مرا تا اینجا رساندید آقای پارکر اسکات. مطمئن باشید تا وقتی پیش آقا و خانم براون هستم، جایم امن است و هیچ اتفاقی برایم نمی افتد. بیش از این هم وقتتان را نمی گیرم چون می دانم باید به سراغ دوستانتان بروید و بعد هم روی مقاله تان کار کنید.»

چارلز تازه متوجه قضیه شده بود و از ساده لوحی و کندذهنی خود عصبانی شد ولی هرطور بود لبخندی بر لب آورد و با اودری و براون ها دست داد و خداحافظی کرد و رفت. موریل هم از پشت سر او را می نگریست و احساس یأس و نومیدی می کرد!

بالاخره براون ها اودری را به اتاقش رساندند و وقتی اودری خود را در اتاق تنها دید، نفسی به راحتی کشید. نمی دانست صحنه سازی اش را

باور کرده‌اند یا نه. ولی حداقل خیالش راحت بود که تا جایی که امکان داشته، سعی کرده جلوی فضولی آن پیرسگ تیزهوش را بگیرد.

ولی اگر می‌توانست حرفهای موریل را بعد از خداحافظی با اودری، بشنود کمتر احساس راحتی خیال می‌کرد. موریل ضمن آنکه با شوهرش به‌طرف اتاق خودشان در طبقه بالاتر می‌رفتند گفت: «حتی یک کلمه از حرفهایش را هم باور نمی‌کنم.»

- یعنی باور نمی‌کنی که با چپانکای شک مصاحبه کرده؟...
عجب آدم بدبینی هستی موریل! پارکر اسکات بزرگترین نویسنده جهانگرد معاصر است و...

- نه فیلیپ... نه... منظورم این نبود. منظورم همان مزخرفاتی بود که دربارهٔ دوستانش و اینکه الان منتظرش هستند و باید برود روی مقاله کار کند تحویل‌مان داد. من مطمئنم که آنها با هم در یک اتاق می‌خوانند. مطمئنم که حدسم درست است.

فیلیپ که زنش را بهتر از هر کس دیگری می‌شناخت و می‌دانست که از آن عرقه‌های روزگار است و همیشه شایعه‌سازی می‌کند، وقتی وارد اتاق‌شان می‌شدند گفت: «بیخود مطمئنی... این وصله‌ها به اودری نمی‌چسبند. او دختر متین و موقری است. هیچوقت چنین کاری نمی‌کند.»

- مزخرف نگو. او الان یک پیردختر ترشیده است. اگر می‌توانست، با همان هارکورت وستربروک ازدواج می‌کرد. ولی خواهرش زرنگتر بود و او را قاپید. اودری هیچوقت اینور و آنور نمی‌رود. تنها کاری که می‌کند، پرستاری از همان پیرمرده است... ادوارد دریسکال را می‌گویم... بله... فقط جلوی چشم ما در آمریکا از او پرستاری می‌کند و بعد با خیال راحت به این گوشهٔ دنیا می‌آید و خوش گذرانی‌هایش را اینجا

می‌کند و خیالش هم راحت است که هیچکس در اینجا نمی‌تواند مزاحمش شود چون کسی نمی‌داند کجاست و چه می‌کند.

فیلیپ که از حرفهای زنش خسته شده بود دستی از سر خستگی نکان داد و گفت: «بینم موریل... تو خسته نمی‌شوی اینقدر مزخرفات بهم می‌یافی؟! تو از هیچ چیز و هیچ جا خبر نداری. فقط چون آدم بدبینی هستی، از گاه کوه می‌سازی. از کجا می‌دانی؟... شاید آنها با هم نامزد شده باشند... شاید هنوز نامزد نشده باشند ولی خیلی بهم علاقه داشته باشند و قصد ازدواج داشته باشند... شاید هم فقط دوستان صمیمی یکدیگر باشند و هیچ رابطه دیگری بینشان نباشد. اینکه نشد که هر وقت یک زن و مرد را با هم ببینی، هزار وصله ناجور به‌اشان بچسبانی!»

- تنها چیزی که می‌توانم به‌ات بگویم فیلیپ، این است که خیلی ساده‌ای. حاضرم شرط ببندم که اگر به دفتر هتل بروی و یک خرده بررسی کنی و اسامی مسافران را کنترل کنی، آنوقت می‌بینی که آن دو نفر مشترکاً یک اتاق گرفته‌اند و با هم می‌خوابند! چون خیال می‌کنند در شانگهای کاملاً دراماند و کسی از کارهایشان باخبر نمی‌شود.

از آن طرف، اودری که می‌دانست موریل چه جانوری است، ناگهان به‌شدت احساس نگرانی کرد. کمی با خود فکر کرد و سپس شتابان به دفتر هتل رفت و اتاقی جداگانه به نام چارلز گرفت تا ظاهر قضیه را حفظ کند.

نیم‌ساعت بعد که چارلز نزدش آمد، قهقهه‌ای سرداد و گفت: «مسئول دفتر هتل می‌گفت که تو مرا از اقامت بیرون کرده‌ای... بینم اودری... انگار امشب حسابی می‌ترسی؟!»

اودری که هنوز اندکی نگران بود گفت: «تو هم اگر آن پیرسگ را مثل من می‌شناختی و می‌دانستی که چه حرامزاده‌ای است، شاید بیش

از من نگران می‌شدی. آه... چارلز... اصلاً دلم نمی‌خواست آنها را اینجا ببینم... اصلاً دلم نمی‌خواست آنها هم ما را ببینند.»

چارلز سری تکان داد و گفت: «از برخوردی که با آنها داشتی حدس زدم. فقط نگرانی‌ام از این بابت است که چرا آنقدر ساده‌لوح بودم و زودتر جریان را نفهمیدم؟! فکر می‌کنم این موریل براون از آن آدم‌هاست که دهانش چفت و بست درست و حسابی ندارد. هان؟»

- درست است. حرف توی دهنش نمی‌ماند. به محض اینکه پایش به سانفرانسیسکو برسد، به همه می‌گوید که من و تو با هم سفر می‌کنیم و بعدش هم خدا می‌داند که چه دروغهایی بهم می‌بافد و تحویل این و آن می‌دهد.

- راست راستی دلت می‌خواهد اتاقهایمان را جدا کنیم؟ مگر آنها نمی‌دانند که این اتاق درواقع دو اتاق تودرتو است؟

- آنها همینکه بفهمند در دفتر هتل فقط یک اتاق به نام من و تو ثبت شده، دیگر کاری به این ندارند که تحقیق کنند و بفهمند اینجا دو اتاق تودرتو است که تو در یکی می‌خوابی و من هم در دومی. تنها کاری که می‌کنند این است که هزاران فکر ناجور و نادرست در مغز علیل‌شان بهم می‌بافند و آنوقت همه‌جا پر می‌کنند که اودری دریسکال با چارلز پارکر اسکات روابط نامشروع دارد... آه... آه... ای خدا... حتی فکر اینکه آن پیر کفتار چنین دروغها و لاطیلاتی را به گوش مردم برساند تنم را می‌لرزاند.

چارلز با تأسف گفت: «مرا ببخش اودری... اصلاً نمی‌خواستم یک همچو وضعی پیش بیاید... اصلاً دلم نمی‌خواست که آشنایانم مرا با تو ببینند و تو ناراحت شوی و غصه بخوری. وقتی ناراحتی و غصه می‌خوری، انگار دارند مرا زجر کش می‌کنند.»

- متشکرم چارلز... از لطف و مهربانی‌هایی که تا حالا بهام کرده‌ای متشکرم... هزار بار متشکرم. ولی می‌دانی چرا اتاق جداگانه به اسمت گرفتم... برای اینکه می‌خواستم کاری کنم که آن پیرسگ نتواند بهانه‌ای پیدا کند و در سانفرانسیسکو یک مشت دروغ و دغل تحویل این و آن بدهد. فقط برای همین اتاق جداگانه گرفتم. اگر این خبر به گوش پدربزرگم برسد، هزار فکر بیخود می‌کند... حتی ممکن است سگته کند. ولی مطمئن باش که من دیگر نمی‌خواهم به میل آنها و برای آنها زندگی کنم. حالا دیگر دلم می‌خواهد زندگی خودم را سروسامان بدهم. آنها دیگر نباید مرا تحت فشار بگذارند و اذیتم کنند.

- می‌ترسم وقتی به خانه‌ات برگشتی، این کار را بکنند... اذیت کنند و تحت فشارت بگذارند... اودری... من دلم نمی‌خواهد که صدمه‌ای به تو برسد.

- از همان اول که با تو به این سفر آمدم، پیه همه این چیزها را به تنم مالیدم. اگر از اذیت و آزار و فشار آنها می‌ترسیدم، مطمئن باش که اصلاً پام را از خانه بیرون نمی‌گذاشتم. ولی حالا می‌بینی که به این سفر آمده‌ام. پس خیالت راحت باشد که این درست همان کاری است که از اول می‌خواستم بکنم. و تو هم همان مردی هستی که همیشه دوستش داشته‌ام و همیشه هم خواهم داشت. حالا اگر مردم از این موضوع خوششان نمی‌آید، خوب... گور پدر همه‌شان هم کرده... به جهنم که خوششان نمی‌آید. علاقه ما به همدیگر که به کسی صدمه‌ای نمی‌زند؟!!

- اودری... از اینکه باهات آشنا شدم و باهام به این سفر آمده‌ای خیلی خوشحال و راضی‌ام. می‌دانی چرا؟!... چون تو دختر واقعاً باارزش و قابل احترامی هستی. اعتقادات برای من یک دنیا ارزش دارد.
- متشکرم چارلز... اعتقادات تو هم برای من ارزش دارد.

- خب... شب به خیر اودری.

- شب به خیر چارلز.

فردا دوباره به گردش رفتند. اودری بارها و بارها با خود فکر کرد که شانگهای شهر زیبایی است. در آن شهر هم انگلیسی‌ها بودند... هم فرانسویها... هم چینی‌ها. مؤسسات مشهور دنیای غرب نظیر ژاردن، ماتیسون و ساسن نیز شعباتی در شانگهای داشتند.

ضمن گردش، چارلز دربارهٔ خارجیهای مقیم شانگهای گفت:

«آنها با چینی‌ها نمی‌جوشند.»

- به نظر من احمقانه است. چینی‌ها هم آدم‌اند. پس می‌توان باهاشان معاشرت کرد.

- می‌دانی چیست اودری؟... آنها هنوز هم تا حدی مستعمراتی فکر می‌کنند. همهٔ سعی‌شان این است که وانمود کنند در یک شهر چینی نیستند بلکه در یک شهر اروپایی‌اند. هیچکدام چینی حرف نمی‌زنند... حداقل، آنهایی که من دیده‌ام اینطور بوده‌اند... البته تا حالا فقط یک نفر را دیده‌ام که چینی حرف می‌زد و با چینی‌ها می‌جوشید. ولی دیگران او را دیوانه می‌پنداشتند و زیاد تحویلش نمی‌گرفتند. چینی‌ها هم مجبورند با آنها به زبان انگلیسی یا فرانسوی حرف بزنند.

- واقعاً که خیلی متکبرند. من که خیلی دوست دارم زبان چینی را یاد بگیرم. راستی... چارلز... بعضی وقتها دیده‌ام با دیگران چینی حرف می‌زنی... انگار چینی را بلدی. هان؟ می‌توانی حرفشان را هم بفهمی؟

- خب... می‌دانی اودری... اینجاها لهجه‌های زیادی هست که با هم فرق دارند ولی خب... تا حالا از پشش برآمده‌ام. حالا بهتر است برویم ناهار بخوریم. موافقی؟

- آره... خیلی هم موافقم چون خیلی گرسنه‌ام.

اودری و چارلز یک هفته در شانگهای ماندند و آنگاه عازم پکن شدند. اودری چنان شیفته مناظر زیبای شانگهای شده بود که هنگام ترک آنجا احساس غم می کرد. حالا دیگر بعد از اتمام کار چارلز در پکن، می توانستند به استانبول و از آنجا به پاریس و لندن برگردند.

ضمن راه اودری از چارلز پرسید: «ببینم چارلی... می آیی سانفرانسیسکو تا به پدر بزرگم معرفت کنم.»

- اگر بتوانم... یعنی وقتی کارم را تمام کنم... می آیم. ولی کاشکی می توانستی در لندن پیشم بمانی تا مقاله هایم را تمام کنم.

- قبلاً هم که به ات گفتم چارلز... نمی توانم. باید برگردم و ببینم حال پدر بزرگم خوب است یا نه. آنابل هم که در ماه مارس فارغ می شود. باید قبل از موقع وضع حملش آنجا باشم. راستی... ببینم چارلز... چرا نمی آیی مقاله هایت را در سانفرانسیسکو تمام کنی؟ یا حداقل وقتی مقاله هایت را تمام کردی چرا بلافاصله به سانفرانسیسکو نمی آیی؟

- راستش را بخواهی... اودری... بعد از تمام کردن مقاله ها، باید

یک کتاب بنویسم. وقتی که نوشتن چیزی را در ذهن دارم، نمی‌توانم به اینور و آنور بروم.

بالاخره به پکن رسیدند. شهری که هشتصد سال بود پایتخت چین محسوب می‌شد. شگفتی‌های پکن در نظر اودری بیش از شانگهای بود. لذا با اشتیاق تمام به تماشای دیدنی‌های پکن رفتند. میدان تیه‌نانمان... بامهای طلایی و کنده‌کاری شده شهر ممنوعه... که سالها محل زندگی امپراتوران سلسله‌های مینگ و چینگ بود... و آثاری از دوران سلطنت قوییلای قاآن... همه این آثار فرهنگی دیرینه چیزهایی بودند که قلب حساس اودری را به شدت تحت‌تأثیر قرار می‌دادند و او نیز نمی‌گذاشت دوربین لایکای کوچکش بیکار بماند و آن صحنه‌های زیبا و چشمگیر را جاودانه می‌ساخت.

و بالاخره به عجیب‌ترین نقطه سفرشان رسیدند. چیزی که اودری سالها آرزوی دیدنش را داشت و در اشتیاق دیدنش ثانیه‌شماری می‌کرد... دیوار چین... دیواری عظیم که یادآور دوران عظمت چین بود.

اودری با لحنی مبهموت همچنانکه به دیوار می‌نگریست گفت: «آه... خدای من... واقعاً شگفت‌آور است... چارلز... واقعاً شگفت‌آور است. به نظر من این مؤثرترین چیزی است که تا حالا به دست بشر ساخته شده.»

موقع بازگشت به پکن وقتی سوار قطار بودند، اودری با لحنی سرشار از شادی و تحسین و رضایت خاطر گفت: «چارلز... من هیچوقت امروز را فراموش نمی‌کنم... تا آخر عمر امروز و صحنه‌های مهیج آن در خاطرم باقی می‌ماند.»

بعد از ورود به پکن به رستورانی رفتند و شام چینی خوردند. ضمن شام، چارلز گفت: «می‌دانی اودری... در زندگی هر کسی دو نوع مکان

هست: یکی جاهایی مثل آنتیب... و دوم جاهایی مثل اینجا. بعضی وقتها من از متعادل بودن این دو نوع زندگی لذت خاصی می‌برم.»

اما فکر اودری در جای دیگری بود. دلش می‌خواست هاربین را هم ببیند. این هم یکی دیگر از آرزوهای دیرینه‌اش بود. سالها قبل کتابی را در میان لوازم بجا مانده از پدرش یافت و خواند. کتاب دربارهٔ هاربین بود. خیلی از آن کتاب خوشش آمد و علاقهٔ فراوانی به دیدن هاربین پیدا کرد.

آن شب هم بعد از شام و درحالی‌که پیاده به‌طرف هتل محل اقامتشان می‌رفتند، اودری ناگهان به یاد کتاب پدرش و هاربین افتاد. احساس کرد که دلش برای دیدن هاربین پر می‌زند. از چارلز پرسید: «می‌شود به هاربین هم برویم؟»

- راست راستی دلت می‌خواهد هاربین را هم ببینی؟

- آره... این هم پرسیدن داشت؟!

- خب... آخر موقع برگشتنمان تقریباً رسیده. باید کم‌کم به فکر مراجعت بیفتیم.

چارلز با خود فکر می‌کرد که اودری برای اینکه زود و به‌موقع به سانفرانسیسکو برسد، شاید بخواهد در شانگهای سوار کشتی شود و تنهایی و بدون او به لندن و از آنجا به خانه‌اش برگردد. و اگر به دیدن هاربین بروند، ممکن است به‌خاطر ضیق وقت در تصمیم خود راسخ‌تر شود. درحالی‌که اگر به دیدن هاربین نروند، می‌توانند با هم به لندن برگردند. چارلز خیلی دلش می‌خواست تا لندن همراه اودری باشد. این موضوع را با اودری هم درمیان گذاشت و به او پیشنهاد کرد که به دیدن هاربین نروند تا بتوانند با یکدیگر به لندن برگردند.

ولی اودری با لحنی مغموم گفت: «شاید تا پایان عمرم دیگر نتوانم

به اینجا برگردم و به تماشای هاربین بیایم. رفتن به هاربین خیلی برای من اهمیت دارد چارلز.»

- چرا؟ فقط به خاطر اینکه پدرت به آنجا رفته، تو هم می‌خواهی حتماً بروی. آه... اودری عزیزم... خواهش می‌کنم یک خرده منطقی باش. ولی اودری به جای جواب اشک در چشمانش حلقه زد و چارلز که نمی‌توانست ناراحتی و گریه اودری را ببیند و تحمل کند سعی کرد وی را توجیه کند: «هیچ می‌دانی اودری که در هاربین چقدر هوا سرد است. سه سال قبل که من در ماه نوامبر به آنجا رفته بودم، دمای آنجا زیر صفر بود. ما که لوازم سفر در نواحی سردسیر را همراهمان نداریم.»

ولی اودری انگار قانع نمی‌شد چون گفت: «خب... می‌توانیم هر چه را که لازم داریم سرراهمان بخریم. سرما که دیگر ما را نمی‌کشد. تو را به خدا چارلی... برویم هاربین... خیلی دلم می‌خواهد آنجا را هم ببینم.»

- آه... اودری... تو را به خدا یک لحظه عقلت را به کار بینداز. هاربین هزار کیلومتر با اینجا فاصله دارد.

- چارلز ما از استانبول تا اینجا تقریباً هشت هزار کیلومتر راه رفته‌ایم. و اگر فاصله استانبول تا خانه‌مان را حساب کنم، تقریباً هفده هزار کیلومتر راه رفته‌ام. در برابر این فاصله‌ای که تا حالا طی کرده‌ایم، هزار کیلومتر که چیزی نیست.

- به نظر من تو الان اصلاً معقولانه حرف نمی‌زنی. خیال داشتم فردا برگردیم شانگهای.

- آه... چارلی... خواهش می‌کنم...

- نه اودری... بهتر است از خر شیطان بیایی پایین. ما به هیچ وجه به

هاربین نمی‌رویم.

ولی فردا با قطار به سوی هاربین راه افتادند. چون اودری چارلز را

قانع کرده بود. چارلز به هیچ وجه از لحاظ استدلال و منطق حریف اودری نبود!

قطار از میدان دشت منچوری گذشت. طبق محاسبه چارلز، سفرشان می‌بایست هجده ساعته باشد ولی به خاطر توقفهای مکرر بیش از بیست و شش ساعت طول کشید. ژاپنی‌ها ایستگاه به ایستگاه قطار را متوقف و بازرسی می‌کردند. ولی بالاخره نزدیک ظهر بود که به ایستگاه هاربین رسیدند.

حق با چارلز بود. هوای منطقه بسیار سرد و دما زیر صفر بود. برف همه جا بر زمین نشسته بود. آن دو با یک گاری کهنه به سوی هتلی موسوم به مدرن راه افتادند. از چهره چارلز معلوم بود که هنوز هم از آمدن به آنجا راضی نیست.

وقتی به هتل مدرن رسیدند، معلوم شد که اتاق خالی ندارد. نیمی از اتاقهای آنجا را داشتند نقاشی می‌کردند و نیمی دیگر قبلاً توسط دیگران اشغال شده بود. لذا از آنجا به هتلی کوچک رفتند و اتاق گرفتند.

اتاقشان محفظه کوچکی بود که یک بخاری در آن قرار داشت. اودری به بخاری نزدیک شد و درحالی که مشغول گرم کردن دستهایش بود به چارلز گفت: «به نظرت عجیب نیست چارلی؟»

- چه چیز عجیب است؟

- اینجا بیش از اینکه چینی به نظر رسد، روسی است! دیدی... بیشتر

مسافران هتل هم روس بودند.

- خب... تعجبی ندارد. چون از اینجا تا مرز روسیه فقط سیصد

کیلومتر فاصله است.

چارلز مدتی به اودری و بخاری نگریست و سپس با خنده گفت:

«فکر می‌کنم اگر جلویت را نگیرند، به سرت می‌زند که از اینجا هم

بروی به مسکو، هان؟»

- آه... چارلی... مسخره‌بازی درنیاور. نه... هیچوقت چنین هوسی به سرم نمی‌زنند. خب... حالا بگو ببینم... آیا غیرمنطقی نبود اگر به اینجا نمی‌آمدیم و فرصت تماشای هاربین را از دست می‌دادیم؟

- خب... خب... حالا دیگر نمی‌خواهد فلسفه برایم بیافی. ما فردا برمی‌گردیم پکن. روشن شد؟

- باشد. اطاعت می‌شود. پس بهتر است حالا که فرصت زیادی باقی نمانده، از همین حالا برویم و این دوروبرها گردش کنیم. ببینم... دوربین مرا که حتماً آورده‌ای؟

- آره... ایناهاش... بگیر.

اودری دوربین را گرفت و بازرسی کرد ببیند فیلم دارد یا نه. چارلز پرسید: «خب... حالا قرار است کجا برویم؟ فکر می‌کنم خیال داری امروز هم‌ماش عذابم بدهی.»

دفتردار هتل وقتی فهمیده بود آنها برای سیاحت آمده‌اند گفته بود که یکی از جاهای دیدنی آنجا هولان است که سی کیلومتر تا هتل فاصله دارد. اودری هم تصمیم گرفت به هولان بروند. چارلز با رفتن به هولان مخالف بود و می‌گفت: «بهتر نیست همینجا بمانیم و توی این سرما جایی نرویم؟»

- نه. بهتر است برویم هولان.

- آخر ما فقط قرار بود یک روز اینجا بمانیم، نه بیشتر.

- اگر نمی‌خواهی بیایی، می‌توانی همینجا بمانی. من شب واسه شام

برمی‌گردم.

- پس نهار را چکار می‌کنی؟

- بالاخره یک خاکی توی سرم می‌ریزم!

بالاخره یک اتومبیل گیر آوردند و عازم هولان شدند. راننده می گفت که جاده بسته است. آنها در نیمه راه به کلیسایی رسیدند. طبق گفته راننده، آنجا یک کلیسای فرانسوی بود.

در همین زمان، دختر جوانی کنار جاده پیدا شد و دستش را برای اتومبیل بلند کرد. راننده نگه داشت و سپس با لهجه‌ای که برای اودری و چارلز نا آشنا بود شروع به صحبت با دخترک کرد. دخترک ضمن صحبت به سوی ساختمانی چوبی اشاره می کرد.

اودری از راننده پرسید: «چه می خواهد؟»

می گوید تبهکاران می خواستند در کلیسا مخفی شوند ولی راهبه‌ها نگذاشتند. به همین خاطر، تبهکارها دو راهبه را کشته‌اند.

دخترک همچنان صحبت می کرد. راننده گفت: «انگار جسد راهبه‌ها در گوشه‌ای افتاده. ظاهراً باید دفنشان کرد ولی هوا آنقدر سرد است که این کار تقریباً غیرممکن است. دخترک می گوید کودکانی که در کلیسا هستند به سرپرست احتیاج دارند.»

مگر کس دیگری در کلیسا نیست؟ چند تا راهبه توی آن کلیسا

هستند؟

راننده دوباره با دخترک به حرف زدن پرداخت و بعد گفته‌هایش را برای اودری و چارلز ترجمه کرد: «می گوید تا دو ماه پیش چهار تا راهبه اینجا بودند. دو ماه قبل دوتایشان رفتند. فقط همین دو تا مانده بود که آنها هم امروز مردند. قرار است یک ماه دیگر دو راهبه دیگر به اینجا بیایند ولی فعلاً هیچ راهبه‌ای اینجا نیست. فقط دخترک و بچه‌ها اینجا هستند.»

چند نفرند؟

راننده از دخترک پرسید و سپس گفت: «جمعاً بیست و یک

نفرند. اکثر بچه‌ها کوچکنند. بزرگترین‌شان این و خواهرش هستند. این یکی چهارده سال و خواهرش یازده سال دارند.»

اودری در اتومبیل را باز کرد تا پیاده شود ولی در همان لحظه چارلز دستش را گرفت و گفت: «آهای... بینم... داری چکار می‌کنی؟»
 - بینم... چارلز... نکند انتظار داری یک مشت بچه را کنار دو تا جسد ول کنیم و برویم؟ هان؟
 - منظورت چیست؟

- آه... تو را به خدا چارلز... حداقل می‌توانیم کمکی... چیزی... به آنها بکنیم. یکی هم می‌رود و به پلیس خبر می‌دهد.

- اودری... اینجا سانفرانسیسکو یا نیویورک نیست. اینجا چین است... منچوری است... این منطقه در اشغال ژاپنی‌هاست. اینجا منطقه جنگی است و تبهکارها مثل مور و ملخ همه‌جا ریخته‌اند. در سرتاسر اینجا بچه‌های گرسنه و یتیم فراوانند. هر روز بسیاری از کودکان از گرسنگی و بیماری می‌میرند... حالا دو تا راهبه هم رویش... تو هیچ کاری نمی‌توانی برای آنها بکنی.

اودری با خشمی زیاد دستش را از دست چارلز بیرون کشید و از اتومبیل پیاده شد. به سوی دخترک که به او می‌نگریست رفت و با کلمات شمرده گفت: «بینم... انگلیسی بلدی؟... می‌توانی به انگلیسی حرف بزنی؟»

دخترک اول هاج و واج او را می‌نگریست سپس باز مثل سابق شروع به صحبت کرد و در همان حال به ساختمان چوبی اشاره می‌کرد. اودری گفت: «خیلی خب... خیلی خب... می‌دانم چه اتفاقی افتاده.»
 اودری ناگهان به یاد آورد که راننده گفته بود راهبه‌ها فرانسوی‌اند. لذا با فرانسه دست و پا شکسته‌ای که از دوران تحصیل آموخته بود به

دخترک گفت: «فرانسه بلدی؟»

دخترک هم که فرانسه‌اش بهتر از اودری نبود تته‌پته کنان جواب مثبت داد. آنگاه اودری همراه او به سوی ساختمان چوبی رفتند و در راه با کلمات شمرده به حرف زدن با یکدیگر پرداختند و اودری به او اطمینان داد که هر کمکی از دستش ساخته باشد به او و سایرین خواهد کرد. ولی وقتی قدم به داخل کلیسا گذاشت از صحنه‌ای که دید شوکه شد.

جسد راهبه‌ها روی زمین افتاده بود. لباسهایشان سرتاسر پاره شده بود. معلوم بود که اول مورد تجاوز قرار گرفته‌اند. دزدها سر راهبه‌ها را بریده بودند. در کنار دو جسد، خون فراوانی روی زمین ریخته و درحال دلمه شدن بود.

همان موقع دست چارلز را روی شانه خود حس کرد و در دل خدا را شکر گفت. چون بقدری شوکه شده بود که احساس می‌کرد اگر چارلز همان هنگام دست روی شانه‌اش نگذاشته بود یقیناً بیهوش می‌شد و در کنار راهبه‌ها بر زمین می‌غلتید.

چارلز هم رنگ به چهره نداشت. صحنه فجع او را هم شوکه کرده بود. ولی زود به خود آمد و دست اودری و دخترک را گرفت و از ساختمان بیرون آورد و گفت: «هر دو بیایید بیرون. من می‌روم یکنفر را پیدا کنم که بیاید کمکمان کند.»

اودری دست دخترک را محکم گرفت و او را به سوی اتومبیل برد ولی دخترک خود و اودری را به طرف ساختمان چوبی می‌کشاند. اودری هم ناگزیر با او رفت و وقتی در ساختمان را باز کردند، چشمش به یک مشت کودک چینی افتاد که بیشترشان چهار یا پنج ساله به نظر می‌رسیدند.

برخی از کودکان آرام بودند ولی عده‌ای دیگر از آنها گریه می‌کردند. فقط یکی دو تا از آنها شش یا هفت سال داشتند. اودری خیلی دلش به حال آنها سوخت و بار دیگر رو به دخترک چهارده ساله کرد و پرسید: «هیچ سرپرستی ندارید؟»

- من و خواهرم نمی‌توانیم از اینهمه بچه سرپرستی کنیم. یک کشیش متدیست هست که در شهر بود ولی چند هفته‌ای است که به جای دیگری رفته و معلوم نیست کی برگردد. غیر از ما هیچکس دیگر اینجا نیست که کمکمان کند.

- ولی بالاخره یکی باید باشد.

- قرار است یک ماه دیگر... یعنی در نوامبر... دو راهبه به اینجا

بیایند.

- خب... تا آن موقع چی؟

دخترک دستهایش را طوری حرکت داد که معنایش این بود:

«نمی‌دانم.»

اودری با چشمانی اشکبار و چهره‌ای مغموم به بچه‌ها نگریست و از ظلمی که در حق آنها شده بود به شدت ناراحت شد. ناگهان به این فکر افتاد که آیا بچه‌ها چیزی خورده‌اند یا نه. نمی‌دانست راهبه‌ها دقیقاً چه موقع به قتل رسیده‌اند. بچه‌ها هم آنقدر بالغ نبودند که بتوانند خودشان معاش خود را تأمین کنند.

از دخترک چهارده ساله پرسید: «غذا خورده‌اید؟»

- از دیروز تا حالا نه.

- آشپزخانه کجاست؟

دخترک آشپزخانه را که اتاق کوچکی بود نشان داد. مقداری میوه خشک، برنج، گوشت و خوردنی‌های دیگر در آشپزخانه دیده می‌شد.

اودری به سرعت دست به کار شد و غذایی درست کرد و بچه‌ها خوردند و اودری به تماشای غذا خوردن آنها مشغول شد و در دل لذت فراوانی حس کرد.

همان موقع چارلز وارد شد. لباس و شلوارش خونی بود. چارلز گفت: «راهبه‌ها را نتوانستیم دفن کنیم چون زمین یخ زده و کنده نمی‌شود. آنها را لای گلیم پیچیدیم. حالا راننده می‌خواهد برود و پلیس را به اینجا بیاورد تا اجساد را ببرند. وقتی برگشتیم به سفارتخانه فرانسه می‌روم و به‌اشان خبر می‌دهم.»

اودری که در آن هنگام داشت برای بچه‌ها چای دم می‌کرد گفت: «چارلز... آنها باید یک نفر را به اینجا بفرستند که از این بچه‌ها سرپرستی و نگهداری کند. اینجا هیچکس نیست. ظاهراً راهبه‌ای که در اینجا بوده به ژاپن رفته. دو نفر دیگر قرار است به جای او بیایند ولی تا نوامبر به اینجا نمی‌رسند. بنابراین کسی اینجا نیست که از اینها مواظبت کند.»

- خود این بچه‌ها می‌توانند تا مدتی از همدیگر مواظبت کنند.
- شوخی‌ات گرفته؟ بزرگترین‌شان فقط چهارده سال دارد. خواهرش هم یازده ساله است. آنها نمی‌توانند از نوزده بچه قند و نیمقد مواظبت کنند. از دیروز تا حالا چیزی نخورده بودند.
- بینم... حالا منظورت از اینهمه وراجی چیست؟
- منظورم این است که یک نفر باید بیاید اینجا و از این طفل معصومها مواظبت کند. حالات شد؟
- آره... حالی‌ام شد. خب... تا آن زمان که یک نفر سربرسد، چه باید کرد؟

- تو برگرد به شهر و به کنسول خبر بده و بگو که یک نفر را

برای سرپرستی اینها به اینجا بفرستد.

- خب... تا من بروم و به کنسول بگویم و او هم یکی را بفرستد، تو چکار می کنی؟

- پیش اینها می مانم.

- چی؟!... چی گفتی!؟

- آه... چارلز... ما که نمی توانیم اینها را همینطوری ولشان کنیم و برویم. به اشان نگاه کن. بیشترشان دو یا سه ساله اند.

- آه... اودری... تو را به خدا عقلت را به کار بینداز. حدس می زدیم که می خواهی پیش شان بمانی. ولی خوب گوشه‌بایت را واکن ببین چه می گویم... اینجا منطقه جنگی است... هفت هشت ده کیلومتر آنطرفتر جنگ هولناکی درگیر شده. ژاپنی‌ها اینجا را اشغال کرده‌اند... کمونیستها می خواهند اینجا را از اشغال دریاورند و به همین دلیل، قشوق عجیبی به پا کرده‌اند. تو آمریکایی هستی... من هم انگلیسی‌ام... این وضعی که پیش آمده نه به من مربوط است، نه به تو. اگر دو تا راهبه فرانسوی در اینجا به دست دزدها کشته شده‌اند، به هیچکدام از ما مربوط نمی شود. خدا لعنتت کند اودری... از اول هم نمی بایست به اینجا می آمدیم. اگر فقط یک سرسوزن عقل توی کلهات بود، الان یا با کشتی داشتیم به طرف غرب می رفتیم یا توی شانگهای بودیم.

- خیلی خب... خیلی خب... کوتاهش کن. شاید از اول نمی بایست به اینجا می آمدیم... ولی حالا کاری است که شده... آمدیم و همچنین صحنه‌ای را دیدیم. حالا جلوی ما بیست و یک بچه لخت و عور هست که احتیاج به مواظبت دارند و من هم تا زمانی که کسی نیامده و سرپرستی شان را به عهده نگرفته همینجا پیش شان می مانم.

- مگر زده به سرت دختر؟!!

- آه... چارلی... تو را به خدا یک لحظه فکرت را بکار بینداز. هیچکس اینجا نیست. اگر ما هم برویم، اینها می‌میرند. مگر نمی‌بینی؟... اینها حتی غذا هم بلد نیستند بپزند و بخورند!

- ببینم... کی گفته که تو باید سرپرستان باشی؟

- کی؟... من چه می‌دانم... شاید خدا گفته... حرف حساب

چیست چارلی؟... داری بهام می‌گویی که بروم سوار اتومبیل بشوم و راه بیفتیم و همه‌شان را فراموش کنیم؟

- آره... حرف من همین است. قبلاً هم که بهات گفتم... در

سراسر این کشور هر روز هزارها بچه از گرسنگی تلف می‌شوند. آنها مثل هر کشور دیگری در این حوالی همچون مگس می‌میرند و هیچکس ککش نمی‌گردد... حالا تو می‌خواهی چکار کنی؟... همه‌شان را نجات بدهی؟ می‌توانی هر چه کودک گرسنه در دنیاست نجات بدهی؟

اودری در نهایت خشم و غضب فریاد زد: «نه. من همینجا می‌مانم... آنقدر می‌مانم تا بالاخره یک نفر پیدا شود و سرپرستی‌شان را به عهده بگیرد. تو هم بهتر است به جای گفتن این مزخرفات، زودتر بروی و به کنسول خبر بدهی.»

بالاخره چارلز راضی شد که به سرعت برود و برگردد. تا آن زمان، اودری بار دیگر به پرستاری و مواظبت از بچه‌ها پرداخت. ساعت شش بعد از ظهر چارلز برگشت ولی از چهره‌اش به جای خوشحالی و امیدواری، غم و ناراحتی می‌بارید.

اودری که به شدت احساس نگرانی می‌کرد گفت: «خب... چی

شد؟»

- کنسول گفت کنترلی بر کلیساهای کاتولیک ندارد و مسئولیتی

هم در قبال آن دو راهب مقتول به گردن نگرفت. ظاهراً بین کنسول و

مسئولان کلیسا کدورتی وجود داشته. به هزار زحمت راضی‌اش کردم که یک نفر را برای جمع و جور کردن اجساد بفرستد. فردا یا پس فردا یک نفر می‌آید. ولی مسئولیت بچه‌ها را به گردن نگرفت. می‌گفت تا جایی که به من مربوط است بچه‌ها باید بروند پی کارشان!

- چپی؟!... بروند پی کارشان؟!... یعنی چپی؟!... یعنی توی این هوا آواره و سرگردان شوند و از گرسنگی و سرما بمیرند!؟

- من چه می‌دانم... شاید بهتر باشد آنها را به مأمورین محلی بسپاریم. خوب... حالا می‌خواهی چکار کنی؟!... به فرزندتی قبولشان کنی؟

- این لطفه‌ها را برای هموطنان انگلیسی‌ات تعریف کن!... خودت هم می‌دانی که نمی‌توانم آنها را دنبال خودم راه بیندازم.

- خوب... پس ولشان کن بروند پی کارشان!

- آه... چارلز... چه می‌گویی؟!... نمی‌توانم ولشان کنم.

- چرا نمی‌توانی؟

- آخر آنها احتیاج... آنها نمی‌توانند...

- چرا... می‌توانی ولشان کنی... می‌توانی... باید ولشان کنی...

مجبوری... باید این کار را بکنی اودری... باید برگردی به خانه‌ات...

یادت رفته. من هم باید مقاله‌هایم را تمام کنم. تو هم باید برگردی

آمریکا. آخر توی هاربین با بیست و یک بچه کور و کچل چه غلطی

می‌خواهی بکنی؟

- من تو را دوست دارم آقای چارلز پارکر اسکات... و متأسفم که

در چنین وضعی گیر کرده‌ایم... ولی نمی‌توانم این بیچاره‌ها را همینجوری

بی‌پناه ول کنم. ما مجبوریم سرپناهی برای اینها دست و پا کنیم...

می‌فهمی؟!... مجبوریم... باید این کار را بکنیم. باید برگردیم هتل و به هر

کسی که در آنجا دیدیم، جریان را بگوییم تا بلکه بتوانیم هر کدام از این اطفال را در یک خانه امن و راحت جا بدهیم.

- آخر عقل هم خوب است آدم داشته باشد اودری... اگر می شد در بین مردم محلی خانه‌ای برای آنها دست و پا کنند، خوب... خود راهبه‌ها تا حالا این کار را کرده بودند و بعدش هم می رفتند پی کار خودشان. لابد نتوانسته‌اند، که اینها را پیش خودشان نگه داشته بودند.

بچه‌ها به گفتگوی آنها نگاه می کردند گو اینکه چیزی از حرفهایشان نمی فهمیدند. چارلز گفت: «خب... حالا منظورت چیست؟... داری تلویحاً پیشنهاد می کنی که امشب را اینجا بمانیم؟»
- تو چه پیشنهادی می کنی چارلز؟

- والله... چیزی به عقلم نمی رسد. اما نه... ببین اودری... بهتر نیست بگردیم یک کلیسای دیگر پیدا کنیم و اینها را تحویل کلیسای دیگری بدهیم؟ خیال می کنم توی هاربین غیر از اینجا کلیساهای دیگری هم باشد.

- فکر جالبی است. من اینجا منتظر می مانم و تو می روی که بلکه یکی را پیدا کنی. اگر پیدا کردی که ما اینها را به آن شخص می سپاریم و می رویم. اگر پیدا نکردی، آنها را با اتومبیل به کلیسای دیگری می بریم.

چارلز از پیشنهاد خود پشیمان شد زیرا می دید حالا حل مشکل اصلی به گردن خودش افتاده. پیدا کردن کلیسایی که حاضر شود بیست و یک کودک را بپذیرد تقریباً غیرممکن بود.

پس از رفتن چارلز، اودری از دختر چهارده ساله پرسید: «اسمت چیست؟»

- لینگ هوئی. اسم خواهرم هم شین یو است.

- ببینم لینگ هویی... کلیساهای دیگری هم در این حوالی هست که راهبه‌های مقتول در آنجا آشنایانی داشته باشند و شماها را بپذیرند؟
- در هاربین فقط همین راهبه‌ها بودند.

اودری متوجه شد که وقتی چارلز برگردد به احتمال قریب به یقین دست خالی مراجعت خواهد کرد. و حدسش درست بود چون پاسی از شب گذشته چارلز برگشت و اودری پرسید: «خب... چه کردی؟»

- هیچکس نیست که حاضر شود به ما کمک کند. به هر کلیسایی که در شهر بود سرزدم. محل اقامتشان را به همه‌شان گفتم. ظاهراً راهبه‌های مقتول از همه جا بریده بودند و با کسی یا جایی رفت و آمد و معاشرت نداشتند. به همین خاطر، هیچکس حاضر نشد اینها را بپذیرد. می‌دانی اودری... مشکل یکی و دوتا نیست... مواد غذایی نایاب است... مردم از ژاپنی‌ها و کمونیست‌ها می‌ترسند... همه فقط در فکر مشکلات خودشانند. هیچکس حاضر نیست به اینجا بیاید و سرپرستی اینها را به عهده بگیرد. هرکاری هم کردم که اینها را یکی‌یکی به ریش کسی بیندم، نشد که نشد. به هر جا که عقم می‌رسید رفتم. حتی به کلیسای روسها هم رفتم ولی آنها گفتند که بهتر است بچه‌ها را ول کنیم به امان خدا... خودشان می‌توانند گلیم‌شان را از آب بیرون بکشند. حتی یکی از کشیشان روسی گفت که این چینی‌ها تخم جن‌اند و در برابر هر نوع سختی مقاوم‌اند. به هر حال بهتر است ولشان کنید... هر کدام که قویتر بودند، زنده خواهند ماند.

- خب... حالا پیشنهادت چیست چارلی؟... می‌گویی توی این برف و سرما ولشان کنیم؟ همه‌شان که بزرگ نیستند. فکر می‌کنی آنهایی که دو سه سال بیشتر ندارند... به قول آن ناکشیش روسی... می‌توانند گلیمشان را از آب بیرون بکشند؟

- والله... نمی‌دانم چه بگویم.

- چارلز... ازت ممنونم که سعی خودت را کردی. راستی... به نظرت چطور است که آنها را با خودمان به شانگهای ببریم بلکه جایی را در آنجا برای اسکانشان پیدا کنیم؟ هان؟

- اگر آنجا هم کسی نپذیرفتشان چی؟ وقتی در شانگهای بودیم، خودت می‌دیدى که بچه‌های بی‌خانمان و آواره در خیابانها موج می‌زدند. اگر آنها را به شانگهای ببریم و بعد مجبور شویم ولشان کنیم، هیچ فرقی با ول کردن آنان در اینجا ندارد. تنها فرقی این است که هوای شانگهای به این سردی نیست. ولی آنها در اینجا حداقل سقفی دارند که زیرش زندگی کنند و این منطقه برایشان آشناتر از خیابانهای شانگهای است. تازه... معلوم نیست اولیای امور هاربین به ما اجازه دهند اینها را با خودمان ببریم. ژاپنی‌ها هم که فعلاً اینجا را در اشغال خود دارند، خیلی به مسئله نقل و انتقال افراد محلی حساس‌اند به خصوص وقتی ببینند بیست و یک بچه همراه ما هستند، بیشتر مظنون می‌شوند.

چشمان اودری ناگهان برقی زد. انگار موضوع مهمی را کشف کرده است. به چارلز خیره شد و بی‌درنگ گفت: «خب... اگر ژاپنی‌ها اینقدر به این مسئله حساس‌اند، چرا نمی‌آیند و از این اطفال بی‌سرپرست مواظبت نمی‌کنند؟»

- آه... اودری... انگار حسابی از مرحله پرتی... من شنیده‌ام وقتی ژاپنی‌ها به اینجا حمله کردند، به صغیر و کبیر رحم نکردند. این بچه‌ها تا حالا هم که زنده مانده‌اند شانس آورده‌اند. هیچ می‌دانی اگر آنها را به ژاپنی‌ها بدهیم چه بلاهایی ممکن است به سرشان بیاید؟!

اودری روی نیمکتی نشست. مدتی به فکر فرو رفت و سپس سر برداشت و خطاب به چارلز گفت: «ببینم چارلی... این راه‌ها به هر حال

از یک مرکز دینی دستور می گرفته‌اند، درست است؟»

- خب... منظور؟

- می‌خواهم بگویم چطور است با آن مرکز دینی تماس بگیریم و جریان را به‌اشان بگوییم. شاید کسی را برای کمک بفرستند.

- این کار در صورتی عملی است که اولاً آنها خیلی زود جوابمان را بدهند و ثانیاً بدون کاغذبازی و اتلاف وقت، یک نفر را برای کمک بفرستند.

- پس مشکل تقریباً دارد حل می‌شود چارلز. صبح که شد، به ایستگاه قطار می‌رویم و به مرکز دینی تلگراف می‌زنیم.

سپس در اتاق راهبه‌ها به جستجو پرداختند و آدرس و شماره تلفن مرکز دینی را یافتند. نام مرکز دینی مزبور فرقه سن میشل بود. هر دو به کمک یکدیگر متن تلگرام را آماده کردند. بعد شب را در همانجا به سر بردند.

فردا صبح چارلز تلگرام را که اودری و لینگ هویی به فرانسه ترجمه کرده بودند برداشت و به ایستگاه راه آهن رفت و تلگرام زیر را مخابره کرد:

مرکز دینی سن میشل در لیون

محترماً به استحضار می‌رساند راهبه‌های مسئول دیر هاربین در کشور چین به دست سارقین مسلح مقتول شده‌اند و کودکان تحت سرپرستی آنها که تعدادشان بیست و یک نفر است اکنون بدون سرپرست مانده‌اند. مستدعی است در اسرع وقت اقدام مقتضی جهت کمک به این اطفال بی‌گناه و بی‌سرپرست به عمل آورید.

چارلز پارکر اسکات

چارلز دیگر در متن تلگرام هیچ توضیحی دربارهٔ اینکه چارلز پارکر اسکات کیست و چکاره است نداد.

آنها دو روز منتظر رسیدن جواب بودند. بالاخره جواب رسید ولی دردی دوا نکرد. چارلز جواب را گرفت و نزد اودری رفت و تلگرام را نشان داد.

جناب آقای چارلز پارکر اسکات

با تقدیم احترام

با کمال تأسف به استحضار می‌رساند که راهبه‌های فرقهٔ سن میشل در حال حاضر در ژاپن مشغول مبارزه با یک اپیدمی خطرناک‌اند. و سایر یتیم‌خانه‌های وابسته به این فرقه در چین از ماه سپتامبر به حالت تعطیل درآمده‌اند. معذک این فرقه می‌تواند در پایان ماه نوامبر کمک‌هایی جهت هاربین ارسال دارد. خداوند یاور و پشتیبان شما باشد.

مادر آندره

تا ماه نوامبر هنوز زمان زیادی باقی بود. و همین باعث شد که چارلز به محض اطلاع از مفاد تلگرام، چنان عصبانی شود که با مشت روی میز بکوبد به طوری که سه چهارم تا از کودکان دو سه ساله با دیدن عصبانیت او ترسیدند و به گریه افتادند.

اودری با بلاتکلیفی به چارلز نگریست و پرسید: «خب... حالا چکار کنیم چارلز؟»

چارلز آهی کشید و گفت: «فکر می‌کنم خیال داری به کاری تن دربدهی که ازش خوشش نمی‌آید.»

- منظورت چیست؟

- منظورم این است که چه بخواهی چه نخواهی، باید اینها را ول

کنیم و برویم. آنها فعلاً پناهگاهی برای خودشان دارند. آنقدر مواد غذایی در اینجا هست که بتوانند مدتی با آن سر کنند. شاید تا آنوقت کسی دلش به حال اینها بسوزد و آنها را زیر پروبال خود بگیرد. البته این وضع فقط یک ماه طول می کشد چون تا آن موقع راهبه‌های جدید از راه می‌رسند.

- اگر سفرشان به تأخیر افتاد چی؟ اگر اصلاً نیامدند چی؟ اگر وسط راه مثل خیلی‌های دیگر کشته شدند چی؟

- ااه... تو هم که هم‌اش آیه یأس می‌خوانی. خودت بهتر می‌دانی که احتمال این حوادثی که گفتم خیلی کم است.

- احتمال اینکه من هم اینجا را ترک کنم به همان اندازه کم است!!

- عقلت را به کار بینداز اودری. ما باید برگردیم. تا ابد که

نمی‌توانیم اینجا بمانیم و مانند دیوانه‌ها پرسه بزنیم.

- ما نمی‌خواهیم مثل دیوانه‌ها پرسه بزنیم. می‌خواهیم از این بچه‌ها

مواظبت کنیم.

- نمی‌خواستم همچین چیزی را بگویم ولی مجبورم کردی... ما باید

برگردیم و هرطور شده باید برگردیم.

- ما بر نمی‌گردیم. تو برمی‌گردی!

چارلز فریاد کشید: «گوش کن اودری دریسکال... من

برمی‌گردم... تو هم با من می‌آیی.»

- من به هیچ وجه این بچه‌ها را ول نمی‌کنم بروم.

- ببین اودری... چرا حرف حساب به خرجت نمی‌رود. بچه‌های

بزرگتر می‌توانند از کوچکترها مواظبت کنند.

- انگار یادت رفته که دزدها چه بلایی بر سر آن دو راهبه آوردند؟!

- نگران من نباش. می‌توانم از خودم مواظبت کنم.

- جدا؟!... از کی تا حالا؟!!

- همیشه می‌توانستم مواظب خودم باشم. حالا هم می‌توانم. از وقتی یازده سالم بود خودم از خودم مواظبت کرده‌ام چارلی.

- انگار زده به سرت اودری؟!... آنجایی که تو از خودت مواظبت می‌کردی یک کشور متمدن بود و... تازه... تو توی خانه پدر بزرگت بودی. ولی اینجا منچوری است... کمونیستها این دوروبر می‌پلکنند... ژاپنی‌ها اینجا را اشغال کرده‌اند... سارقین مسلح در اینجا آتش به پا کرده‌اند... مردمی هم که دوروبرت می‌بینی، حتی یک‌ذره هم به زنده یا مرده بودن اهمیت نمی‌دهند. آخر تو توی همچین جایی چه غلطی می‌توانی بکنی؟ تو رویایی فکر می‌کنی اودری. تو فقط به آلبوم عکسهای پدرت و خواب و خیالهایی که توی کله‌ات هست فکر می‌کنی. خطرات را اصلاً در نظر نمی‌گیری. ولی باید بدانی که واقعیت غیر از عکسهای آلبوم و خواب و خیالهایت است. تو سر بریده راهبه‌ها را دیدی... دیدی که تقریباً لخت و عور بودند... واقعیت اینهاست اودری... آنچه که بر سرت می‌آید همینهاست و جز این نیست... ولی من نمی‌گذارم چنین بلایی بر سرت بیاید...

اودری نگاهی به بچه‌ها انداخت و سپس به چارلز نگریست و گفت: «تو می‌گویی این بچه‌ها را ولشان کنیم و برویم چون آنها می‌توانند از خودشان مواظبت کنند؟ آخر بر چه اساسی چنین حرفی می‌زنی؟»

- می‌دانم اودری... می‌دانم که ول کردن این بچه‌ها خیلی دردناک است. ولی ما مجبوریم ولشان کنیم. توی تمام این کشور فقر و گرسنگی بیداد می‌کند و کودکان یتیم و بی‌سرپرست گله‌گله توی خیابانها و بیابانها موج می‌زنند. تو که نمی‌توانی همه این مشکلات را حل کنی. این بچه‌ها هم مثل بقیه‌اند... و تو مشکلات اینها را هم نمی‌توانی حل کنی.

وضع اینها هم فرقی با وضع بقیهٔ بچه‌های بی‌سرپرست ندارد.

- من نمی‌توانم اینها را ولشان کنم چارلی... به خدا نمی‌توانم. حتی اگر معنای این حرف این باشد که مجبور شوم یک ماه دیگر اینجا بمانم تا راهبه‌های جدید برسند.

- آمدم و راهبه‌های جدید شش ماه دیگر هم پیدایشان نشد... آنوقت چی؟ می‌دانی که احتمالش ضعیف نیست. وضع سیاسی اینجا آنقدر نامساعد است که ممکن است اولیای مرکز دینی تصمیم بگیرند که اصلاً قید این یتیم‌خانه و کلیسا را بزنند. آنوقت تو می‌مانی و این بچه‌ها و یک مشت کمونیست و دزد مسلح و ژاپنی اشغالگر و در چنان هنگامی، اگر هم دلت بخواهد از اینجا بروی، دیگر نخواهی توانست.

- فکر می‌کنم مجبورم همچین ریسکی بکنم.

- آه... اودری... تو را به خدا این کار را نکن... این حرف را نزن... بین اودری... من باید برگردم... مجبورم برگردم. کارم درگرو مراجعت است. اگر برنگردم، کارم را از دست می‌دهم تو هم هیچ کاری اینجا نداری که بمانی. یک زمانی هم‌اش از مسئولیت‌هایی که در برابر پدر بزرگت و آنا بل و بچه‌اش حس می‌کردی حرف می‌زدی... پس چی شد؟...

- در حال حاضر، این مسئولیت از مسئولیت‌های دیگر مهمتر است.

چارلز.

- پس خودمان چی؟ مسئولیت‌هایی که در قبال همدیگر داریم چه می‌شود؟... این برایت اهمیتی ندارد؟

- مسلم است که دارد. من تو را دوست دارم چارلی. ولی الان مجبوریم صادقانه حرف دلمان را به هم بگوییم. بالاخره یک روز مجبور می‌شویم از هم جدا شویم. یا در لندن... یا در استانبول... یا شاید هم الان و

همینجا. تنها چیزی که می‌دانم این است که الان نمی‌توانم این بچه‌ها را ولشان کنم. درست مثل ده پانزده سال قبل... وقتی پدر و مادرم مردند... آن موقع هم نمی‌توانستم آنابل را ولش کنم... تو هم وقتی پدر و مادرت مردند، نمی‌توانستی برادرت را ول کنی.

چارلز همینکه نام برادرش به میان آمد، قطرات درشک اشک از چشمانش سرازیر شد و اودری که متأثر شده بود با لحنی دلجویانه گفت: «معذرت می‌خواهم چارلز... اصلاً دلم نمی‌خواست با یادآوری برادرت ناراحت کنم... فقط می‌خواستم... یعنی... فقط...»

سپس مدتی سکوت کرد و بعد ادامه داد: «این وضع چیزی را عوض نمی‌کند چارلز... چیزی را بین ما عوض نمی‌کند. من فقط قصد دارم قبل از مراجعت به خانه مدتی اینجا بمانم.»

چارلز مدتی به فکر فرو رفت و عاقبت گفت: «اگر همین الان باهات ازدواج کنم چی؟»

اودری که از این حرف تکان خورده بود گفت: «شوخیات گرفته؟!»

- نه اودری... شوخی نمی‌کنم. کاملاً هم جدی‌ام. اگر ازدواج با تو باعث شود که تو را از این جای خطرناک نجات دهم و بیرون ببرم حاضریم همین الان باهات ازدواج کنیم.

- یعنی فقط به این دلیل می‌خواهی باهام ازدواج کنی؟!!

- نه... نه فقط به این دلیل... دلیل دیگرش را خودت می‌دانی... من

دوستت دارم اودری.

- من هم دوستت دارم و تو هم این را می‌دانی. ولی بعد چی؟ من

که نمی‌توانم برای همیشه از پدر بزرگم جدا شوم.

- فعلاً این مشکلی نیست که بخواهی خودت را به خاطرش ناراحت

کنی.

- من فقط مدت کوتاهی اینجا می‌مانم. بعد باید برگردم خانه. خب... آنوقت تو می‌خواهی چکار کنی؟ ... می‌آیی برویم در سانفرانسیسکو زندگی کنیم؟

- خودت می‌دانی اودری که نمی‌توانم همچین کاری بکنم... با کاری که دارم، نمی‌توانم یک‌جا آرام بگیرم و بنشینم. من ده ماه از سال را به اطراف و اکناف دنیا می‌روم. در آنصورت تو هم مجبوری باهام بیایی. در غیر اینصورت ازدواجمان معنا و مفهومی نخواهد داشت.
- اگر اینجا بمانم، ناراحت می‌شوی. آیا در اوج ناراحتی می‌توانی مرا ببخشی؟

- باید از خودم بپرسم که اصلاً می‌توانم خودم را ببخشم یا نه؟ من نمی‌توانم تو را همینجوری بکه و تنها توی منچوری ول کنم و بروم. به خدا نمی‌توانم... می‌فهمی اودری... نمی‌توانم ولت کنم و بروم... چون دوست دارم. خیال ندارم توی همچین جایی تنهایت بگذارم. ولی تا ابد هم نمی‌توانم اینجا بمانم. من با نشریه‌های متعددی قرارداد بسته‌ام. و این برای من یک کار جدی و مهم است.

- برای این بچه‌ها هم خیلی مهم است که یکی بالای سرشان باشد. ما الان داریم راجع به زندگی و مرگ اینها حرف می‌زنیم چارلی. اگر دزدها بیایند و اینها را بکشند چی؟

- دزدها به بچه‌ها کاری ندارند اودری.

- فکر نمی‌کنم حرفت درست باشد. تازه... ژاپنی‌ها هم هستند... آنها هم ممکن است صدمه‌ای به اینها بزنند. در اینجا احتمال وقوع هر چیزی هست. اما واقعیت این است که اگر تو نمی‌توانی اینجا بمانی، خب... مجبوری بروی. ولی در مورد ماندن من در اینجا... این تصمیمی

است که خودم برای خودم گرفته‌ام. من آدم بالفی‌ام. حق دارم خودم برای خودم تصمیم بگیرم... درست مثل همانوقت که در ونیز بودیم و من می‌خواستم برگردم خانه... ولی بعداً تصمیم را گرفتم و پیشت ماندم... درست مثل موقعی که تصمیم را گرفتم و با تو به استانبول یا چین آمدم... درست مثل اینکه تصمیم دارم بالاخره پیش پدربزرگم برگردم. من هم مجبورم دنبال سرنوشت خودم بروم و از مقدرات اطاعت کنم چارلی.

سپس اشک در چشمانش حلقه زد و بریده‌بریده گفت: «فقط کاشکی... فقط کاشکی سرنوشت من هم شبیه سرنوشت تو باشد. ولی درحال حاضر فکر می‌کنم سرنوشت ما با هم فرق دارد. تو مجبوری مرا بگذاری و بروی. به‌خاطر این طفل معصومها باید این کار را بکنی. فکرش را بکن چارلی... اگر یکی از این بچه‌ها مال خودمان بود چی؟!...! اگر بچه‌ما درخطر می‌بود و یکی می‌توانست نجاتش بدهد و نمی‌داد چی؟!»

- اگر ما صاحب فرزندی می‌شدیم، هیچوقت نمی‌گذاشتم هیچکدامتان از جلوی چشم دور شوید.

- درست است چارلز... این حرفت قابل تحسین است. پس یک‌خرده فکر کن... اینها را ببین... یک لحظه پیش خودت مجسم کن که اگر اینها بچه‌های ما بودند و من ولشان می‌کردم و می‌رفتم، آنوقت تو مرا می‌بخشیدی؟

- اودری... اینجا چین است و تو محیط اینجا را نمی‌شناسی. بیشتر این بچه‌ها بی‌سرپرستند... پدر و مادرها بعضی وقتها بچه‌هایشان را می‌فروشدند تا یک مشت برنج گیر بیاورند و بخورند. اگر هم نتوانند بفروشندشان، ولشان می‌کنند تا بمیرند و نانخور کمتر داشته باشند.

- ولی من نمی‌توانم بگذارم همچین بلایی بر سر اینها بیاید.

- من هم نمی‌توانم اینجا بمانم. خوب... حالا چکار کنیم؟
 - تو برگرد چارلز... برگرد به لندن. اگر یادت باشد، قبل از اینکه این اتفاق بیفتد و اینجا گیر کنیم، نقشه‌مان همین بود. من هم اینجا می‌مانم تا راهبه‌های جدید بیایند. بعد هم از راه شانگهای و یوکوهاما برمی‌گردم خانه‌ام و اگر یک‌خبره شانس داشته باشیم، همینکه من به سانفرانسیسکو رسیدم، تو هم می‌توانی بیایی آنجا و همدیگر را ببینیم.
 - به همین سادگی؟!... اگر اینجا یا وسط راه اتفاقی برایت بیفتد چی؟

- خاطر جمع باش اتفاقی نمی‌افتد. خودم را می‌سپرم دست خدا.
 - ولی من نمی‌توانم به اندازه تو خاطر جمع باشم.
 - باید باشی.
 - پس خانواده‌ات چی؟ مگر نمی‌گفتی که خودت را موظف می‌دانی برگردی پیش‌شان؟
 - اگر شانس بیاورم، تا آخر امسال برمی‌گردم خانه... اگر راهبه‌های جدید تا نوامبر بیایند اینجا، می‌توانم قبل از کریسمس خودم را برسانم خانه.
 - انگار پاک زده به سرت اودری. خیلی رؤیایی فکر می‌کنی. اینجا نیویورک نیست... چین است... اتفاقاتی که در اینجا می‌افتد هیچ حساب و کتابی ندارد... بدون برنامه است... آن راهبه‌های جدید هم ممکن است ماهها طول بکشد تا بیایند.
 - خوب... این دیگر دست من نیست چارلی. راه دیگری به عقلم نمی‌رسد.

اودری پس از این حرف به گریه افتاد و چارلز به دلداریش پرداخت و گفت: «اودری... اودری... تو را به خدا گریه نکن... من دوستت

دارم... و... و... تو را به خدا عقلت را بکار بینداز... بیا با هم برگردیم...»

- نمی‌توانم چارلز... نمی‌توانم.

- پس با این حساب تصمیمت جدی است، هان؟

- آره.

چارلز یک هفته تمام سعی می‌کرد اودری را راضی به برگشتن کند ولی نه تنها موفق نشد بلکه اودری علاوه بر لینگ هویی و شین یو چارلز را هم به کار گرفت. چارلز همراه با آن دو دختر به بچه‌داری و پرستاری از بچه‌ها می‌پرداخت و اودری به دوشیدن گاو و پختن غذا سرگرم بود. وقتی هم از کار خسته می‌شدند از ساختمان بیرون می‌رفتند و با هم برف‌بازی می‌کردند.

ولی بالاخره روز مراجعت چارلز فرا رسید. او مجبور بود برای پایان دادن به کارهایش برگردد. اودری موقتاً بچه‌ها را به لینگ هویی سپرد و با چارلز به ایستگاه راه‌آهن رفت. قرار بود چارلز با قطار به پکن و بعد به تسینگ تائو برود و در آنجا با قایق خود را به شانگهای برساند و نهایتاً به غرب برگردد.

در ایستگاه اودری به چارلز گفت: «دوستت دارم چارلی... همیشه

دوستت خواهم داشت. این را فراموش نکن. به زودی می‌بینمت.»

چارلی در آخرین لحظات هم امیدوار بود اودری را راضی به مراجعت کند و لذا گفت: «اودری... تو را به خدا بیا با هم برگردیم. اگر بخواهی بیایی، حاضرم تا آمدن قطار بعدی صبر کنم که با هم برویم.»

اما اودری سرش را به علامت منفی تکان داد و برای اینکه حرف را عوض کنند گفت: «وقتی ویولت و جیمز را دیدی سلامم را به‌اشان برسان.»

سوت قطار به صدا درآمد و چارلز با تأسف سری تکان داد و سوار

شد. قطار سوت دیگری کشید و به راه افتاد و لحظاتی بعد سرعت گرفت و دور شد. تنها کسی که در ایستگاه ایستاده بود، اودری بود که از ورای پرده‌ای اشک که جلوی چشمانش را گرفته بود به دور شدن قطار می‌نگریست و برای چارلز دست تکان می‌داد.

هوای هاربین روزبه‌روز سردتر می‌شد و شدت سرما به‌حدی رسید که دیگر نمی‌توانستند شیر یا مایعات را در هوای آزاد بگذارند چون یخ می‌زد و مجبور بودند برای خوردن ذوبش کنند. بچه‌ها دیگر اصلاً از ساختمان بیرون نمی‌رفتند.

با فرا رسیدن ماه دسامبر اودری به‌قدری احساس سرما می‌کرد که به یادش نمی‌آمد که در تمام زندگی‌اش چنان سرماییه دیده باشد. هنوز از راهبه‌های جدید خبری نبود. اودری حالا به این نتیجه رسیده بود که حق با چارلی بوده و او در آمریکا هرگز با چنان وضعی روبه‌رو نشده و زندگی نکرده بوده است. در این کشور هیچ چیز به‌موقع یا طبق نقشه طرح‌ریزی شده رخ نمی‌داد.

تا آن موقع ژاپنی‌ها چند بار به کلیسا آمده بودند تا پاسپورت اودری را کنترل کنند و ببینند تا کی می‌خواهد در آنجا اقامت کند. اودری هم همیشه در جوابشان می‌گفت: «تا زمانی که راهبه‌ها بیایند من اینجا می‌مانم.»

ژاپنی‌ها هم هر بار به این جواب قناعت کرده و رفته بودند. اما

یکی‌شان با نگاه خریداری به لینگ هویی نگاه می‌کرد. و می‌خواست در آنجا بماند. لیکن مافوقش به زبان ژاپنی بر سر او فریاد کشید و چیزهایی گفت و سپس هر دو رفتند و پس از آن دیگر نیامدند.

اودری که متوجه نگاههای سرباز ژاپنی و منظور پلید او شده بود، به لینگ هویی سفارش کرد بیشتر مواظب خود باشد. لینگ هویی هم پذیرفت. اما مدتی بعد اودری متوجه شد که انگار شکم لینگ هویی کمی بزرگتر شده. نگران شد و او را به گوشه‌ای کشید و از او بازجویی کرد.

لینگ هویی اول زیربار جواب دادن نمی‌رفت اما از تهدید اودری ترسید و همچنانکه اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: «آن سربازی که آن روز آنجوری نگاهم می‌کرد، روزی در گوشه‌ای گیرم آورد و...» اودری که متوجه قضیه شده بود دلش به حال لینگ هویی سوخت. کمی فکر کرد و سپس پرسید: «کی این اتفاق افتاد؟»

- فکر می‌کنم ماه ژوئن بود... اما نه... شاید هم ماه مه بود...

درست یادم نیست.

اودری با خود اندیشید: «پس بچه لینگ هویی در فوریه یا مارس

به دنیا می‌آید.»

و بر اثر این فکر ناراحت شد و آهی از غصه کشید. اودری تا آن

زمان همه‌اش امیدوار بود که راهبه‌ها می‌آیند و او هم به دنبال کار خود می‌رود. ولی اکنون امیدش به یأس مبدل شده بود.

دو ماه از رفتن چارلز می‌گذشت و تا آن روز اودری هفت هشت ده

نامه برای او نوشته بود. نامه‌ای هم به پدربزرگش نوشته بود و در آن از او

عذرخواهی کرده بود که اینهمه مدت دیر کرده و به او قول می‌داد که این

کار دیگر تکرار نشود و برای بدست آوردن دل پدربزرگش حتی در

جایی از نامه هم نوشته بود «...البته به شرطی که اصلاً به من اجازه بدهید

پایم را دوباره در خانه‌تان بگذارم...»

حالا دیگر حس می‌کرد که وضعی که در هاربین برایش پیش آمده، روح سابقاً ماجراجوی او را سیر کرده و دیگر دلش نمی‌خواهد به نقاط مختلف دنیا سفر کند مبادا از اینگونه اتفاقات برایش بیفتد. در انتهای نامه‌ای هم که به پدربزرگش نوشت افزود: «پدربزرگ... قول می‌دهم که دیگر زیاد از خانه دور نشوم.»

اما ضمن نوشتن این جملات هم‌هش در این فکر بود که کی دوباره به دیدن چارلز نایل می‌شود. می‌دانست که دوباره نمی‌تواند با چارلز همه نقاط دنیا را زیر پا بگذارد. ولی از اینکه در این سفر با چارلز آشنا شده و با او به سفر پرداخته بود خوشحالی بسیاری در خود حس می‌کرد.

سفری که با چارلز به نقاط مختلف کرده بود، در حد خود تکان‌دهنده و مهیج بود. ولی زبان مردم هم گزنده و نیشدار بود و اگر فیلیپ و موریل براون جلوی دهان خود را نمی‌گرفتند و آنچه را که دیده بودند به آنچه که حدس زده بودند می‌افزودند و بر زبان می‌راندند، دیگر یک سر سوزن آبرو برای اودری باقی نمی‌ماند.

اما اودری اکنون به آنها و این موضوع اهمیتی نمی‌داد. همه فکر و ذکرش متوجه چارلز بود. از آشنایی و همسفر شدن با چارلز ابدأ پشیمان نبود. می‌دانست چارلز تنها مردی است که می‌تواند عاشقش باشد. اکنون به نظر می‌رسید مشکلات فراوانی بر سر راه ازدواج‌شان وجود دارد لیکن ندایی درونی به او می‌گفت بالاخره مشکلات حل می‌شود و آن دو بهم خواهند رسید.

اندیشیدن به چارلز باعث شد احساس کند قلبش روشن شده. از این احساس خوشحال شد و لبخندی زد... لبخندی گرم که در آن زمستان سرد و سوزنده منچوری هر قلب سرد و بی‌احساسی را گرم

می‌کرد. به انگشتش نگریست... هنوز حلقه‌ای را که چارلز به او داده بود در دست داشت.

دو روز قبل ناگهان متوجه شده بود که کریسمس نزدیک است و از این کشف شوکه شده بود. شب کریسمس برای بچه‌ها آوازه‌های مخصوص آن شب را خوانده بود. بچه‌ها هم هاج و واج نشسته و به او خیره شده بودند. آنها از آنچه که اودری می‌خواند چیزی سر در نمی‌آوردند. لینگ هویی و شین یو آهنگ «شب آرام و ساکت» را بلد بودند ولی بقیه آوازه‌هایی که برای کریسمس یاد گرفته بودند فرانسوی بود. ولی به هر حال، بچه‌ها از مراسم آن شب خیلی خوششان آمده بود. آن شب به همه‌شان خوش گذشته بود.

اودری بالاخره بچه‌ها را به خوابگاهشان برد و بوسه‌ای مادرانه بر گونه آنها زد و خواباندشان.

چند هفته‌ای بود که سه تا از بچه‌ها به سختی سرفه می‌کردند. دارو و دوابی در دسترس اودری نبود و همین موضوع باعث نگرانی خاطرش شده بود. دو تا از آن سه بچه را شب در بستر خودش خواباند. سعی می‌کرد آنها را گرم نگه دارد. بچه‌ها تمام شب مرتباً سرفه می‌کردند. اما صبح حال یکی‌شان بهتر شده بود.

بچه سوم که در خوابگاه خوابیده بود چشمانش به سرخی گراییده و چهره‌اش هم بیشتر شبیه بیمارها شده بود. لینگ هویی هر چه از او پرسید کجایش درد می‌کند، جوابی نداد. دخترک چهارده ساله آنقدر هوش و حواس داشت که به محض دیدن چنین وضعی فوراً اودری را مطلع سازد.

اودری به سرعت خود را به خوابگاه رساند و به معاینه بچه پرداخت. در همان حال لینگ هویی گفت: «فکر می‌کنم حال شی هوآ خیلی بد

است خانم. بروم دکتر خیر کنم؟»

اودری از حضور ذهن لینگ هویی و کمکهای ذیقیمتی که تا آن زمان به او کرده بود ممنون بود سری تکان داد و به سرعت گفت: «آره... آره... باید دکتر خبر کنیم.»

لینگ هویی دستیار و کمک خوبی برای اودری بود. گرچه خودش هنوز کودک محسوب می شد ولی به نظر می رسید عشق و علاقه فراوانی به خواهرش، کودک کان بی سرپرست و اودری پیدا کرده و از دادن جان هم برای آنها مضایقه ندارد.

شب کریسمس لینگ هویی تنها چیزی را که داشت به عنوان هدیه به اودری داد. این چیز یک دستمال برودری دوزی شده و متعلق به مادر لینگ هویی بود. در لحظه ای که لینگ هویی دستمال را در دست اودری می گذاشت، اودری از فرط شوق و علاقه بی ریا و صادقانه همچون ابر بهاری می گریست و لینگ هویی را در آغوش کشید و بوسید.

ضمن زندگی در هاربین، لحظاتی وجود داشت که اودری از ماندن در آنجا احساس رضایت فوق العاده ای می کرد. ولی فعلاً به هیچ وجه نمی توانست به خانه اش برگردد.

او با ماندن در آنجا زندگی خود را با آن کودک کان بی سرپرست قسمت کرده بود. حاضر بود در کنار آنها زندگی کند و اگر مرگ به سراغشان آمد همه با هم بمیرند. اگر هم خوش شانس بودند، تا زمان آمدن راهبها زنده می ماندند.

اما اودری اکنون به خودش فکر نمی کرد. تنها چیزی که فکرش را مشغول و نگران کرده بود، کودک موسوم به شی هوآ بود که حالش وخیم به نظر می رسید. نبش بقدری شدید بود که وقتی اودری اسمش را صدا می زد اصلاً نمی شنید.

اودری برای پایین آوردن تب شی هوآ، پیشانی او را چندبار با برف شست. شین یو رفته بود دکتر را خبر کند. اول لینگ هوئی می‌خواست این کار را بکند ولی اودری به خاطر بارداری او مانع شد و شین یو را فرستاد. نمی‌خواست در چنین وضعیتی به لینگ هوئی و بچه‌ای که در شکم داشت صدمه‌ای برسد.

بالاخره شین یو پس از آنکه ساعتها از رفتنش گذشت مراجعت کرد و همراهش پیرمردی ریزجثه آمده بود که کلاهی خنده‌دار بر سر و ریش بزی داشت.

پیرمرد با لهجه‌ای که تا آن زمان به گوش اودری نخورده بود به صحبت با لینگ هوئی و شین یو پرداخت. ضمن آنکه او حرف می‌زد، آن دو دختر سرشان را پایین انداخته بودند و اصلاً به او نگاه نمی‌کردند. موقعی هم که پیرمرد می‌خواست برود، چیزی به دو دختر گفت و آنها هم سری تکان دادند.

بعد از رفتن دکتر، اودری از آنها پرسید که او چه گفت. دخترها به گریه افتادند و در میان اشک و ناله جواب دادند: «او می‌گوید شی هوآ قبل از صبح فردا می‌میرد.»

اودری قبلاً با دیدن چهره شی هوآ حدس زده بود که ممکن است بمیرد. ولی از طرف دیگر اصلاً طبابت آن پیرمرد چینی را قبول نداشت. لذا لحظه‌ای بعد تصمیمش را گرفت. پوتین‌هایش را به پا کرد و از ساختمان خارج شد. خیال داشت به سراغ روسها برود و یک دکتر روس به بالای سر شی هوآ بیاورد.

وقتی به خانه دکتر روسی رسید و در زد، به او گفتند که دکتر برای کاری از خانه بیرون رفته. ضمناً به او یادآور شدند که آن روزها ایام کریسمس و دکتر هم تعطیل است. اودری با اصرار و الحاح از

خدمتکاری که در را به رویش گشوده بود خواست که وقتی دکتر برگشت او را به یتیم‌خانه بفرستند. ولی دکتر نیامد. چون مرگ و میر کودکان چینی در آن ایام برای هیچکس اهمیتی نداشت. تنها کسانی که از مرگ نوزادان ناراحت می‌شدند، والدین آن اطفال بودند. ولی بچه‌های یتیم‌خانه مزبور والدینی نداشتند و یگانه افرادی که از مرگ یک یا چندتن از آنان ناراحت می‌شدند، لینگ هویی، شین یو، اودری و آن دسته از بچه‌هایی که عقلشان به این مسائل می‌رسید بودند.

بالاخره آن شب شی هوآ در میان بازوان اودری مرد و اودری چنان برای او ضجه می‌کشید که انگار بچه خودش بوده. تا هفته بعد، چهار نفر دیگر از کودکان هم درگذشتند. اودری از علایمی که در آنها می‌دید، حدس می‌زد که مبتلا به دیفتری شده‌اند. کاری از دست اودری ساخته نبود و همین خیلی زجرش می‌داد و به نظرش ظالمانه می‌آمد.

اکنون فقط شانزده کودک در یتیم‌خانه بود. همگی از مرگ دو پسر و سه دختر مبتلا به دیفتری فوق‌العاده ناراحت بودند. بچه‌هایی که مرده بودند هیچیک از پنج سال بیشتر نداشتند. کوچکترین‌شان یکسال و چندماهه بود.

اودری که از مرگ شی هوآ در میان بازوانش فوق‌العاده پریشان و ناراحت بود ناگهان به یاد لینگ هویی و بچه‌اش افتاد. فکر کرد که لینگ هویی با آن بچه نیمه‌چینی و نیمه‌ژاپنی چکار می‌خواهد بکند؟ چگونه می‌تواند بزرگش کند؟ چگونه می‌تواند تغذیه‌اش کند؟

لینگ هویی خودش هنوز کودک به‌شمار می‌آمد. چون جثه ریزی داشت، با آنکه چهارده ساله بود ولی نه یا ده ساله به‌نظر می‌رسید. لینگ هویی دختری بود ظریف با لبهایی نازک و دستانی کوچک. حالا هم که مدتی بود با اودری آشنا شده و او را بهتر شناخته بود، چهره‌اش همیشه

شاد و خندان به نظر می‌رسد.

لینگ هویی دوست داشت همیشه بگوید و بخندد و بچه‌ها را سرگرم کند. حتی وقتی دیگران گرسنه یا غمگین بودند لینگ هویی کارهایی می‌کرد که آنها را از افکار غم‌انگیز بیرون بیاورد و بخنداند و همیشه موفق می‌شد.

این دخترک چهارده ساله می‌کوشید که تا جایی که ممکن است زبان انگلیسی را از اودری یاد بگیرد. استعداد شگرفی در آموختن زبان داشت. تا آن موقع، فرانسوی را از راهبه‌های مقتول یاد گرفته بود. انگلیسی را هم داشت از اودری می‌آموخت. لهجه‌های مختلف زبان چینی را می‌دانست و یکبار که طبق معمول ژاپنی‌ها برای بازرسی به یتیم‌خانه آمده بودند اودری متوجه شد که لینگ هویی دارد با آنها به زبان ژاپنی حرف می‌زند. پس ژاپنی هم بلد بود. البته خودش از اینکه ژاپنی می‌داند خجل می‌شد.

اودری بار دیگر به یاد چارلز افتاد. از اکتبر تا حالا که رفته بود، او را ندیده بود و خبری از او نداشت. فکر می‌کرد که بالاخره نامه‌ای از چارلز به دستش خواهد رسید. ولی با توجه به وضع سیاسی نامساعد چین و کندی وسایل حمل و نقل و دورافتاده بودن هاربین، خیلی طول می‌کشید تا نامه‌ای از چارلز دریافت کند.

چندی قبل نامه‌ای از پدربزرگش رسیده بود. او اودری را به خاطر کارهایی که انجام داده بود سرزنش می‌کرد ولی نگفته بود که اودری دیگر حق ندارد قدم به خانه‌اش بگذارد. پدربزرگ می‌ترسید از روی عصبانیت چنان حرفی بزند. می‌ترسید اودری حرفش را جدی بگیرد و دیگر برنگردد.

اودری با اینکه در نامه پدربزرگ فقط فحش و ناسزا می‌خواند،

لیکن از ورای کلمات نامه، بوی خانه و محیط سانفرانسیسکو را استشمام می‌کرد. از دریافت نامه پدربزرگ خیلی خوشحال شده بود. لذا نامه‌ای مفصل به پدربزرگ نوشته و قول داده بود که خیلی زود به محض رسیدن راهبه‌ها به هاربین، به سانفرانسیسکو برگردد.

اودری بعد از کریسمس تلگرافی به فرانسه زده بود تا ببیند راهبه‌ها دقیقاً کی به هاربین می‌رسند. تا آن زمان، هنوز جوابی دریافت نکرده بود. انگار اولیای مرکز دینی سن میشل یا خیال کرده بودند اودری خیلی عجول است که اینقدر زود به‌زود تلگراف می‌زند! یا حرف دیگری در مورد فرستادن راهبه‌ها به هاربین نداشتند و به‌همین دلیل جواب تلگراف را تا آن زمان نداده بودند.

ولی واقعیت آن بود که سفر در چین در فصل زمستان فوق‌العاده سخت و دشوار بود. اودری حالا دیگر این موضوع را به‌خوبی دریافته بود و به یاد نمی‌آورد که در همه عمرش سرماییه به این شدت دیده باشد. در این اواخر دیگر به لینگ هویی اجازه نمی‌داد از ساختمان خارج شود چون می‌ترسید سرمای شدید منطقه برای بچه‌ای که او در شکم داشت بد باشد و به او صدمه بزند.

اکنون دیگر شکم لینگ هویی آن‌چنان بزرگ شده بود که توجه همه بچه‌ها را جلب می‌کرد. شین یو با دیدن این وضع لینگ هویی را سؤال پیچ کرده و با چشمانی که از فرط تعجب گرد شده بود به توضیحات خواهرش گوش کرده بود.

لینگ هویی به شین یو گفته بود: «این بچه هدیه کریسمس است درست همانطور که بابانوئل به بچه‌ها هدیه می‌دهد!»

شین یو تحت‌تأثیر این توضیح قرار گرفت و میانه دو خواهر بهم نخورد و همچنان به یکدیگر علاقمند بودند. شبی هم که لینگ هویی با

اودری نشسته بودند و صحبت می‌کردند، لینگ هویی به اودری گفت که چنان توضیحی برای خواهرش داده. و سپس از اودری پرسیده بود: «به نظر شما حرف بدی زدم؟»

اودری لبخندی بر لب راند و گفت: «شین یو الان یازده سال دارد و عقلش درست نمی‌رسد. حتماً حرفت را باور کرده. ولی خوب... به هر حال روزی متوجه جریان می‌شود و می‌فهمد که توضیح تو درست نبوده. ولی نگران آن روز نباش لینگ هویی... خدا همه چیز را درست می‌کند. فقط امیدوار باش... همان‌طور که من هم امیدوارم... به فضل خدا همه چیز درست شود.»

آنگاه لینگ هویی که نگرانی خاطرش برطرف شده و آرامش یافته بود لبخندی به اودری زد. اودری هم که علاقه فراوانی به لینگ هویی پیدا کرده بود، همچون مادری مهربان او را در آغوش کشید و پیشانی‌اش را بوسید.

نامه‌ای که اودری شب کریسمس برای چارلز نوشت چهار هفته بعد به دستش رسید و چارلز در خانه‌اش واقع در لندن به خواندن نامه مشغول شد. اودری حوادث بعد از رفتن چارلز از هاربین را برای او نوشته و حتی به مرگ شی هوآ و باردار بودن لینگ هویی نیز اشاره کرده بود.

چارلز ضمن خواندن نامه، بارها و بارها با خود فکر کرد که نمی‌بایست اودری را در هاربین با چنان شرایط و اوضاعی ترک می‌کرد و از این بابت خیلی از دست خودش عصبانی بود. به قدری از ترک اودری ناراحت بود که یک روز که با جیمز در کلوب نشسته بود چارلز نزد او رفت و قضیه را به او گفت.

جیمز لبخندی زد و گفت: «می‌دانی چارلز... این موضوع عجیب

است.»

- عجیب است؟!... چه چیزش عجیب است؟

- خب... می‌دانی... همان موقع که همگی مان... من و تو و ویولت

و اودری را می‌گویم... در آنتیب بودیم و مدتی از آشنایی تو و اودری می‌گذشت، ویولت به من گفت که علاقه میان شما دو نفر خیلی جدی و

عمیق است. البته من آن موقع حرفش را قبول نکردم و گفتم اشتباه می‌کند. اما حالا که تو این جریان را بهام گنتی، می‌فهمم که حق با ویولت بوده و او چیزهایی حس می‌کرده که من از درکشان عاجز بوده‌ام. ویولت آدم عجیبی است... البته هیچ وقت جلوی رویش این را به‌اش نگفتم.

- به هر حال، جیمز عزیز... فکر می‌کنم ترک کردن اودری در آن شرایط کار خیلی بدی بود. هر بار که با خودم فکر می‌کنم در هاربین چه اتفاقاتی ممکن است برای اودری بیفتد، حسابی حالم گرفته می‌شود. حتی وقتی ترکش کردم و به شانگهای رسیدم، همین احساس در درونم بوجود آمد.

- چارلز... تو هم کار و زندگی داری و باید به کار و بارت برسی. نباید ازت توقع داشت که تمام سال دیگر را در منچوری بگذرانی و از بچه‌های یتیم سرپرستی کنی. گرچه این را هم بگویم که از دست اودری هم تعجب می‌کنم. سرپرستی از بچه‌های یتیم چینی کار او هم نیست. اگر بهام می‌گفتی که اودری در هاربین مانده چون دلش می‌خواست از مناظر آنجا عکس بگیرد، می‌توانستم به راحتی موضوع را هضم کنم. اما این کار... یعنی... چه جوری بگویم... یتیم‌داری و نگهداری از بچه‌های بی‌سرپرست... نه... نه... این کار اصلاً کار او نیست... او نمی‌بایست چنین کاری می‌کرد. البته باز هم می‌گویم که سرپرستی از آن بچه‌ها نشان‌دهنده روح بزرگ و قلب مهربان اودری است.

- اما به نظر من این کار او نشانه حماقتش است.

همان شب وقتی جیمز موضوع را به ویولت گفت، ویولت با نیاوری نگاهی به جیمز انداخت و با چشمانی که از فرط تعجب گشاد شده بود بانگ زد: «چی؟!... چارلی چکار کرده؟!...! اودری را همانجا

ول کرده و آمده؟!... یعنی اودری را توی یک منطقه اشغال شده ولش کرده و برگشته؟!...»

سپس مدتی مکث کرد و افزود: «ببینم... نکنند عقل از سرش پریده بوده که همچین کاری کرده؟»

جیمز گفت: «ویولت... به جای گفتن این حرفها، بهتر است بدانی که اودری هر چه باشد، عاقل و بالغ است... حق دارد که هر تصمیمی را که دلش می خواهد بگیرد... و البته حالا فعلاً همچین تصمیمی گرفته... کاریش نمی شود کرد.»

- پس چارلز واسه چی آنجا ولش کرد و آمد؟ مگر خود چارلز نبود که اودری را به آنجا برد؟... پس چرا همانجا ولش کرد؟... می توانست آنقدر همانجا پیش او بماند تا هر دو با هم برگردند.

- خب... آخر رفتن به هاربین تصمیم خود اودری بود و بعد هم که به آنجا رسیدند و یتیمها را پیدا کردند، اودری سرپرستی شان را به گردن گرفت و از آمدن امتناع کرد.

- خب... من هم بودم همین کار را می کردم. اودری هم آدم بسیار خوشقلب و مهربانی است که آنجا مانده و سرپرستی یتیمها را به گردن گرفته.

- آخر ویولت... چارلز با نشریه های متعددی قرارداد بسته و نمی توانست همینجوری آنجا پیش اودری بماند. می بایست برمی گشت و کارهایش را انجام می داد و گرنه کارش را از دست می داد.

خلاصه تا مدتی لیدی ویولت دائماً چه غیابی و چه حضوری چارلز را به خاطر ترک کردن اودری در منچوری سرزنش می کرد ولی کم کم متوجه شد که خود چارلز بیش از همه خود را به این خاطر ملامت می کند و بیش از همه نگران سلامتی اودری است. لذا دلش به حال چارلز سوخت

و با او از در مهربانی درآمد و به دلداری اش پرداخت. سپس خودش نامه‌ای به اودری نوشت. اودری از دریافت نامه ویولت شوکه و درعین حال دچار رقت قلب بسیاری شد. حالا می‌فهمید که هنوز دوستانی دارد که نگران سلامتی اش هستند و سرنوشتش برای آنها اهمیت دارد و به همین دلیل نامه‌ای پر از مهر و دوستی در جواب نامه ویولت نوشت و برایش فرستاد.

ارسال نامه میان دو طرف ادامه داشت و ویولت هر بار نامه‌ای از اودری به دستش می‌رسید، فوراً به چارلز خبر می‌داد. در اواسط ماه فوریه ویولت خبر رسیدن نامه دیگری از اودری را به چارلز داد و چارلز پرسید: «خب... توی نامه چه نوشته؟»

- وقتی نامه را می‌نوشته هنوز راهبه‌های جدید نیامده بودند. ولی فکر می‌کنم حالا دیگر به هاربین رسیده باشند... یعنی... راستش... خدا کند رسیده باشند. دختر بیچاره... هر وقت به اش فکر می‌کنم به این نتیجه می‌رسم که اودری شجاع‌ترین دختری است که توی عمرم دیده‌ام.

چند شب بعد ویولت یک ضیافت شام داد و چارلز و ناشرش هنری بردسلی را هم دعوت کرد. بردسلی مردی مجلس گرم‌کن و درعین حال فاضل و ادب‌دوست بود و ویولت ارزش و احترام بسیاری برای وی قائل بود.

بردسلی همسرش را از دست داده بود و فقط یک دختر بیست و نه ساله به نام شارلوت داشت. شارلوت دختری بود با قیافه دلنشین... از همان قیافه‌هایی که آدم با دیدنش بلافاصله می‌فهمد که اهل درس و مشق و مطالعه بوده و هستند. شارلوت از دانشگاه واسار فارغ‌التحصیل شده بود و لیسانس زبان و ادبیات انگلیسی داشت و مطالعات فراوانی در ادبیات آمریکا کرده بود. به این ترتیب در امر ویزاستاری کتابهایی که پدرش

چاپ می‌کرد، دستیار مفید و مؤثری برای هنری بردسلی محسوب می‌شد.

سر میز شام ویولت که می‌خواست اطلاعاتی دربارهٔ دانشگاهها و کالجهای آمریکا به دست آورد از شارلوت پرسید: «بینم شارلوت... از اینکه لیسانس زبان و ادبیات انگلیسی گرفته‌ای راضی هستی؟» شارلوت لبخندی زد و گفت: «راضی که هستم... اما... راستش را بخواهید، دلم می‌خواست رشتهٔ حقوق می‌خواندم. ولی پدرم موافق نبود می‌گفت نمی‌خواهد در خانه‌اش یک وکیل زندگی کند ولی در آینده ممکن است به یک ویراستار نیازمند شود.»

چارلز قبلاً هم شارلوت را نزد پدرش دیده بود ولی فقط بر سر مسائل کاری با هم حرف زده بودند و چارلز هم بیشتر با هنری بردسلی سروکار داشت. ولی آن شب به خاطر شادابی و نشاطی که در چهرهٔ شارلوت می‌دید عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بود. ویولت هم که مدتی شارلوت را زیر نظر گرفته و به رفتار و حرکات و نگاههایش دقت کرده بود، متوجه شد که شارلوت خیلی به چارلز علاقمند است.

همان شب قبل از خواب موضوع را با شوهرش جیمز درمیان گذاشت و جیمز گفت: «آه... ویولت... تو را به خدا دست بردار... انگار عادت کرده‌ای که به همه چیز از دید رومانیتیک و شاعرانه نگاه کنی؟!» - شاعرانه یا هر چیز دیگری که اسمش را بگذاری... به هر حال این چیزی بود که من امشب سر شام حس کردم. به علاوه... چرا حرف توی دهنم می‌گذاری؟ من که این بار کلمهٔ رومانیتیک یا شاعرانه را بکار نبردم. - پس نظری که دربارهٔ احساسات شارلوت دادی چه معنای دیگری می‌تواند داشته باشد.

- راستش را بخواهی جیمز... خودم هم مطمئن نیستم. اما اگر واقعاً

نظرم را بخواهی، می‌گویم که شارلوت از لحاظ روحی مثل یگانه‌تکه یخ می‌ماند... سرد سرد است... و بیشتر علاقه دارد بداند چارلی کیست. شارلوت بیست و نه ساله و درعین حال خیلی زرننگ و باهوش است. ثروت زیادی دارد و شوهر مناسبی هم می‌خواهد. چارلی می‌تواند شوهر کاملی برای او باشد.

- وای... خدایا... تو برای جور کردن اینجور فکرها اصلاً وقتت را تلف نمی‌کنی. فکر می‌کنم قدرت تجزیه و تحلیل شارلوت اصلاً به پای مال تو نرسد.

- زیاد هم مطمئن نباش.

ولی دو هفته بعد جیمز اعتقاد بیشتری به ویولت و افکارش پیدا کرد. چون وقتی در کلوب به سراغ چارلی رفت دید که او و شارلوت دارند با هم ناهار می‌خورند. جیمز با تعجب و درعین حال لبخند بر لب گفت: «آه... از دیدار مجددتان خوشحالم خانم بردسلی... چارلز... انگار حسابی بهات خوش می‌گذرد، هان؟»

سپس به سراغ دوستان دیگرش رفت و با آنها ناهار خورد و درعین حال چارلی را هم از نظر دور نمی‌داشت و می‌دید که ظاهراً در کنار شارلوت احساس آرامش و راحتی خیال می‌کند.

فردا به محض دیدن چارلی، این موضوع را با او درمیان گذاشت. اما چارلز گفت: «نه، اشتباه می‌کنی جیمز. دیدار من و او بیشتر جنبه شغلی داشت.»

- شارلوت دختر زیبایی است چارلی.

چارلز قهقهه‌ای سرداد و گفت: «مزه نریز جیمز. درعین حال به ویولت هم بگو که از آن خیالها درباره من و شارلوت نکنند. شارلوت، می‌خواهد پدرش را ترغیب کند که قراردادهای دیگری هم با من ببندد.

می‌گوید پدرش دیگر از این کار خسته شده. درضمن، کار من هم به نظر او و پدرش کاملاً استادانه و پخته است. من هم فکر می‌کنم همکاری با شارلوت هیچ ضرری برایم ندارد. شارلوت به‌خوبی می‌تواند از عهده کارها برآید.»

جیمز همان شب بعد از آنکه حرفهای چارلی را برای ویولت بازگو کرد، به همسرش گفت: «فکر می‌کنم این بار اشتباه کرده‌ای.»

- نه جیمز... مطمئنم که احساسم درست بوده.

- آه... ویولت... دست بردار. من مطمئنم که چارلز به‌خصوص در این اواخر فقط در فکر اودری است. راستی... ببینم... از اودری چه خبر؟ الان ماه مارس است. فکر نمی‌کنی تا حالا از هاربین رفته باشد؟

- والله... نمی‌دانم... چون هنوز نامه تازه‌ای ازش نرسیده.

در همان زمان نیز اودری هم در این فکر بود که آیا می‌تواند بالاخره از هاربین برود یا نه. سرما هنوز در هاربین بیداد می‌کرد و لینگ هویی به زمان وضع حملش نزدیک می‌شد.

یک شب در اواسط ماه مارس، اودری در بسترش دراز کشیده بود و به چارلز و روزهای مسافرت مشترکشان می‌اندیشید. ناگهان صدایی از طبقه پایین او را از افکارش بیرون کشید. اودری گوشه‌هایش را تیز کرد. فکر کرده بود که شاید عوضی شنیده و آن صدا مولود وهم و خیالش بوده. اما صدا تکرار شد و این بار اودری را مطمئن کرد که کسی در طبقه پایین راه می‌رود.

اودری بی‌اختیار به یاد کمونیستها و از آن بدتر دزدهای مسلح افتاد... همانها که دو راهبهٔ قبلی را سر بریده بودند. احساس وحشتی بی‌انتهای باعث شد که شق و رق در بسترش بنشیند. دستش بی‌اراده به سوی هفت تیری که در کنار تختش بود رفت و آن را برداشت. آن هفت تیر را چند ماه قبل لینگ هویی برایش تهیه کرده بود. اودری نمی‌دانست لینگ هویی آن سلاح را از کجا گیر آورده. چیزی هم از او نپرسیده بود. فقط آن را گرفته و به اتاق خودش برده بود و اکنون احساس می‌کرد که وجود آن هفت تیر در آنجا مایهٔ قوت قلبش است.

بی‌صدا و آرام از تخت به زیر آمد. لباس پوشید و از اتاق خارج

شد. همان موقع لینگ هویی را دید که با شکم برآمده‌اش از اتاق بیرون آمده و آهسته به سوی پلکان می‌رود.

لینگ هویی نگاهی به اودری انداخت. اودری بی‌سروصدا او را به اتاقش برگرداند. نمی‌خواست لینگ هویی و بچه‌اش صدمه‌ای ببینند. آنگاه خودش بی‌آنکه سروصدایی به پا کند، همچنانکه هفت تیر را آماده شلیک نگه داشته بود، از پلکان پایین رفت.

قلبش به شدت می‌تپید بطوری که صدای ضربان آن در گوشه‌های اودری شبیه صدای طبل بود. همانطور که انگشتش روی ماشه بود در میان پلکان متوقف شد. حالا غریبه‌ای را که در خانه بود، می‌دید. آماده تیراندازی به سوی او شد. غریبه انگار حس کرده بود که چه حادثه‌ای در شرف وقوع است. لذا با صدایی آرام به زبان فرانسوی گفت: «خانم... نترسید... من نمی‌خواهم به شما صدمه بزنم.»

اودری درحالی که می‌کوشید در صدایش اثری از ترس و وحشت نباشد پرسید: «تو کی هستی؟»

- اسمم چانگ است.

- اینجا چکار می‌کنی؟

- زخمی شده‌ام.

- از کجا بدانم راست می‌گویی؟

- می‌توانید معاینه‌ام کنید!

اودری شمع را بالا گرفت. لوله هفت تیر را هم کاملاً تا محاذات سینه غریبه بالا آورده بود. در نور شمع، اودری متوجه شد که آن مرد قد متوسطی دارد و لباس مغولی پوشیده. شانه‌اش هم خونی بود. غریبه پتویی روی شانه مجروحش انداخته بود. پتو هم خونی به نظر می‌رسید. غریبه همچنان به اودری زل زده بود و او را می‌نگریست.

غریبه هفت تیری در سمت راست کمر و شمشیری هم در سمت چپ داشت. نواری از فشنگ هم از شانه سالمش رد شده و نزدیک کمرش به کمر بند وصل بود. ولی غریبه نه از شمشیر و نه از هفت تیر استفاده نکرده بود. فقط به اودری می‌نگریست.

غریبه پرسید: «شما یکی از راهبه‌های فرقه سن میشل هستید؟»
اودری اول خواست جواب دروغ به او بدهد ولی ناگهان تصمیم گرفت راست بگوید. لذا گفت: «نه.»

لینگ هویی همان موقع دوباره در بالای پلکان ظاهر شد. اودری یک لحظه ترسید که شاید غریبه با دیدن او بخواهد صدمه‌ای به لینگ هویی بزند. ولی از چهره غریبه معلوم بود که قصد آسیب رساندن به هیچکس را ندارد.

غریبه بعد از آنکه لحظه‌ای سکوت کرد پرسید: «می‌شود من امشب اینجا بمانم؟»

اودری حس کرد که غریبه قبلاً هم در آن ساختمان بوده. سؤال بعدی غریبه هم حدسش را به یقین مبدل کرد: «اگر اجازه بدهید، می‌توانم بروم توی انبار قایم شوم... قبلاً هم این کار را کرده‌ام.»

- سرباز هستی؟

- تقریباً!

- یعنی چه تقریباً؟ یعنی بالاتر از سرباز هستی؟

- بله.

- درجه‌ات چیست؟

- من ژنرال!

- چی؟! ... ژنرال؟! ... تو ژنرالی؟!!

- بله... در منطقه خودم ژنرال. در ارتش ناسیونالیست‌ها هستم.

- برای چه کسی کار می‌کنی؟!

- در خدمت چیانکای شک هستم. با کمونیستها می‌جنگیم.

- کجا بودی؟

- اهل بارون اورتا هستم... توی کوهستان کیهینگان. داشتیم به سربازهای چیانکای شک ملحق می‌شدیم ولی به ژاپنی‌ها برخوردیم. سه نفر دیگر هم همراه هستند. ولی لازم نیست بترسید. ما نمی‌خواهیم به هیچکس صدمه بزنیم.

غریبه خیلی مؤدبانه حرف می‌زد. زبان فرانسوی را هم خوب بلد بود. بعد از اینکه مدتی اودری را نگریست دوباره به سخن آمد و گفت: «راهبه‌ها قبلاً هم به من اجازه داده بودند که در اینجا بمانم. قبلاً هم که در این منطقه بودیم، من دوبار به اینجا آمدم و آنها هم گذاشتند خودم را مخفی کنم. ولی من نمی‌خواهم جان شما یا بچه‌ها را به خطر بیندازم. اگر به من اجازه ماندن ندهید، مطمئن باشید می‌روم پی کارم.»

- کسی تو را موقع ورود به اینجا دید؟

- فکر نمی‌کنم کسی ما را دیده باشد.

زخم شانه غریبه انگار دوباره شروع به خونریزی کرده بود چون غریبه ضعیف‌تر و بیحال‌تر از قبل به نظر می‌رسید. اودری هنوز جوابی به او نداده بود و سرباز جوان دوباره گفت: «خیالتان راحت باشد خانم. ما قصد نداریم دردسر یا مشکلی برایتان ایجاد کنیم. فقط به جایی احتیاج داریم که تا نصفه شب مخفی شویم. ما پیاده سفر می‌کنیم و باید پیش افرادمان برگردیم.»

- سلاحهایت را باز کن و بگذار روی زمین!

غریبه انگار متوجه نشد و پرسید: «چی؟»

- گفتم سلاحهایت را باز کن و بگذار روی زمین. نمی‌خواهم شماها

اینجا بمانید.

- من که گفتم صدمه‌ای به اتان نمی‌زنیم.

- من شماها را نمی‌شناسم. نمی‌دانم کی هستید و آیا راست می‌گویید یا نه. تنها چیزی که می‌خواهم، این است که صدمه‌ای به بچه‌ها نرسد.

- ما به آنها و به هیچکس دیگر صدمه‌ای نمی‌زنیم. همراهان من توی آلونک بیرون ساختمان مخفی می‌شوند. خود من هم می‌روم توی انبار... البته اگر به ماها اجازه بدهید. من در منطقه خودم یک ژنرال هستم خانم... یک ژنرال محترم و آبرومند.

از چهره اودری معلوم بود که به حرفهای غریبه اعتمادی ندارد. لذا غریبه کوشید که نظر او را جلب کند و گفت: «قول می‌دهم که به شما و بچه‌ها صدمه‌ای نرسد. فقط جایی برای مخفی شدن و استراحت به من بدهید تا یک‌خرده استراحت کنم و حالم جا بیاید.»

سپس نگاهی به اودری انداخت و سری تکان داد و مشغول باز کردن سلاحهایش شد. قصد نداشت صدمه‌ای به اودری یا کس دیگر بزند. لذا از اسلحه خود استفاده‌ای نکرد.

در همان حال اودری گفت: «از کجا بدانم که به بچه‌ها صدمه‌ای نمی‌زنید؟»

- من به شما قول می‌دهم... قول شرف... که نه به شما صدمه‌ای می‌زنیم و نه به بچه‌ها.

- همراهاتان چی؟

- باهاشان حرف می‌زنم و به‌اشان می‌گویم خودشان را جایی مخفی کنند. به‌اتان قول می‌دهم کسی آنها را نبیند. ما استاد مخفیکاری هستیم!

- حالا از کنار سلاحهایت دور شو... برو کنار دیوار وایسا.

غریبه پس از شنیدن این حرف به کنار دیوار رفت. اودری ضمن آنکه سلاحهای او را از روی زمین برمی داشت پرسید: «بینم... برای زخم شانهات به پارچه تمیز احتیاج داری؟»

در همان موقع شین یو از بالای پلکان اودری را صدا کرد و اودری گفت: «برو توی اتاق... بعداً می آیم بینم چکار داری. فعلاً برو توی اتاق.»

ژنرال نگاهی به شین یو انداخت. شین یو به اتاقش برگشت و ژنرال نگاهش را به سوی اودری برگرداند و گفت: «اگر یک خرده پارچه تمیز بهام بدهید ممنون می شوم. البته اگر داشته باشید.»

اودری شمع را دوباره بالا گرفت تا از فاصله دور زخم او را ببیند. مرد چهره‌ای دلنشین داشت و از نگاهش صداقت می بارید. غریبه همچنانکه به حرکات اودری می نگریست گفت: «من خودم هم بچه دارم. بهاتان هم که گفتم... قبلاً هم به اینجا آمده بودم. آن راهبه‌ها مرا خوب می شناختند. وقتی جوانتر بودم در گره نوبل درس می خواندم.»

اودری که بی اراده حس کرده بود می تواند به این مرد اعتماد کند لبخندی زد و گفت: «یک خرده غذا و چند تیکه پارچه تمیز بهات می دهم. ولی باید همین امشب از اینجا بروید.»

- بهاتان قول می دهم خانم. همین الان هم می روم و با رفقایم حرف می زنم.

سپس به سرعت ناپدید شد. اودری هم مقداری نان و پنیر و گوشت خشک شده و چند تکه پارچه تمیز و ظرفی آب فراهم کرد. وقتی ژنرال برگشت، اودری اشاره‌ای به غذا و پارچه‌ها که روی میز آشپزخانه گذاشته بود کرد. سپس به تهیه جای مشغول شد.

ژنرال که حالا ضعیف تر و بی حال تر از قبل به نظر می رسید با

خستگی روی نیمکت آشپزخانه نشست و با نگاهی سرشار از قدردانی گفت: «متشکرم خانم.»

اودری لبخندی زد و ژنرال مشغول خوردن غذا شد. بعد از تمام شدن غذا، اودری با کمک خود ژنرال زخمش را با آب گرم شست و با پارچه‌ای تمیز آن را بست. ژنرال نگاهی از روی حقیقت‌سناسی به اودری انداخت و گفت: «شما زن شجاعی هستید که به من اعتماد کردید خانم. راستی... بینم... گفتید راهبه نیستید؟»
- نه، نیستم.

- خب... پس چه جوری به اینجا آمدید؟

اودری همه ماجرای سفرش به هاربین را البته بدون ذکر از چارلز برای او تعریف کرد. حالا دیگر احساس می‌کرد می‌تواند به ژنرال که مرد نیرومندی به‌نظر می‌رسید اعتماد کند.

بالاخره ژنرال به انبار رفت. اودری هم پس از مخفی کردن آثار آمدن وی به آنجا در زیر برف، به داخل ساختمان برگشت. شین یو بالای پلکان ظاهر شد. قیافه‌اش وحشتزده بود و چشمهایش از فرط ترس گرد شده بود و با دیدن اودری بلافاصله گفت: «لینگ هوئی... لینگ هوئی...»

- چیه؟... چی شده؟

- فکر می‌کنم موقعش شده.

- موقعش شده؟!... موقع چی؟

- موقع وضع حملش! خیلی مریض به‌نظر می‌رسد خانم اودری.

اودری با عجله از پلکان بالا رفت و همراه شین یو وارد اتاق شد. بچه‌ها خوابیده بودند. لینگ هوئی روی تختش دراز کشیده و با دستانش ملافه‌ای را که رویش بود چنگ می‌زد. چهره‌اش از فرط درد و وحشت

منقبض بود.

اودری دستی به پیتانی لینگ هویی کشید. لینگ هویی ناگهان ملافه را ول کرد و لباس اودری را چسبید، انگار درد شدیدی به او هجوم آورده بود. اودری با لحنی تسلی‌بخش گفت: «خیلی خب لینگ هویی... خیلی خب... نترس... همه چیز درست می‌شود. نترس. تو را می‌برم به اتاق خودم.»

سپس لینگ هویی را بغل کرد و درحالی که از اتاق بیرون می‌رفت به شین یو گفت که نزد بقیه بچه‌ها بماند. اودری لینگ هویی را به اتاقش برد و روی تخت خودش خواباند و به مراقبت از او مشغول شد. لینگ هویی جثه ریزی داشت و اودری به همین خاطر می‌ترسید که مبادا زایمانش مشکل باشد.

تا اواسط روز بعد خبری از بچه نشد و لینگ هویی و اودری هیچکدام غذا نخوردند. لینگ هویی از فرط درد نمی‌توانست چیزی بخورد و اودری از بس در فکر مراقبت از آن دختر بود فرصت غذا خوردن نیافت. لینگ هویی دائماً از درد می‌نالید و اودری می‌ترسید که مبادا صدای ناله‌های او به گوش بقیه بچه‌ها و به‌خصوص ژنرال برسد و جلب توجه کند. لذا سعی می‌کرد لینگ هویی را دلداری دهد و آرامش سازد. اما فایده‌ای نداشت و هر چه زمان وضع حمل نزدیکتر می‌شد، درد و ناله‌های دخترک بیچاره بیشتر می‌شد.

اودری همچنانکه روی صندلی کنار تخت لینگ هویی نشسته بود و به او می‌نگریست و در فکر این بود که چگونه مراحل زایمان را انجام دهد، ناگهان صدای باز شدن در اتاق را شنید و چنان این صدا برایش غیرمنتظره بود که بی‌اراده از جا پرید و سر برگرداند که ببیند کیست که وارد اتاق شده است.

ناگهان چشمش به ژنرال افتاد که با چهره‌ای خسته و درعین حال قابل اعتماد و آرام وارد اتاق شد و به او نگریست. ژنرال به محض دیدن اودری، فهمید که وی از ورود نابهنگام او دچار وحشت شده. لذا برای آرام ساختن او با لحنی آرام گفت: «نترسید خانم. اصلاً نترسید. من به اینجا نیامده‌ام که صدمه‌ای به شماها بزنم.»

سپس نگاهی به لینگ هویی که روی تخت از درد به خود می‌پیچید انداخت و بعد دوباره به اودری نگریست و پرسید: «ببینم... این دختر هم یکی از بچه‌های اینجاست؟»

- بله. او هم جزو همانهاست.

- چرا روی تخت خوابیده؟... مریض است؟

- نه. یکی از سربازهای ژاپنی به او تجاوز کرده بوده.

- آه... حیوانهای کثافت!...

ژنرال دوباره نگاهی دلسوزانه به لینگ هویی انداخت و گفت:

«می‌دانم خیلی به‌اش سخت می‌گذرد.»

اودری سری تکان داد و گفت: «بله ژنرال. از دیشب تا حالا...»

یعنی از وقتی شما به اینجا آمدید، دچار درد شده. تقریباً بیست و چهار

ساعت است که دارد درد می‌کشد.»

- ببینم... مگر موقع وضع حملش شده؟

- موقعش نزدیک شده ولی هنوز فارغ نشده.

- فکر می‌کنم سرزا برود!

- از کجا می‌دانید؟

- از قیافه‌اش معلوم است. اولین بچه‌ی من پسر بود... سه روز طول

کشید تا به دنیا آمد. اما زن من قوی و خوش بنیه بود. از همان اول معلوم

بود که مشکلی پیش نخواهد آمد. اما این دختر بیچاره ضعیف است...

خیلی هم جوان است.

اودری برای آنکه بیش از آن راجع به مرگ و زندگی لینگ هویی صحبتی نشود گفت: «باید دکتر خبر کنیم.»

ژنرال با ناامیدی سری به علامت منفی تکان داد و گفت: «نمی‌آیند. اگر هم بیایند نمی‌توانند به این طفل معصوم کمکی بکنند. شاید بتوانند بچه‌اش را نجات بدهند ولی مطمئنم که وقتی بفهمند پدرش ژاپنی است، عکس‌العمل ناخوشایندی نشان می‌دهند چون اینجا هیچکس از ژاپنی‌ها دل خوشی ندارد.»

- منظورتان چیست؟ یعنی نمی‌شود کاری بکنیم؟

- چرا می‌شود یک کاری کرد.

- چه کاری؟

- می‌توانید پهلویش را بشکافید!

اودری از این حرف به شدت شوکه شد و ژنرال ادامه داد: «با یک شمشیر تمیز می‌توانید پهلویش را بشکافید. این کار را یک زن یا یک روحانی باید بکند. ولی فکر نمی‌کنم شما بتوانید دست به چنین کاری بزنید. از قیافه‌تان معلوم است که نمی‌توانید.»

- شما می‌توانید ژنرال؟

- من دیده‌ام که این کار را چه جوری می‌کنند. زن خودم دومین

پسرم را به همین شکل زایید.

- بعدش زنده ماند؟

- بله. زنده ماند. بچه‌اش هم همینطور. شاید اگر زود بجنبیم، این

دخترک بیچاره هم زنده بماند.

اودری همچنان به ژنرال می‌نگریست و او گفت: «برای شروع کار

به چند تا تیکه پارچه و حوله تمیز احتیاج داریم.»

سپس هر دو به سرعت دست به کار شدند. اودری به تهیه چیزهایی که ژنرال خواسته بود پرداخت و ژنرال هم قمه‌ای را روی شعله شمع گرفت که داغ و ضد عفونی شود.

بیش از سه ساعت گذشت. ساعاتی که برای هر سه آنها واقعاً طاقتفرسا بود. اودری می‌ترسید که در این میان، صدمه‌ای به بچه یا مادرش برسد. ولی چهره مصمم و اطمینان‌بخش ژنرال به او قوت قلب می‌داد.

بالاخره بچه لینگ هویی با کمکهای ذیقیمت ژنرال به دنیا آمد. دخترتری بود کوچک که به محض قدم گذاشتن به این جهان، شروع به گریه کرده، انگار از همان لحظه با مشکلاتی که همه در این دنیا روبه‌رو هستند کلنجار رفته است.

ژنرال بچه را در دست گرفت. نگاهی به او و سپس به اودری انداخت. لبخندی حاکی از موفقیت زد و به اودری اشاره‌ای کرد. اودری هم به سرعت ملاقه تمیزی را که آماده کرده بود دور بچه پیچید. در تمام این مدت، لینگ هویی از فرط درد و ترس بیحال بود و متوجه به دنیا آمدن دخترش نشد. به این ترتیب، ژنرال چانگ لینگ هویی و بچه‌اش را نجات داده بود. اشک شوق از چشمان خسته اودری سرازیر شد و نگاهی سرشار از تشکر و قدردانی به ژنرال انداخت.

ژنرال با تشکر به اودری نگریست و گفت: «کارتان عالی بود

خانم.»

- همه کارها را شما انجام دادید ژنرال. آنوقت از من تشکر

می‌کنید!؟

- اگر شما نبودید، من موفق نمی‌شدم!

اودری نگاهی به چهره لینگ هویی انداخت. در نتیجه خونریزی

شدید، رنگ صورت لینگ هویی به شد. د. اودری با نگرانی

نگاهی به ژنرال کرد و گفت: «رنگش خیلی...»

- خب... علتش معلوم است... خون زیادی ازش رفته.

- حالش خوب می‌شود؟

- والله... نمی‌دانم.

ژنرال پس از این حرف، نگاهی به کودک انداخت و گفت: «این

بچه احتیاج به شیر دارد. اگر مادرش شیر نداشته باشد، باید برایش شیر

جور کنیم.»

اودری شین یو را صدا کرد و به او گفت: «برو سراغ گاوها و

شیرشان را بدوش و بیاور اینجا.»

شین یو به سمت در رفت تا دستور اودری را اجرا کند ولی ژنرال

گفت: «صبر کن بینم.»

بعد رو به اودری کرد و گفت: «فکر می‌کنم دوشیدن شیر بز برای

این دختر آسان‌تر باشد.»

اودری هم به شین یو گفت: «پس برو یکی از بزها را بدوش.»

بعد از رفتن شین یو، اودری متوجه نکته‌ای شد که تا آن موقع به

یادش نیفتاده بود و به ژنرال گفت: «ژنرال چانگ... دوشیدن بز مشکلی

نیست. مشکل ما این است که بطری شیر نداریم که شیر را به بچه

بخورانیم.»

- خب... باید یکی جور کنیم.

بالاخره بعد از مدتی کندوکاو در ساختمان، دستکشی چرمی

متعلق به یکی از راهبه‌های مقتول را یافتند. دستکش را در آب جوش

جوشاندند و ضد عفونی کردند. شیری را که شین یو آورد، پس از

جوشاندن، درون دستکش ریختند. سر یکی از انگشتان دستکش را

سوراخ کردند و سپس در دهان بچه گذاشتند. بچه دودستی دستکش را چسبید و شروع به خوردن شیر کرد و پس از مدتی به خواب رفت.

اودری و ژنرال تا فردا شب به‌نوبت از لینگ هویی و بچه‌اش پرستاری کردند. بالاخره علیرغم تلاشهای فراوان آن دو لینگ هویی در آغوش اودری درگذشت. اودری درحالی که چون ابر بهاری می‌گریست در فکر بچه لینگ هویی بود که حالا در این دنیای بی‌رحم بدون مادر چه دردها و مشکلاتی را باید تحمل کند... بچه بدشانسی بود چون دورگه چینی - ژاپنی به حساب می‌آمد و به این ترتیب نه چینی‌ها به او علاقمند بودند، نه ژاپنی‌ها.

اودری خبر درگذشت لینگ هویی را به خواهرش شین یو داد و او فوق‌العاده ناراحت شد و طوری اودری را در آغوش کشید که کاملاً مشهود بود که دیگر هیچکس را جز اودری در این دنیا ندارد. اودری شین یو را دلنداری داد و آرامش کرد. بعد هم او را فرستاد که از بچه‌های دیگر مراقبت کند.

بعد از رفتن شین یو ژنرال چانگ به اودری گفت: «تا حالا دو روز و دو شب است که من اینجا بوده‌ام. هر بار خواستم بروم، اتفاقی افتاده و مانع شده. ولی دیگر صلاح نیست بمانم. امشب باید بروم. از طرف دیگر رفقایم صبرشان تمام شده و مرتباً از من می‌خواهند که هر چه زودتر راه بیفتیم.»

- ژنرال... از کمکهایی که تا حالا به ما کرده‌اید واقعاً و از صمیم قلب متشکرم.

- خب... حالا می‌خواهید با این بچه چکار کنید؟ ننگش می‌دارید؟

اودری گفت: «خب... حالا دیگر او هم یکی از بچه‌های اینجا...»

این یتیم‌خانه... است و فرقی با بقیه بچه‌ها ندارد.»

- شما چی؟ شما خودتان هم الان با روزهای قبلتان فرق دارید.

شما شاهد تولد این بچه بودید. پس تا حدی می‌توان گفت این بچه یک‌خرده هم به شما تعلق دارد.

- بله ژنرال. حق با شماست.

- امیدوارم یک روز او را با خودتان ببرید و زندگی بهتری برایش

دست و پا کنید.

اودری آهی کشید و گفت: «راستش را بخواهید ژنرال... خیلی دلم

می‌خواست همه این بچه‌ها را با خودم می‌بردم. ولی نمی‌توانم. وقتی راه‌ها

بیابند، من از اینجا می‌روم.»

- اگر این کار را بکنید، این بچه بیگانه را به گرسنگی و مرگ در

اینجا محکوم کرده‌اید خانم. اما اگر با خودتان ببریدش، خوشبخت

می‌شود. می‌دانید خانم... مرا برای تحصیل به گره‌نوبل فرستادند و بعدها

متوجه شدم که این کار تا چه حد باعث خوشبختی من شد. آرزویم این

است که عین همین خوشبختی را برای این بچه ببینم چون اگر در این

یتیم‌خانه بماند زندگی‌اش تباه می‌شود.

- اگر ماندن در این یتیم‌خانه زندگی آدم را تباه می‌کند پس

خودتان برای چی به اینجا برگشتید ژنرال؟

- من مجبور بودم. وظیفه‌ام بود. اما این بچه هیچکس را در اینجا

ندارد. و چینی‌ها وقتی بفهمند که پدرش ژاپنی است، او را از خود

می‌رانند. شاید هم یک روز او را فقط به همین دلیل که نیمه‌ژاپنی است

بکشند! خواهش می‌کنم خانم... خواهش می‌کنم نجاتش بدهید. وقتی

می‌روید، او را هم همراهتان ببرید.

- پس بقیه این بچه‌ها چی؟

- وقتی به اینجا آمدید، اینها را همینجا دیدید. وقتی هم بخواهید بروید مسئله‌ای نیست که آنها را همینجا بگذارید و بروید. ولی این بچه... وقتی به اینجا آمدید او در این دنیا نبود. شاید بتوان گفت که حالا دیگر او متعلق به خود شماست.

همان شب ژنرال در اتاق اودری را به صدا درآورد و وارد شد و گفت: «خب... خانم... من دارم می‌روم. خدا نگهدارتان باشد. شاید یک روز دوباره همدیگر را دیدیم.»

- حالا می‌خواهید کجا بروید ژنرال؟

- از راه کوهستان دوباره برمی‌گردم به بارون اورتا. بعدها دوباره به اقتضای شغل به اینجا برمی‌گردم ولی فکر می‌کنم تا آن موقع شما به کشورتان برگشته باشید.

اودری نگاهی مملو از قدردانی و تشکر به ژنرال انداخت و گفت: «خدا نگهدار ژنرال. مواظب زخم شانه‌تان باشید.»

ژنرال لبخندی حاکی از تشکر بر لب راند. نگاهی به بچه لینگ هویی که در آغوش اودری خوابیده بود انداخت و گفت: «شما هم مواظب این بچه... بچه خودتان... شاید هم بتوانم بگویم بچه هر دویمان... باشید.»

لحظاتی بعد ژنرال رفته بود و اثری از بودن وی در آنجا وجود نداشت.

اسم بچه لینگ هویی را مای لی گذاشتند. مای لی دوماهه بود که دو راهبه جدید از راه رسیدند. البته فرانسوی نبودند. از بلژیک آمده بودند. راهبه‌ها که انتظار دیدن راهبه‌های قبلی را داشتند از مشاهده اودری در آنجا متعجب شدند.

اودری جریان آمدن و ماندنش را در آنجا مفصلاً و بدون ذکر نام چارلز برای راهبه‌ها تعریف کرد. فقط گفت که با دوستانش در حال سفر بوده که به آنجا رسیده و دوستانش هفت ماه قبل به انگلستان برگشته‌اند و قرار بوده به محض رسیدن راهبه‌های جدید، او نیز مراجعت کند.

اما واقعیت این بود که اودری حالا که به مراجعت فکر می‌کرد، می‌دید طاقت دوری از آن بچه‌های بی‌سرپرست را ندارد. گرچه آنها حالا سرپرست داشتند ولی وقتی اودری به فکر مراجعت و دور شدن از آنها می‌افتاد، قلبش از درد فشرده می‌شد چون در این مدت اودری و بچه‌ها چنان به هم خو گرفته بودند که حالا همگی فکر می‌کردند عضویک خانواده‌اند. مای لی بچه لینگ هویی نیز بقدری به اودری علاقمند شده بود که حد نداشت.

ولی چاره‌ای نبود و اودری می‌بایست برمی‌گشت. شین یو که بعد از مرگ لینگ هویی رابطهٔ معنوی عمیقی با اودری پیدا کرده بود، از رفتن اودری خیلی غمگین بود و این اندوه از چهره‌اش به‌خوبی مشهود بود.

اودری کوشید شین یو را دلداری بدهد و گفت: «بین شین یو... من می‌روم ولی تو تنها نیستی بلکه بقیهٔ بچه‌ها و همینطور مای‌لی پیش تواند و می‌توانی در کنار آنها خوشبخت باشی. به‌خصوص در کنار مای‌لی که بچهٔ خواهرت است و تو هم خاله‌اش محسوب می‌شوی.»

اما شین یو که اکنون دوازده ساله بود و از مسائل دوروبرش بیشتر آگاه شده بود، نگاهی به مای‌لی انداخت. سرش را تکان داد و با نفرت گفت: «نه... نه... مای‌لی بد است... دوستش ندارم... دوستش ندارم!»

اودری با تعجب گفت: «آه... شین یو... چه جور دلت می‌آید همچین حرفی بزنی؟!»

- مای‌لی چینی نیست! هدیهٔ بابانوئل هم نیست! ژاپنی است. به‌همین دلیل است که لینگ هویی مرد... درواقع به مجازات خودش رسید... چون یک بچهٔ ژاپنی زاید!!

- کی همچین چیزی را به‌ات گفته شین یو؟! - کسی به‌ام چیزی نگفته. خودم می‌دانم. مای‌لی شبیه چینی‌ها نیست. ژاپنی است. لینگ هویی به‌ام گفت که این بچه هدیهٔ بابانوئل است ولی دروغ می‌گفت. مای‌لی هدیهٔ بابانوئل نیست.

- آه... شین یو... چه می‌گویی؟! همهٔ بچه‌ها به‌نوعی هدیهٔ محسوب می‌شوند. از طرف دیگر، لینگ هویی تو را خیلی دوست داشت شین یو.

ولی شین یو سرش را محکم تکان داد بطوری که اودری حس کرد او بچه را ننگ نخواهد داشت. در همان لحظه بود که به یاد حرفهای ژنرال چانگ افتاد که گفته بود: «هیچکس این بچه را نمی‌خواهد چون نه چینی

است و نه ژاپنی.»

قلب اودری از سخنان شین یو شکست و فهمید که این بچه نه نزد چینی‌ها جایی دارد و نه نزد ژاپنی‌ها. هیچکس او را نمی‌خواست. به عبارتی دیگر، مای‌لی هیچکس را در این دنیا نداشت و به کلی تنها بود.

بعد از ظهر اودری با قلبی مملو از غم به جمع‌آوری لوازمش پرداخت. سپس به تلگرافخانه رفت تا دو تلگرام مخابره کند: اولی به آدرس چارلز بود. اودری می‌بایست به او خبر می‌داد که دارد به سانفرانسیسکو برمی‌گردد. تلگرام به این شرح بود:

راهبه‌ها بالاخره رسیدند. کمی بعد از هاربین راه می‌افتم و از یوکوهاما به سانفرانسیسکو برمی‌گردم. حال خوب است و همیشه دوستت دارم.

اودری

تلگرافی هم برای پدربزرگش فرستاد و ضمن آن به او خاطر نشان ساخت که به محض اینکه از تاریخ دقیق ورودش به سانفرانسیسکو مطلع شد، او را حتماً در جریان خواهد گذاشت.

دو روز بعد پس‌رکی از تلگرافخانه آمد و کاغذی به دست اودری داد. اودری هم سکه‌ای به‌عنوان انعام در دست کوچک پس‌رک گذاشت و پس از رفتن او کاغذ را گشود و بعد از خواندن آن، اشک همچون سیلاب پاییزی از چشمانش سرازیر شد.

یکی از راهبه‌ها که او را می‌پایید نزدیک شد و پرسید: «خبر بدی رسیده خانم؟»

- نه... نه... چیزی نیست. اول فکر کردم که نکند برای پدربزرگم اتفاقی افتاده ولی بعد فهمیدم که نه.

اودری پس از گفتن این حرف به اتاقش رفت تا تلگرام را دوباره در

تنهایی بخواند. تلگراف از چارلز بود و در آن نوشته شده بود:
 خدا را شکر که صحیح و سالمی. می‌شود قبل از مراجعت
 به سانفرانسیسکو سری به لندن بزنی؟ کار مهمی دارم که حتماً
 باید با هم درباره‌اش صحبت کنیم. حاضری با من ازدواج کنی؟
 دوستت دارم.

چارلز

به این ترتیب، چارلز ضمن این تلگراف از اودری تقاضای ازدواج کرده بود. ولی اودری می‌دانست که هنوز آمادگی ازدواج با چارلز را ندارد چون جواب تلگرافی را که برای پدربزرگش فرستاده بود خوانده بود و می‌دانست که پدربزرگش از مراجعت او به سانفرانسیسکو ناامید شده. لرزش دستان پدربزرگ هم روزه‌روز بیشتر می‌شد. اودری واقعاً نگران سلامتی پدربزرگش بود و به همین دلیل نمی‌توانست در چنین موقعیت دشواری با چارلز ازدواج کند.

از طرف دیگر، آنابل هم از دست اودری عصبانی بود چون اودری هنگام وضع حمل آنابل در کنارش نبود. آنابل این بار دختری زاییده و اسمش را هانا گذاشته بود... یعنی اسم مادر خودش و اودری را روی بچه گذاشته بود.

اودری خود را موظف دید که طبق نقشه قبلی، از یوکوهاما به سانفرانسیسکو برود، و خود را مجبور می‌دید که این موضوع را برای چارلز توضیح دهد. لذا صبح روز بعد به تلگرافخانه رفت و تلگرام زیر را برای چارلز مخابره کرد:

چارلز عزیزم

خیلی دلم می‌خواست قبل از مراجعت به سانفرانسیسکو، سری به لندن بزنم ولی متأسفانه نمی‌توانم چون پدربزرگم به شدت،

به من احتیاج دارد. به همین دلیل باید خود را به سرعت به سانفرانسیسکو برسانم. از تو معذرت می‌خواهم. می‌توانی مرا ببخشی؟ به محض رسیدن به خانه، به تو تلفن می‌کنم تا راجع به پیشنهادی که به من کردی با هم حرف بزنیم. پیشنهادات واقعاً برایم جالب و عجیب بود. آیا می‌توانی برای دیدن من به سانفرانسیسکو بیایی؟ همانطور که قبلاً هم به تو گفته بودم، با تمام وجودم دوست دارم.

اودری

اودری یک‌بار دیگر با شین‌یو برای نگهداری مای‌لی صحبت کرد ولی شین‌یو حرفش را نپذیرفت. و اودری بار دیگر به یاد سخنان ژنرال چانگ افتاد که گفته بود: «این بچه را با خودتان ببرید خانم.» و اودری فهمید که مای‌لی را باید با خود به آمریکا ببرد. روز بعد به شانگهای تلگراف زد و اتاقی در هتل شانگهای و همچنین کابینی هم در کشتی پرزیدنت کولیج به مقصد یو کوهاما رزرو کرد.

قبل از رفتن، تصمیم گرفته بود مای‌لی را همانجا بگذارد و تنها برود. ولی صبح که زودتر از بقیه برخاسته بود، دلش طاقت نیاورد و بالای سر مای‌لی رفت. بچه بیدار بود و همینکه اودری را بالای سر خود دید، به جای گریستن، چنان لبخندی به اودری زد که اودری دیگر نتوانست تحمل کند و او را از درون سبیدی که به‌جای گهواره از آن استفاده می‌کردند برداشت و محکم بغل کرد و در همان حال که او را تکان‌تکان می‌داد، سیل اشک از چشمانش سرازیر بود.

اودری چنان در فکر بچه فرو رفته بود که متوجه ورود یکی از راهبه‌ها به اتاق نشد. راهبه وقتی اودری را بچه به‌بغل و در آن حال دید با

محببتی زایدالوصف دستی روی شانه اودری گذاشت. اودری برگشت و از پشت پرده‌ای اشک به چهره دلنشین راهبه نگریست.

راهبه لبخندی خواهرانه به اودری زد و گفت: «او را با خودتان ببرید خانم... ببرید... کاملاً معلوم است که اصلاً نمی‌توانید از او جدا شوید.»

- بله... اصلاً نمی‌توانم از او جدا شوم.

- وقتی کسی را تا این حد دوست دارید، نباید از خودتان دورش کنید. درثانی، او در اینجا شانس کمی برای زنده ماندن دارد. خودتان هم دلیلش را می‌دانید. همه او را طرد می‌کنند. این بچه نه چینی است و نه ژاپنی. ولی متعلق به شماست. او قلباً و روحاً متعلق به شماست و تنها چیزی هم که اهمیت دارد همین است.

- ولی... آخر... توی سانفرانسیسکو...؟

- از چه می‌ترسید؟... می‌ترسید که در آنجا به او صدمه‌ای برسد. مطمئنم که شما چه در اینجا، چه در سانفرانسیسکو و چه در هر جای دیگر همیشه آماده‌اید که او را زیر بال و پر خودتان بگیرید و ازش حمایت و مواظبت کنید.

اودری با بلاتکلیفی نگاهی به مای لی و نگاهی به راهبه انداخت و گفت: «والله... نمی‌دانم چکار کنم؟... چه جوری با خودم بیرمش؟»

راهبه درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود لبخندی زد و گفت: «ما و سایلش را آماده می‌کنیم. یک خرده هم شیر بز برایش می‌گذاریم. آنوقت می‌توانید به راحتی با خودتان ببریدش.»

اودری انگار ناگهان به یاد مسئله مهمی افتاده باشد با استفهام از راهبه پرسید: «ولی مگر می‌شود این بچه را همینجوری با خودم ببرم؟... ورقة معرفی نامه و پاسپورت و از اینجور چیزها می‌خواهد... و من توی این

چندروزه اصلاً به یاد این چیزها نبوده‌ام. نکنند جلوم را بگیرند؟»

- خیالتان راحت باشد خانم. من همین الان معرفی‌نامه‌ای می‌نویسم که این بچه یتیم و بی‌سرپرست است. ورقه را به شما می‌دهم و هر وقت مأموران دولت خواستند جلویتان را بگیرند ورقه را نشان‌شان بدهید. همه چیز درست می‌شود. مطمئن باشید که مأمورها جلویتان را نمی‌گیرند. آنها وقتی بفهمند این بچه نیمه چینی و نیمه ژاپنی است بی‌اراده از او بدشان می‌آید و طردش می‌کنند! ولی در کشور شما از این خبرها نیست و کسی به چینی یا ژاپنی بودن این بچه اهمیتی نمی‌دهد. درضمن پیشنهاد می‌کنم که از شانگهای یکراست به خانه‌تان برگردید و سر راه با سر زدن به اینور و آنور وقتتان را تلف نکنید.

درست دو هفته بعد از رسیدن راهبه‌های جدید به هاربین، اودری بعد از وداعی دردناک با راهبه‌ها و بچه‌ها، در ایستگاه راه آهن سوار قطار شد و همراه با مای‌لی به سوی شانگهای به راه افتاد.

اودری یک شب در شانگهای ماند و سپس با کشتی پرزیدنت کولیج عازم یوکوهاما شد. ضمن راه، متوجه شد که حق با راهبه‌ها بوده و ارائه مدارکی که آنها برای مای‌لی جور کرده بودند، باعث شد که مأموران چینی و ژاپنی هیچکدام مشکلی برای اودری و خروج مای‌لی ایجاد نکردند.

وقتی کشتی پرزیدنت کولیج در هونولولو توقف کرد، اودری با استفاده از این فرصت، به پدر بزرگ تلفن کرد و خبر مراجعتش را به او داد. سپس دوباره به کشتی برگشت تا مای‌لی تنها نماند.

اودری سفر آرامی را می‌گذراند. زیاد روی عرشه کشتی نمی‌رفت. زیاد هم با دیگران گرم نمی‌گرفت. بیشتر در افکار خودش غوطه‌ور بود. بعد از آنکه در تلگراف قبلی به چارلز گسته بود نمی‌تواند به لندن بیاید، دیگر تلگرافی از چارلز نرسیده بود.

اودری سعی می‌کرد افکار ناراحت‌کننده را از مغزش دور کند. برای همین هم به کتابخانه کشتی که نسبتاً مجهز بود می‌رفت و کتابهایی را که در یکسال اخیر منتشر شده بود مطالعه می‌کرد. اودری به خواندن

کتاب علاقه زیادی داشت و وقتی در کتابخانه به بررسی کتابهای جدیدالانتشار می پرداخت با خوشحالی دریافت که از نویسندگان مورد علاقه اش کتابهای تازه ای منتشر شده. لذا به مطالعه کتابهای آنان پرداخت. از جمله کتابهای مورد علاقه اش که جدیداً منتشر شده بودند، یکی کتاب تازه ارسکین کالدول بود که یک وجب خاک خدا نام داشت و آنطور که از این و آن در کشتی شنید، بسیار مورد استقبال قرار گرفته و جزو پرفروشها شده بود. کتاب دیگری که او خواند و پسندید افق گمشده نوشته جیمز هیلتون بود که آنهم طرفداران فراوانی داشت.

بیست روز بعد از عزیمت از شانگهای کشتی پرزیدنت کولبیج به خلیج سانفرانسیسکو رسید: اودری شعف و شوق فراوانی در خود حس می کرد. اودری با چشمهای مشتاق و نگران از روی عرشه به بندرگاه می نگریست تا شاید قیافه ای آشنا را در انتظار خود ببیند و ناگهان با دیدن پدربزرگ اشک همچون باران بهاری از دیدگانش فرو بارید.

از تشریح اولین برخورد اودری و ادوارد در اسکال بعد از یکسال دوزی از یکدیگر، می گذریم چون قلم از شرح آن عاجز است. فقط می گوئیم که هر دو هق هق کنان از شوق دیدار مجدد همدیگر می گریستند.

پدربزرگ گفت: «فکر نمی کردم دیگر بتوانم دوباره ببینمت.»

- متأسفم پدربزرگ که این سفر اینقدر طول کشید.

پدربزرگ ناگهان متوجه مایلی شد که در بغل اودری خوابیده بود. نگاهی به او و سپس به اودری انداخت و با تعجب پرسید: «آه... این دیگر چیست؟!»

اودری لبخندی زد و گفت: «این مایلی است پدربزرگ.»

ولی لبخند اودری نتوانست چهره منجمد شده ادوارد در اسکال را به

حال طبیعی برگرداند. دریسکال پیر که فکرهای نادرستی در مورد اودری به مغزش راه یافته بود با خشمی توفنده به اودری گفت: «آه... اودری... تو آبروی خانوادهات را بردی! موریل براون راست می‌گفت!... البته اول که آن حرفها را به من زد... حرفهایش را اصلاً باور نکردم. ولی حالا با چشم خودم می‌بینم که حرفهایش درست بوده. حالا می‌فهمم که همه آن چیزهایی که زاجع به راهبه‌های سربریده و بچه‌های بی‌سرپرست می‌گفتی مزخرف بود!»

اودری هم که پدربزرگ را می‌شناخت و به روحیه‌اش آشنا بود با خشم فراوان گفت: «آه... که اینطور؟!... که موریل براون پشت سر من پارازیت داده!... آره پدربزرگ؟!... خب... بگویند بینم این خانم موریل براون... این پیرسگ لکاته... بهات چه گفته؟»

- درباره موریل براون اینجوری صحبت نکن! او زن درستی است!

- آن پیرسگ لیاقت بدتر از اینها را دارد پدربزرگ!

- آه... اودری... چه می‌گویی!؟

- خب... بگویند بینم چه گفته؟

- بهام گفت که تو همراه یک مرد سفر می‌کردی. من بهاش گفتم که حتماً اشتباه می‌کند. ولی حالا می‌بینم که نه تنها حق با او بوده بلکه تو با کمال پرویی و وقاحت این چیز... این حرامزاده لعنتی... را هم با خودت سوغات آورده‌ای!... به چه جرئتی این کار را کردی اودری!؟

- کدام کار را؟!... اینکه عاشق این بچه‌ام؟!... آیا دوست داشتن این بچه گناه است؟!... نه پدربزرگ... اشتباه می‌کنی... این بچه من نیست. یکی از همان بچه‌های یتیم است و اگر توی چین ولش می‌کردم، مطمئن باش که تا حالا یک نفر از بین برده بودش یا آنقدر گرسنگی بهاش می‌دادند تا بمیرد... شاید هم می‌فروختندش تا یک خرده برنج در

ازایش بگیرند. این بچه نیمه چینی و نیمه ژاپنی است و من چون دوستش دارم، با خودم آوردمش.

- آه... اودری... من... من... من نمی دانستم... خیال کردم... آه... اودری... مرا ببخش...

گریه به ادوارد دریسکال مجال اتمام جمله را نداد. مدتی در سکوت و گریه گذشت. هر دو می گریستند. پس از مدتی دریسکال پیر به خود آمد و با لحنی سرشار از خوشحالی گفت: «خوشحالم که به خانه برگشتی اودری.»

اودری هم در میان گریه لبخندی از شادی زد و گفت: «من هم خوشحالم پدربزرگ... من هم خوشحالم.»

ادوارد دریسکال دستی به دور شانه اودری انداخت و با هم به طرف اتومبیل رفتند و سوار شدند. اودری به پشتی صندلی تکیه داد و پدربزرگ پرسید: «ببینم... این بچه حالش خوب است؟»

- بله پدربزرگ. حالش خوب است. عالی است.

- واسه چی این بچه را با خودت آوردی اودری؟

- بهات که گفتم پدربزرگ... دوستش داشتم و نمی توانستم ولش کنم. اگر در چین می ماند، بی پروا بر گرد می مرد.

سپس چهره مایلی را به سوی دریسکال برگرداند تا پدربزرگ بتواند بچه را ببیند. دریسکال با تعجب مایلی را نگریست. سپس نگاهی به اودری انداخت و پرسید: «مطمئنی که این بچه مال خودت نیست؟!»

- مطمئن باش پدربزرگ. ولی راستش را بخواهید... خیلی دلم

می خواست مال خودم بود!

پدربزرگ به شنیدن جمله آخر چشمانش از فرط تعجب گرد شد و اودری قهقهه ای سرداد و گفت: «آه... فکرهای بد نکنید پدربزرگ...»

این را که گفتم، فقط به این خاطر بود که فرصتی به آن پیرسگ... همان موریل براون جانتان... بدهم که پشت سرم پارازیت بدهد و سرگرم شود!»

ادوارد دریسکال آهی کشید و گفت: «یک لحظه خیال کردم که حرفهای موریل درست بوده. می‌گفت آن مردی که همراه تو دیده بود، نویسنده مشهوری است.»

- خب... او درست در جریان مسائل نبود. مردی که همراه من دیدم، اسمش چارلز پارکر اسکات بود. من در طی سفرم با خانواده‌ای نجیب و محترم اهل انگلستان آشنا شدم و پارکر اسکات دوست آنها بود و طبیعتاً از طریق آن خانواده با هم آشنا شدیم.

- گفتی اسمش چه بود؟

- چارلز پارکر اسکات.

- نه... منظورم آن مرتیکه نیست. منظورم این بچه است!؟

اودری با تعجب نگاهی به صورت پدربزرگ انداخت. از قیافه ادوارد دریسکال کاملاً معلوم بود که به آن بچه کوچک علاقمند شده. خود دریسکال پیر حس می‌کرد که از آن بچه بیش از دومین بچه آنابل (که اتفاقاً همسن و سال مایلی بود) خوشش می‌آید! دلیلش هم روشن بود: دختر آنابل شباهت زیادی به هارکورت داشت و ادوارد دریسکال از هارکورت خوشش نمی‌آمد! از طرف دیگر، دختر آنابل مدام گریه می‌کرد و پدربزرگ را به ستوه می‌آورد.

اودری لبخندی به پدربزرگ زد و گفت: «اسمش مایلی است.»

پدربزرگ اخمی کرد و گفت: «مالی؟! ... مالی؟! ...!»

- خیلی خب... همان که شما گفتید.

پدربزرگ سپس ناگهان نگاهی عمیق به چشمان اودری کرد.

دست او را در دستش گرفت و گفت: «دیگر هیچوقت از پیش من نرو
اودری!»
اودری گونه پدربزرگش را بوسید و گفت: «بهات قول می‌دهم
پدربزرگ... بهات قول می‌دهم که دیگر از پیشت نروم.»

چارلز بعد از آنکه تلگراف اودری به دستش رسید و دید که اودری تقاضای ازدواج او را رد کرده، بقدری ناراحت شد که احساس کرد زندگی دیگر برایش ارزشی ندارد. حس می کرد که بار سنگین این غم و اندوه را نمی تواند به تنهایی تحمل کند. لذا در اولین فرصتی که جیمز را دید، موضوع را برایش تعریف کرد.

جیمز هم از شنیدن این خبر تقریباً شوکه شد. می دانست که چارلز نویسنده مشهوری است و خیلی از دختران خانواده های متشخص آرزوی همسری او را دارند. لذا وقتی شنید اودری تقاضای ازدواج چارلز را رد کرده، او هم ناراحت شد و همان شب جریان را با ویولت در میان گذاشت. ویولت با تعجب و انگار عوضی شنیده باشد پرسید: «چی؟!...» اودری چکار کرد؟!»

- چارلز به اودری تلگراف کرد و به او پیشنهاد ازدواج داد و گفت که سری به لندن بزند. ولی اودری تقاضایش را رد کرد و گفت نمی تواند چنین کاری بکند.

- منظورش چه بود؟ نمی توانست به لندن بیاید یا نمی توانست با او

ازدواج کند؟

- والله... راستش را بخواهی... این را دیگر از چارلز نپرسیدم ولی فکر می‌کنم منظور اودری هر دوی این پیشنهادها بوده. تازه... چارلز اینقدر از این جواب ناراحت شده بود که وقتی دیدمش و داشت جریان را برایم تعریف می‌کرد، مست مست بود. بیچاره!... دلم برایش می‌سوزد. فکر می‌کنم خیلی امیدوار بود که وقتی راهبه‌های جدید به هارین بروند، اودری بلافاصله به لندن می‌آید. می‌ترسم چارلز بلایی سر خودش بیاورد... قیافه‌اش را ندیدی... خیلی ناراحت و نومید بود.

- ولی جیمز... انگار یادت رفته که اودری پذیرزگی هم دارد... شاید مجبور بوده اول سری به او بزند. نباید به این سرعت قضاوت کنیم.
- به نظر من چارلی جور دیگری به این قضیه نگاه می‌کند. او جواب اودری و رفتن وی به سانفرانسیسکو را به‌عنوان جواب منفی تلقی می‌کند. تازه... فکر می‌کنم عقیده چارلی خیلی عمیق‌تر از این حرفها باشد. خودش می‌گفت که موضوع از نظر او به کلی تمام شده.

- آه... خدای من... چه می‌شنوم!... ببینم جیمز... حالا چارلز خیال ندارد برای دیدن اودری به آمریکا برود؟

- فکر نمی‌کنم. شک دارم همچین کاری بکند. لابد خبر داری که قراردادی برای تهیه کتابی راجع به هند بسته. برای نوشتن این کتاب باید هر چه زودتر راهی هندوستان شود.

- آه... در این صورت می‌توانم حدس بزنم که چه کسی سایه به‌سایه تا هند دنبالش می‌دود!

جیمز که متوجه کنایه ویولت راجع به شارلوت بردسلی شده بود گفت: «آه... ویولت... این چه حرفی است!... شاید شارلوت از قماش تو نباشد و نتواند با تو گرم بگیرد. ولی زن خوب و جالبی است و دوستیش

با چارلز ممکن است به نفع چارلز باشد.»

ویولت سری تکان داد و گفت: «شاید خود شارلوت هم همین عقیده را داشته باشد ولی من اینطور فکر نمی‌کنم.»

شارلوت که از چارلز خوشش می‌آمد و وی را مردی ایده‌آل می‌دانست، با او طرح دوستی ریخته بود و حتی دو سه مرتبه به آپارتمان چارلز رفته و او را به حرف کشیده و وادارش کرده بود تمام غم و درد درونی‌اش را برای او تعریف کند تا شاید تسکین یابد. و همین رفت و آمدها و گفتگوها بالاخره باعث شده بود دوستی‌ای میان‌شان برقرار شود.

شارلوت زنی باهوش و تحصیل کرده و تاجری خارق‌العاده بود. از آن آدمهایی بود که خیلی حساس‌اند و طرف مقابلشان به راحتی حاضر به درددل با آنها می‌شود. علاوه بر آن، از نظر طرز فکر و رفتار شباهتی با اودری نداشت.

شارلوت نقشه‌های زیادی برای چارلز داشت. قرار بود وقتی تحقیقات اولیه چارلز روی کتابی درباره هند تمام شد، به سرعت به هندوستان برود. همچنین قرار بود در پاییز همان سال به مصر هم سفر کند.

شارلوت در دیداری که با چارلز داشت به او گفت: «فکر می‌کنم این مسافرتها باعث بهتر شدن روحیه‌ات می‌شود. اصلاً بهتر است به خانه‌ای که توی شهر دارم بروی. مدتی آنجا استراحت کن. مطمئنم که حالت بهتر می‌شود.»

چارلز با شکسته‌نفسی خاصی گفت: «آه... مگر من چه کرده‌ام که لیاقت اینهمه خوبی را داشته باشم؟»

- ببین چارلی... تو یکی از بهترین نویسنده‌هایی هستی که ما داریم.

خب... با این حساب، نباید به خوبی ازت پرستاری و مواظبت کنیم؟ چارلز بالاخره قبول کرد دو سه روزی در ویلای دورافتاده شارلوت استراحت کند. وقتی در آنجا بود، گاهی احساس می کرد تنهایی اش در آن ویلا برایش مفید است. ولی اغلب اوقات در فکر اودری بود. او به اودری پیشنهاد ازدواج داده بود ولی اودری پدربزرگش و مراقبت از او را بهانه کرده و به چارلز جواب رد داده بود. حتی حاضر نشده بود سرراهش به سانفرانسیسکو سری به لندن بزند و ویولت و جیمز و چارلز را ببیند.

چارلز ظرف دو سه روز اقامت در آن ویلا، به این نتیجه رسید که اودری دوستش ندارد... یعنی آنقدر دوستش ندارد که حاضر شود با او ازدواج کند. این نتیجه گیری قلبش را شکست و نومیدش ساخت. از طرف دیگر، مهربانی های شارلوت به چارلز و صمیمیتی که اخیراً میان شان ایجاد شده بود، چارلز را به سوی این فکر کشید که شاید زندگی در کنار شارلوت او را سعادتمند سازد... شاید شارلوت می توانست قلب شکسته او را ترمیم کند و نومیدی را از وجودش دور سازد.

وقتی اودری به خانه برگشت، انتظار همه چیز را داشت جز اینکه وضع خانه به کلی با یک سال قبل فرق کرده باشد. یک سال بود آنابل را ندیده بود و در این مدت، میانه آنابل و هارکورت کاملاً شکر آب شده بود. هارکورت با دوتن از دوستان آنابل طرح دوستی نامشروعی را ریخته بود. گند قضیه مدتی بعد درآمد و به مشاجره‌ای سخت میان آنابل و هارکورت منجر شده بود. چون دوران منع مصرف نوشابه‌های الکلی هم به سر رسیده بود، حالا دیگر همه می‌توانستند آزادانه مشروب بخورند. یکی از این افراد، آنابل بود که از فرط ناراحتی میان خودش و هارکورت، با بلاهت همیشگی‌اش تنها چاره را پناه بردن به مشروب تشخیص داده بود.

یک روز که اودری و آنابل پیش هم بودند، اودری با تعجب از آنابل پرسید: «چه اتفاقی برایت افتاده آنابل؟ من فقط یک سال اینجا نبودم... ببینم... نکند با هارکورت خوشبخت نیستی؟»

آنابل شانه‌هایش را به علامت بی‌تفاوتی بالا انداخت و گفت: «مگر فرقی هم می‌کند؟!»

- خب... حال دختر کوچولویت چطور است؟

- یکبند نق می‌زند و گریه می‌کند!

اودری ناگهان متوجه شد که در مدت غیبتش خیلی به آنابل سخت گذشته و آنهمه طراوت و شادابی دیگر در وجود آنابل دیده نمی‌شود. با لحنی شرمنده گفت: «متأسفم آنابل... متأسفم از اینکه به‌موقع به خانه نیامدم و بهات کمک نکردم.»

- مطمئنم که واقعاً متأسفی!! شنیده‌ام که وقتی داشتی دور دنیا

می‌گشتی، نمی‌گذاشتی بهات بد بگذرد!!

- منظورت چیست آنابل؟

- موریل براون می‌گفت توی شانگهای تو را همراه یک مرد جوان

دیده بوده.

- آه... انگار این پیرسگ خیلی مرا دوست دارد که هر جا

می‌نشیند ذکر خیر مرا می‌کند!

- ببینم اودری... موریل درست می‌گفت؟

- خب... معلوم است که دروغ می‌گفته. این هم پرسیدن داشت!

- ولی من مطمئنم که تو آنجا سرت به جایی گرم بوده و قضیه

بچه‌های یتیم و بی‌سرپرست را هم اصلاً باور نمی‌کنم.

- چه بد شد آنابل که این موضوع را باور نمی‌کنی!... چون این

درست همان چیزی است که واقعاً اتفاق افتاد.

- جدی!! من فکر می‌کنم وقتی به سفر رفتی و یک‌خرده استراحت

کردی، دیگر حالش را نداشتی که برگردی و به مسئولیتها و وظایفت

بررسی... بعد هم گفتی «به من چه... گور پدر همه‌شان... هر غلطی که

دلشان خواست بکنند.» فکر می‌کنم انتظار داشتی وقتی برگشتی،

پدربزرگ مرده باشد و ثروتش برای ما مانده باشد و تو هم بتوانی سهمت

را بگیری و بروی کیف کنی! ولی کور خواندی... دماغت سوخت... او هنوز زنده است و نمرده... من هم همینطور... من هم نمرده‌ام و زنده‌ام. اگر هم خیال می‌کنی که من حاضرم به خاطر تو از پدر بزرگ پرستاری کنم، باز هم کور خوانده‌ای!

- هی... آنابل... چی شده؟... چه بلایی بر سرت آمده؟ بر سر آن آنابلی که من می‌شناختم چه آمده؟...

- هیچی... من رشد کردم و بزرگ شدم... می‌فهمی اودری؟... بالغ و عاقل شدم.

- اما من اسمش را رشد کردن و بالغ شدن نمی‌گذارم. اسمش را یک چیز منجر کننده و ناخوشایند می‌گذارم. به‌ات توصیه می‌کنم که بیشتر درباره رفتار فکر کنی آنابل. به‌نظر من، تو داری هم زندگی زناشویات را تباه می‌کنی و هم زندگی بچه‌هایت را.

- آخر تو از زندگی زناشویی چه می‌فهمی دختره ترشیده!!

به‌محض اینکه چنین حرفی از دهان آنابل بیرون آمد، اودری احساس کرد که به اندازه یک دنیا از آنابل متنفر شده. هیچ انتظار شنیدن چنین حرفی را از آنابل نداشت... آنابلی که یک عمر زحمت کشیده و بزرگش کرده بود. اودری آماده شد که گلوی آنابل را بگیرد و آنقدر فشار دهد تا آنابل خفه شود و بمیرد. حتی از جا برخاست که به‌سوی آنابل برود و تصمیمش را عملی سازد. اما همان موقع ادوارد دریسکال وارد شد و اودری هرطور بود جلوی بروز خشم خود را گرفت.

دریسکال پیر به‌محض ورود جو متشنج را حس کرد و برای عوض کردن آن جو، از آنابل پرسید: «بینم آنابل... مالی را دیدی؟»

- مالی؟!... مالی دیگر کیست؟

پدر بزرگ جوابی به عقلش نرسید و لذا با سرگشتگی به اودری

نگریست و اودری درحالی که می‌کوشید خشمش را فرو بخورد گفت:
«دختر من است.»

- چی؟!

پدربزرگ لبخندی زد و به اودری گفت: «من اگر بودم، این را
نمی‌گفتم.»

اودری لجوجانه جواب داد: «ولی من گفتم چون واقعیت دارد. مالی
دختر من است و الان هم توی اتاقم خوابیده.»

آنابل پرسید: «بالاخره من نفهمیدم این مالی کیست؟»

سپس به سرعت از پلکان بالا رفت و وارد اتاق اودری شد تا مالی را
ببیند. وقتی برگشت در نگاهش تمسخر موج می‌زد. آنابل نگاهی مسخره
به اودری انداخت و گفت: «خب... خب... چشم ما روشن!... پس
موریل براون راست می‌گفت. ولی انگار به‌ام نگفته بود که یارو چینی
بوده!!»

اودری با ملایمتی عجیب گفت: «موریل براون راست نمی‌گفت
آنابل... مایلی یکی از همان بچه‌های بی‌سرپرستی است که به‌ات گفته
بودم.»

- آه... آره... آره... اودری عزیزم... می‌دانم... می‌دانم... لازم

نیست دلیل و برهان برایم بیاوری!

سپس مقابل آینه رفت و مشغول مرتب کردن کلاه بر سرش بود
که اودری پرسید: «ببینم آنابل... چرا یکم اینقدر از من بدت آمده؟
مگر من چکارت کرده‌ام؟»

آنابل برگشت و با غیظ گفت: «تو مرا ول کردی و رفتی...
فهمیدی اودری... این بلایی است که تو بر سر من آوردی. تو همه
مشکلات را بر سر من ریختی... رسیدگی به کارهای خانه... زفت و رفت

بچه‌ها... سروکله زدن با خدمتکارها... تو تعطیلات مرا خراب کردی...
زندگی‌ام را تباه کردی... حتی زندگی زناشویی مرا هم بهم ریختی...»
- خب... خب... حرفهای جالبی می‌شنوم آنابل... می‌شود ازت
پپرسم که من دست‌تنها چه جوری این همه بلاها بر سرت آورده‌ام؟!
- تو همه کارها را بر سر من ریختی و بعدش هم گذاشتی و رفتی...
رفتی و یک‌سال برنگشتی. اصلاً برایت مهم نبود که من باردارم... که
بهات احتیاج دارم... که... اصلاً ولش کن... حالا دیگر چه فرقی
می‌کند؟

- برای من خیلی فرق می‌کند آنابل. وقتی داشتم از اینجا می‌رفتم،
یک خواهر داشتم. ولی الان می‌بینم که خواهرم را از دست داده‌ام. فکر
می‌کردم علاوه بر اینکه با هم خواهریم، دوست همدیگر هم هستیم و
آنقدر صمیمیت بین مان هست که بعد از مدت‌ها کار شاق و طاقتفرسا
بتوانی بهام اجازه بدهی یک‌خرده استراحت کنم. تازه... این چیزهایی که
درباره‌اش داد سخن می‌دهی، مسئولیت‌ها و وظایف من نیست... وظایف
خودت است.

- این کارها قبلاً وظیفه من نبوده... خودت هم می‌دانی.

- نکته هم همین‌جاست آنابل. موقعش شده بود که یاد بگیری چه
جوری از زندگی‌ات مواظبت کنی... هارکورت دلش می‌خواهد تو...
- گور پدر هارکورت هم کرده.

سپس به‌طرف در خانه رفت و آن را گشود و قبل از خروج رو به
اودری کرد و گفت: «خب... بهتر است راجع به‌اش خوب فکر کنی
اودری... تو اهمیتی به من ندادی و پی خوشی‌هایت رفتی. حالا من هم
مقابله به مثل می‌کنم و اهمیتی بهات نمی‌دهم. همین.»

سپس در را پشت سر خود بست. اودری هم مدتی به فکر فرو رفت

و سپس به سوی اتاق خودش بهراه افتاد. ادوارد در سکال هم از همانجایی که وسط حال ایستاده بود به اودری که داشت از پلکان بالا می‌رفت خیره شده بود.

آنابل از آن به بعد تا وقتی اودری در خانه پدربزرگ بود سعی می کرد قدم به آنجا نگذارد. مدتی بعد هم با دوستانش به کارمل رفت. پدربزرگ که آن روز شاهد مشاجره اودری و آنابل بود، بهتر دید که چیزی در این باره از اودری نپرسد.

اودری هم اشاره ای به این موضوع نکرد و به روش زندگی سابق خود ادامه داد. ولی اوضاع عوض شده بود و اودری نمی توانست مثل سابق فکر کند. از وقتی برگشته بود دو نامه برای چارلز نوشته بود ولی او به هیچیک از آنها جواب نداده بود.

اودری احساس دلشکستگی می کرد. البته تا حدی هم حق را به چارلز می داد چون اودری بود که تقاضای ازدواج او را نپذیرفته بود. ولی از طرف دیگر اودری توقع داشت چارلز وضع او را هم در نظر بگیرد و بفهمد که اودری مجبور است از پیوستن به او مراقبت کند.

اودری دیگر گوشه نشینی اختیار کرده بود و در مهمانی ها و پارتی ها حاضر نمی شد. ادوارد در اسکال اول خیال می کرد که این حالت ناشی از خستگی سفر است و به مرور برطرف می شود. ولی مدتی گذشت و اودری

همچنان گوشه‌انزوا را چسبیده بود و رها نمی‌کرد. آنوقت بود که دریسکال پیر متوجه شد اودری دیگر اودری سابق نیست.

اودری حالا دیگر بیشتر به مای‌لی می‌رسید و از او پرستاری می‌کرد. مای‌لی دختر ریزجش‌ای با چشمهای بادامی و موهایی به نرمی ابریشم و چهره‌ای زیبا و دوست داشتنی بود. هم اودری و هم ادوارد دریسکال به او علاقمند شده بودند و پدر بزرگ اصرار داشت که او را مالی بنامند، نه مای‌لی.

یک روز سر میز صبحانه دوباره بر سر مسائل مختلف با پدر بزرگ شروع به مباحثه و مشاجره کردند. ناگهان اودری ضمن مشاجره قهقهه‌ای سرداد. دریسکال پیر که اکنون هشتاد و دو ساله بود با تعجب پرسید: «یک دقیقه پیش ما داشتیم با هم دعوا می‌کردیم. اما یکهو زدی زیر خنده. خنده‌ات برای چیست؟!»

- یکهو به این فکر افتادم که همه چیز دوباره مثل سابق شده. به نظر تو اینطور نیست پدر بزرگ؟

- به نظرم در نتیجه سفر به دور دنیا عقل از سرت پریده دختر. هنوز هم هیچ فرقی با سابق نداری. هنوز هم همان دختر کله شق و لجوج و یکدنده‌ای هستی که بودی. فکر می‌کنم پدرت هم با اینکه دنیا را گشت فرقی نکرده بود. ولی حداقل اینقدر عقل توی کله‌اش بود که با یک سوغاتی چینی به خانه برنگردد.

- آه... پدر بزرگ... طوری حرف می‌زنی که انگار از مای‌لی بدت می‌آید؟

- خب معلوم است که بدم می‌آید. در ثانی مای‌لی نیست و مالی است!

- که اینطور... پس در این دو سه روزه که خانه خلوت بود چه

کسی یواشکی به اتاق من می آمد و سر وقت مایلی می رفت و با او بازی می کرد؟ هان؟

- آه... من... من نمی فهمم... منظورت چیست اودری؟... چه کسی همچین کاری کرده؟

- خودت را به آن راه نزن پدربزرگ. خودم با همین چشمها می پایدمت. هر وقت فکر می کردی کسی متوجهات نیست، می رفتی بالا و با مایلی بازی می کردی. پس آنقدرها هم که می گویی ارزش بدت نمی آید.

پدربزرگ که انتظار نداشت به این آسانی مجش باز شود برای عوض کردن موضوع گفت: «راستی اودری... یکبار که رفته بودم بالای سر مالی، او خیلی واضح و روشن اسمم را صدا زد و گفت پدربزرگ!»
- جدی می گویی؟

- باورکن اودری... قشنگ شنیدم... حتی یکی دوبار هم گفت. مطمئنم که عوضی نشنیده ام!

اودری با لبخند گفت: «او را مثل بچه خودم بزرگش می کنم پدربزرگ.»

- فکر نمی کنم این کار درستی باشد. اگر بخواهی او را همچنان پیش خودت نگه داری، آنوقت دیگر هیچ مردی حاضر نمی شود باهات ازدواج کند چون همه فکر می کنند بچه خودت است.

- خیال می کنی اگر واقعاً بچه خودم بود، خیلی بد بود؟!

- خب... اودری... تو بعضی از مسائل را در نظر نمی گیری. این بچه

اینجا غریبه است... چینی است... و...

- اما پدربزرگ... نمی فهمم چرا مردم در اینجا هم باید او را طرد

کنند؟

- چون مالی با آنها فرق دارد... او را از خودشان نمی‌دانند. خیلی‌ها از فکر کردن به همچنین رسی می‌ترسند. همه که مثل تو ذهن روشن و درستی ندارند.

- مطمئن باشید که من همیشه آمادهٔ دفاع از مایلی هستم.

- می‌دانم عزیزم... می‌دانم که به قولت عمل می‌کنی. همانطور که تا حالا از من و آنابل و بقیه مراقبت می‌کردی، از مالی هم مواظبت می‌کنی... این را می‌دانم. تو خیلی خوبی... خیلی خوبتر از آنی که خودت فکر می‌کنی... تو قلب رئوفی داری اودری. به نظر من بهتر است که از حالا به بعد به فکر زندگی خودت هم باشی.

- آه... نکنند الان می‌خواهی برایم فلسفه بیافی و بگویی تا دیر نشده ازدواج کنم؟ هان؟

- نه. نمی‌خواهم برایت فلسفه بیافم و بگویم دیر شده... تو دختر زیبایی هستی اودری... بالاخره باید یک روز با شخص مناسبی ازدواج کنی.

در همان موقع خدمتکاری به آن دو نزدیک شد و به اودری گفت:
«خانم دریسکال... تلفن با شما کار دارد.»

اودری برخاست و رفت و گوشی را برداشت و گفت: «بله؟...
بفرمایند؟...»

و وقتی از آنسوی خط صدای طرف مقابل را شنید، نزدیک بود قلبش از کار بیفتد. کسی که به او تلفن کرده بود، چارلز پارکر اسکات بود.

- سلام اودری... منم... چارلی.
 - آه... چارلز... کجایی؟
 - توی کالیفرنیا... یا بهتر است بگویم توی لس آنجلس. کی برگشتی؟
 - در ماه ژوئن برگشتم.
 - ببینم... حال پدر بزرگت خوب است؟
 - ای... بدک نیست. از پارسال تا حالا یک خرده عصبانی‌تر و حساس‌تر شده. از برگشتن من هم خوشحال شد.
 - خواهرت چطور است؟
 - مثل سابق... تنبل و بی‌عرضه و پرتوقع. اخلاقتش عوض شده. فکر می‌کنم زندگی‌اش آنطور که باید و شاید شاد و سرزنده نیست.
 - خب... خودت چطوری؟ چند وقت است که توی لس آنجلسی؟
 - دو سه روز است آمده‌ام. با هواپیما رفته بودم نیویورک. بعدش هم آمدم اینجا. قرار است بروی یکی از کتابهایم فیلم سینمایی بسازند. جالب است، نه؟

- بینم چارلی... تو هم توی فیلم بازی می کنی؟
چارلز قهقهه‌های سرداد و گفت: «آه... خدا نکند... عجب فکرهای
وحشتناکی می کنی!»

- خب... علتش این است که تو آدم عجیبی هستی... واسه همین
هم فکر کردم که نکند بکهو به سرت زده هنرپیشه بشوی. ولی
خودمانیم... اگر توی آن فیلم بازی کنی خیلی جالب می شود ها!
- خیلی خب... خیلی خب... بگذریم... بگو بینم... حالا داری
چکار می کنی؟ چه نقشه‌ای واسه زندگیاات کشیده‌ای؟

- همان کاری را می کنم که قبلاً هم می کردم. مراقبت از پدربزرگ

...

- و خواهرت، هان؟

- آره، تقریباً.

- اودری؟

- بله؟

- می خواهی بیایم پیشت؟

- آه... چارلز... معلوم است که دلم می خواهد بیایی اینجا. می توانی

بیایی؟

- فکر می کنم بتوانم. فردا کارم اینجا تمام می شود. می توانم فردا

شب با هواپیما خودم را برسانم. بینم... فردا شب که گرفتار نیستی؟

- فکر کنم بتوانم ترتیب کارهایم را طوری بدهم که فردا شب بیکار

باشم. اگر بخواهی می توانم با اتومبیل بیایم فرودگاه و سوارت کنم.

- واقعاً دلت می خواهد این کار را بکنی؟

- آره. دلم می خواهد این کار را بکنم.

- پس... ساعت دقیق ورودم را بعداً بهات خبر می دهم.

- سروقت می‌آیم... راستی... چارلی؟...

- چیه؟

- متشکرم.

- واسه چی؟

- واسه اینکه بهام تلفن کردی.

هر دو خندیدند و پس از خداحافظی گوشی را گذاشتند.

* * *

فردا شب اودری درحالی که دل توی دلش نبود به فرودگاه رفت. ده دقیقه زودتر رسیده و مجبور بود تا فرود هواپیما در همان حوالی قدم بزند. اودری هم‌اش در این فکر بود که بالاخره پس از مدتها چارلز را می‌بیند. حس می‌کرد که دستپاچه شده و درعین حال می‌دانست دلش برای چارلز تنگ شده است.

بالاخره هواپیما بر زمین نشست و چارلز از راه رسید. آن دو وقتی در برابر یکدیگر قرار گرفتند، به‌جای ابراز هر نوع کلمه‌ای فقط به هم خیره شدند. هیچیک نفهمید که چه مدت در آن حال ماندند. گفتنی‌ها را با زبان نگاه با یکدیگر درمیان گذاشتند. آنگاه چارلز قدم پیش گذاشت. لبخندی زد و گفت: «سلام اودری.»

- سلام چارلی... خوش آمدی.

آن دو شانه به‌شانه به‌راه افتادند و به‌سوی اتومبیل رفتند. سوار شدند و اتومبیل به حرکت درآمد. اودری پرسید: «خب... بگو ببینم... فیلمت در چه حال است؟»

- والله... درست نمی‌دانم. باهاشان قرارداد بستم ولی به‌نظرم اینطور می‌آید که هم‌شان دیوانه‌اند. باورم نمی‌شود که آنها قصد تجارت و کاسبی داشته باشند.

- ببینم... لابد خیلی هیجان‌زده شده‌ای؟
- آره... فکر می‌کنم دستپاچه و هیجان‌زده‌ام.
- خب؟...
- خب که چی اودری؟
- والله... راستش را بخواهی... نمی‌دانم چه بگویم چارلی.
- راجع به چی؟
- راجع به چیزهایی که اتفاق افتاد... منظورم تلگرامهاست.
- چه می‌خواهی بگویی؟... جوابی که به‌ام دادی کاملاً روشن و واضح بود.
- اما من که قبلاً هم به‌ات گفتم... اگر می‌خواستم پارسال باهات ازدواج کنم، مجبور می‌شدم پدربزرگ و خانه و زندگی‌ام را ول کنم. ولی نمی‌توانستم... نمی‌توانستم دوباره پدربزرگم را ول کنم و بیایم لندن... یک سال بود که ولش کرده بودم... باید این را بفهمی چارلی... او خیلی پیر است... خیلی هم ضعیف‌تر شده.
- من نمی‌فهمم که چرا تو باید خودت را قربانی کنی. تنها چیزی که می‌دانم این است که تا حالا دوبار تقاضای ازدواج مرا رد کرده‌ای.
- آه... چارلز... دعه اول که ازم تقاضای ازدواج کردی، موضوع چندان جدی نبود. فقط چون دیدی که می‌خواهم در هاربین بمانم به‌ام پیشنهاد ازدواج دادی. پیشنهادت فقط برای این بود که مرا از ماندن در هاربین منصرف کنی.
- تو کله‌ش‌ترین و یک‌دنده‌ترین زنی هستی که تا حالا دیده‌ام اودری دریسکال!
- اودری لب‌خندی زد و گفت: «ببینم چارلی... این را باید به یک گه و شکایت تعبیر کنم یا یک جمله عادی؟!»

- هیچکدام. آنچه که گفتم یک اتهام است. حالا باید از خودت دفاع کنی.

سپس ناگهان فقه‌های سرداد و گفت: «اودری خدا لعنتت کند!... هیچ می‌دانی بعد از آنکه آن تلگرام لعنتی را برایم فرستادی، تا یکماه بعد همه‌اش مست بودم؟... یک ماه دائماً و شب و روز مشروب می‌خوردم و مست می‌کردم.»

- این موضوع برای خود من هم ساده نبود چارلی. این سخت‌ترین کاری بود که تا آن موقع کرده بودم... رد پیشنهاد ازدواجت و ماندن در هاربین را می‌گویم.

- آنقدرها هم سخت نبود. تو آن موقع راجع به آنچه که وظیفه خودت می‌دانستی خیلی باحرارت داد سخن می‌دادی و از حرفهای من عصبانی بودی. آنقدر عصبانی بودی که من فکر می‌کردم از تصمیمی که گرفته‌ای هیچوقت پشیمان نمی‌شوی.

- جدی می‌گویی؟ واقعاً فکر می‌کردی که بعد از نه ماه مسافرت مشترک و ابراز علاقه به تو، از رد کردن پیشنهاد ازدواجت پشیمان نمی‌شوم؟ فکر می‌کنم عقل از سرت پریده. فکر می‌کردم کار درستی دارم می‌کنم. گرچه خودت هم می‌دانی که به خاطر این کار، بهای سنگینی پرداختم. خب... حالا بگو ببینم... امشب کجا می‌مانی؟

- استودیوی فیلمبرداری اتاقی در هتل فرانسیس برایم رزرو کرده. به نظرت چطور است؟

- عالی است.

- ببین اودری... دلت می‌خواهد امشب شام را با هم بخوریم؟

- آره... خیلی هم دلم می‌خواهد. ولی بگو ببینم... دلت می‌خواهد

اول برویم خانه ما و با پدر بزرگم آشنا شوی؟

- خیلی خوب... باشد.

اودری چارلز را به هتل فرانسیس رساند و به خانه برگشت. ادوارد دریسکال با دیدن او روزنامه عصر را که می‌خواند کنار گذاشت و پرسید: «کجا بودی اودری؟»

- یکی از دوستانم امروز وارد شد. رفتم فرودگاه و سوارش کردم و رساندمش.

- آه... که اینطور... خوب... کی بود؟

- یکی از دوستانم است که در سفر اروپا باهاش آشنا شدم. قرار است دو سه روزی اینجا بماند.

- من می‌شناسمش؟

- نه. ولی به‌زودی باهاش آشنا می‌شوی. امشب قرار است بیاید اینجا و کمی بماند و نوشابه‌ای بخورد. می‌گفت که خیلی دلش می‌خواهد باهاش آشنا شود.

- آه... پس یکی از همان احمقهای جوان است!

اودری پس از این حرف به‌سوی پلکان رفت که قبل از تعویض لباس و آمدن چارلز، سری به مایلی بزند. ادوارد دریسکال گویی فکر اودری را خوانده زیرا در همان موقع که اودری از پلکان بالا می‌رفت به او گفت: «امروز یک دندان تازه درآورده.»

- کی؟... مایلی؟

- پس خیال کردم منظورم مستخدم بود!!!

- آه... فکر نمی‌کنی بعد از شش ماه خیلی کم باشد؟!

- اتفاقاً برعکس، خیلی هم زیاد است. انگار خیلی برای دندان

در آوردن عجله دارد! البته اینها را خانم ویلیامز... همان مستخدمه را می‌گویم... گفته. خانم ویلیامز می‌گفت که نوه خودش با اینکه یکساله

است ولی نه مو دارد، نه دندان. اینطور که می‌بینم، خیال می‌کنم مالی هنوز یکسالش نشده به‌راه می‌افتد.

- من چند دقیقه دیگر برمی‌گردم پدر بزرگ. باید دوش بگیرم و لباسم را عوض کنم.

بعد از مراجعت اودری، ادوارد دریسکال نگاهی به او انداخت و پرسید: «بینم... گفتم اسم این یارو که امشب قرار است بیاید اینجا چیست؟»

- چارلز پارکر اسکات. نویسنده است.

- فکر می‌کنم اسمش را قبلاً شنیده‌ام.

همان موقع صدای زنگ در به گوش رسید. خدمتکاری در را گشود. چارلز بود و وارد شد. نگاهی به اودری انداخت و گفت: «سلام اودری.»

- سلام چارلی... بیا با پدر بزرگ آشنا شو. پدر بزرگ... این چارلز پارکر اسکات است. این هم پدر بزرگ ادوارد دریسکال است چارلی. آن دو با هم دست دادند و همدیگر را ورنانداز کردند. چارلز گفت: «شب به خیر آقا... حالتان چطور است؟»

- متشکرم. بینم... اسمتان به‌نظرم آشناست.

اودری به میان صحبت آمد و گفت: «چارلز نویسنده است پدر بزرگ. کتابهای جالبی درباره سفر به نقاط مختلف دنیا می‌نویسد.» پدر بزرگ سری تکان داد و به اودری نگریست و او افزود: «درواقع، چارلز نازگی‌ها یکی از کتابهایش را به یک کارگردان فروخته تا از رویش فیلم بسازند. واسه همین هم هست که به کالیفرنیا آمده.»

پیشخدمت با سینی نوشابه وارد شد و همه لیوانی برداشتند. پس از نوشیدن جرعه‌ای از نوشابه، ادوارد دریسکال به چارلز پیشنهاد کرد که

بروند و کتابخانه‌اش را ببینند. چارلز هم که عمیقاً تحت تأثیر شخصیت دریسکال پیر قرار گرفته بود با خوشحالی پذیرفت و وارد کتابخانه شدند و مدتی به تماشای کتابهای قدیمی و جدید دریسکال پرداختند.

چارلز مدتی در سکوت کتابخانه و قفسه‌های پر از کتاب و خود کتابها را تماشا کرد و سپس گفت: «مجموعهٔ قشنگی دارید آقا.»
ادوارد دریسکال به دو دلیل از چارلز خوشش آمده بود: یکی به خاطر شخصیت خود چارلز، و دوم به خاطر شباهتی که چارلز با رولاند پسر مرحومش و پدر اودری داشت. این موضوع را به خود چارلز هم گفت: «می‌دانید؟... شما خیلی شبیه پسر من هستید. اودری تا حالا این را به‌اتان نگفته بوده؟»

- نه... این را نگفته بود... فقط گفته بود وجه مشترک من و پدرش عشق به سفر بوده.

- آه... راستی... آقای پارکر اسکات... هیچ می‌دانستید که اودری در سفرش حتی تا چین هم رفته و در جایی به نام هاربین مانده؟...
چارلز که همه چیز را می‌دانست با لبخند سری تکان داد و ادوارد دریسکال افزود: «بله... داشتم می‌گفتم که مدتی در جایی به نام هاربین مانده و بعد با یک بچه به اینجا برگشته.»

چارلز به محض شنیدن جملهٔ آخر، نزدیک بود از روی صندلی‌اش بر زمین بیفتد. رنگش بقدری پریده بود که اودری بی‌اختیار ترسید و می‌خواست برای چارلز توضیح دهد ولی پدر بزرگ فرصت نداد و گفت: «بچهٔ کوچک و شیرین و بامزه‌ای است. ما به‌اش می‌گوییم مالی.»

چارلز هرطور بود جواب داد: «آه... بله... بله... می‌فهمم.»
اودری بالاخره توانست جلوی حرف زدن پدر بزرگ را بگیرد و سپس به چارلز گفت: «او یکی از یتیمهایی بود که در هاربین به‌سر

می‌بردند... یا بهتر است بگویم بچه‌ی یکی از آن بچه‌ها بود!... یکی از همان یتیمها وضع حمل کرد و او را زایید ولی خودش سرزاد رفت...»
 پدربزرگ با لحنی مملو از ملامت گفت: «آه... اودری... لازم نیست مهمان محترمان را با این شرح و تفصیلات خسته کنی.»
 اودری فقط برای اینکه حرفی زده باشد به چارلز گفت: «دلت می‌خواهد ببینیش؟»

چارلز می‌خواست جواب منفی بدهد ولی وقتی به اودری نگریست حس کرد که او با نگاههایش فریاد می‌زند که «قبول کن و جواب مثبت بده.» لذا برخلاف میل باطنی‌اش برخاست و گفت: «خیلی خب... برویم.»

از پلکان بالا رفتند و به سوی اتاق اودری به راه افتادند. چارلز همینکه مطمئن شد صدایش به گوش پدربزرگ نمی‌رسد با غضب زایدالوصفی رو به اودری کرد و گفت: «خب... پس موضوع این بود!... تو به جای اینکه جریان را بهام بگویی، مرتباً بازی درآوردی و مرا فیلم کردی! خب... ببینم... قاعدتاً بچه‌ات باید نیمه چینی باشد، آره؟»
 اودری با آرامش خاصی گفت: «آره!»

- پس حق با پدربزرگت بود که می‌گفت تو یک احمق تمام عیاری! چطور توانستی همچین کاری بکنی اودری؟ چرا قبل از مراجعت به خانه خودت را از شر این بچه خلاص نکردی؟

اودری که می‌دانست چارلز اشتباه می‌کند و افکار نادرستی در ذهن دارد، اشک در چشمانش حلقه زد و حق‌کنان گفت: «توقع داشتی بکشمش؟ من این بچه را دوستش دارم و واسه همین هم بود که آوردمش خانه. برخلاف نظر تو، احمق هم نیستم... این تویی که احمقی!»

وارد اتاق شدند. خدمتکاری که وظیفه مراقبت از مایلی را در

غیاب اودری داشت، فو...! از اتاق خارج شد. اودری بچه را از گهواره برداشت و محکم بغل کرد و به سینه فشرد.

چارلز همینکه نگاهش به چهره بچه افتاد، تکان خورد. دائماً به مای لی و اودری می‌نگریست. سپس تمجمع کنان گفت: «یعنی... یعنی می‌خواهی بگویی که او بچه تو نیست؟... منظورت همین است؟... آه... اودری... معذرت می‌خواهم... مرا ببخش که فکرهای نادرستی به سرم زد... این بچه تو نیست، هست؟... من یک لحظه خیال کردم که... آه... خدای من... مرا ببخش اودری... مرا ببخش.»

- نه چارلز... نه... این بچه من نیست. بچه لینگ هویی است. قبل از اینکه از هاربین بروم، لینگ هویی او را زایید ولی خودش سرزا رفت. پدر این بچه یک سرباز ژاپنی است... من نمی‌توانستم این طفل معصوم را همینطوری ولش کنم و برگردم. خودت که می‌دانی... می‌دانی که اگر تنها و بی‌کس ولش می‌کردم توی چین... چه اتفاقی برایش می‌افتاد؟

چارلز سری به علامت مثبت تکان داد و گفت: «آره... حالا می‌فهمم... ولی... ولی چرا بهام خبر ندادی؟ چرا چیزی بهام نگفتی؟»
- من بهات خبر دادم... منظورم همان تلگرامهاست... ولی تو هیچوقت جوابی به تلگرافهای من ندادی. من هم نمی‌دانستم که عکس‌العملت در برابر این بچه چه جور است.

چارلز نگاهی به مای لی که در آغوش اودری بود انداخت. لبخندی زد و گفت: «بچه بانمکی است. چند وقتش است؟»
- شش ماهه است. پدر بزرگ اسمش را مالی گذاشته.

چارلز به بازی با کودک مشغول شد. با انگشتان خود گونه مای لی را نوازش می‌کرد و مای لی هم می‌کوشید انگشت چارلز را بگیرد و در دهانش بگذارد.

اودری لبخندزنان گفت: «ببینم چارلز... می‌خواهی بغلش کنی؟»
چارلز مردد ماند ولی اودری بچه را به دستش داد و مایلی هم
جیغی از خوشحالی کشید. چارلز مدتی به خنده‌های بچه خیره شد و
خودش هم لبخندی زد. گونه‌اش را به گونه نرم و لطیف مایلی مالید و
سپس بچه را بوسید. حالا چارلز هم به آن بچه علاقمند شده بود و در دل
حق را به اودری می‌داد که نتوانسته بود او را بیکس و تنها رها کند.

اودری گفت: «بچه زیبا و بامزه‌ای است، نه چارلی؟»

- چرا... همینطور است... خیلی بامزه است.

دوباره نزد ادوارد دریسکال برگشتند و بقیه وقت را با صحبت
درباره حرکات شیرین و دوست‌داشتنی مایلی گذراندند و دریسکال پیر
گفت: «او بهترین دختر کوچولوی دنیاست.»

و سپس لبخندی به اودری و چارلز زد.
بالاخره موقع رفتن شد. چارلز و اودری برخاستند و چارلز بار
دیگر از آشنا شدن با ادوارد دریسکال اظهار خوشوقتی کرد. در رستوران
بلوفاکس میز رزرو کرده بودند. سر میز ضمن خوردن شام چارلز با
نگرانی گفت: «اودری... هر وقت یادم می‌افتد که تو تنها در هاربین
ماندی، موهای تنم سیخ می‌شود... ممکن بود اراذل و اوباشی که در
آنجاها می‌پلکیدند، بلایی بر سرت بیاورند.»

- نمی‌دانم چارلی... شاید حق با تو باشد... من آنجا تنها و بی‌یاور
بودم. دوروبرم یک مشت بچه کوچک و ناتوان ریخته بود. ممکن بود هر
اتفاقی برایم بیفتد. ولی فکر می‌کنم کاری که کردم بهترین کار ممکن
در آن موقع بوده. تازه... آخر سر هم مالی گیرم آمد!

- خب اودری... حالا برنامه‌ات چیست؟ بقیه زندگی‌ات را چه

جواری می‌خواهی بگذرانی؟

- نمی‌دانم. همینجا می‌مانم. حداقل تا وقتی پدربزرگ زنده است
همینجا می‌مانم.

- پدربزرگت آدم عجیبی است.

- می‌دانم... به‌همین خاطر هم هست که دوباره به خانه برگشتم.

همه چیزم را مدیون او هستم.

- یعنی حتی آینده‌ات را هم به او مدیونی؟ فکر نمی‌کنم این فکر

درست باشد.

- به هر حال فعلاً که زمان حال را به‌اش مدیونم.

- آنابل چی؟ او هم خودش را مدیون پدربزرگت می‌داند؟

- بدبختانه او اصلاً اینطور فکر نمی‌کند.

- پس من آدم خوش شانسی هستم که از بین دو خواهر، عاشق

کسی شده‌ام که خود را موظف و مدیون پدربزرگش می‌داند!

مدتی در سکوت به هم نگریستند و سپس چارلز گفت: «ببینم

اودری... می‌توانم مدتی تو را از پدربزرگت عاریه بگیرم؟!»

- مثلاً چه مدت؟ تعطیلات آخر هفته در کارمل؟ یا یک سال در

خاوردور؟

هر دو خندیدند و چارلز گفت: «من تازه از هند برگشته‌ام. آنجا

روی یکی از کتابهایم کار می‌کردم.»

- جالب است.

- بعد هم خیال دارم بروم مصر... ببینم اودری... تو هم باهام

می‌آیی؟

- کی خیال داری بروی؟

- شاید تا آخر همین امسال... شاید هم توی فصل بهار. مگر فرقی

هم می‌کند؟

- نه... چندان فرقی نمی‌کند. ولی می‌دانی چارلی... تصورش برایم سخت است که یکبار دیگر پدربزرگ را تنها بگذارم و دوباره به سفر بروم. می‌دانی... دفعه قبل هشت ماه از او دور بودم و خیلی به‌اش سخت گذشت... خودم هم پاک گیج شده‌ام. خیلی دلم می‌خواهد باهات بیایم ولی نمی‌دانم چه جوری... تازه... مالی هم به‌امان اضافه شده... احتیاج به پرستاری و مراقبت دارد.

- خب... او را هم با خودت بیاور.

- چارلز... خیلی دوستت دارم...

- والله... با این شل کن و سفت کن درآوردن‌هایت، گاهی باورم نمی‌شود که دوستم داشته باشی. لازم نیست همین امشب جوابم را بدهی. فقط راجع به‌اش فکر کن... به مصر در فصل بهار فکر کن. چیزی شاعرانه‌تر و زیباتر از این به‌نظر می‌رسد؟

- لازم نیست لفل و زردچوبه‌اش را زیاد کنی چارلز... من اگر با تو به یک طویله هم قدم بگذارم باز هم احساس خوشبختی می‌کنم!!

* * *

فردا دوباره همدیگر را دیدند و به همان رستوران رفتند و شام خوردند. اودری از همان اول متوجه شد که چارلز حالتی عصبی دارد. لذا با نگرانی از او پرسید: «موضوع چیست چارلی؟»

- باید یک چیزی را به‌ات بگویم.

- خب... امیدوارم خبر بدی نباشد.

- ببین اودری... من فردا عصر باید به نیویورک بروم.

- حتماً مربوط به مسائل شغلی است، آره؟

- راستش را بخواهی... آره... باید با یک ناشر آمریکایی قرارداد

ببندم. و هر چه زودتر باید خودم را به نیویورک برسانم چون آن ناشر تا

یک هفته دیگر به سفر می‌رود. آنچه بگویم این بود که می‌خواهم بدانم بالاخره تکلیف من چیست... من نمی‌توانم این بازی را ادامه دهم اودری... پارسال که ازت جدا شدم و مدتها دور از هم بودیم، سخت‌ترین دوره‌های عمرم بود. الان هم که قرار است بدون تو بروم، همین احساس را دارم. قبول کن که نمی‌توانیم همیشه به این روش ادامه بدهیم. من می‌خواهم باهات ازدواج کنم. ازت می‌خواهم که باهام به انگلستان بیایی. می‌دانم که ممکن است مدتی... شاید یکی دو ماه... طول بکشد. ولی می‌خواهم باهات ازدواج کنم. خیلی دوستت دارم اودری.

اشک در چشمان اودری حلقه زد و گفت: «مگر نمی‌دانی که من هم دوستت دارم چارلز؟... من هم دلم می‌خواهد زنت بشوم. ولی... ولی فعلاً نمی‌توانم... باور کن که نمی‌توانم. نمی‌فهمی که فعلاً نمی‌توانم پدربزرگم را ترک کنم؟»

- ببینم اودری... واقعاً فکر می‌کنی پدربزرگت توقع دارد که همیشه پیشش بمانی و هیچوقت از پیشش نروی؟ با شناختی که ازش پیدا کرده‌ام، فکر نمی‌کنم اینقدر غیرمنطقی باشد. اودری... تو که نمی‌توانی همه زندگی‌ات را فدای او کنی.

- متوجه نیستی چارلز؟... متوجه نیستی که اگر ولش کنم قلبش می‌شکند؟

- پس قلب من چی؟

- من دوستت دارم چارلی.

- اما این کافی نیست اودری... این وضع هر دوی ما را ازبین

می‌برد. حاضری با من ازدواج کنی یا نه؟... جواب بده اودری...

- چارلی... نمی‌توانم... فعلاً نمی‌توانم.

- پس کی می‌توانی؟ یک ماه دیگر؟ سال دیگر؟ من تا حالا جز

تو از هیچکس دیگر تقاضای ازدواج نکرده بودم. حالا دارم ازت می‌خواهم باهام ازدواج کنی. همه چیزهایم... داروندارم را حاضریم به پایت بریزم... زندگی‌ام را... خانه‌ام را... قلبم را... آینده‌ام را... هر چه که دارم حاضریم به پایت بریزم... اما حاضر نیستم ده سال دیگر صبر کنم... نمی‌خواهم زندگی خودم و تو را تباه کنم و منتظر بمانم تا پدر بزرگت بمیرد. فکر می‌کنم آنچه که من برای تو می‌خواهم خیلی بهتر باشد... گمان نمی‌کنم او هم از اینکه بالاخره سروسامان بگیری بدش بیاید. می‌خواهی خودم ازش بیرسم؟ خیلی دلم می‌خواهد این اجازه را به‌ام بدهی.

- چارلز... من نمی‌توانم همچین رفتاری با او بکنم. اگر به‌اش بگویم، مخالفتی نمی‌کند. حتی تشویق هم می‌کند که بروم. ولی بعدش از تنهایی و دوری من می‌میرد. من همه چیز او هستم. او در این دنیا فقط مرا دارد.

- من هم در این دنیا فقط تو را دارم.

- و تو هم تنها مردی هستی که من عاشقش شدم.

- پس بیا با هم ازدواج کنیم اودری.

اودری درحالی که به‌شدت می‌گریست جواب داد: «نمی‌توانم

چارلی... نمی‌توانم.»

- پس... وقتی من از اینجا بروم، همه چیز بین ما تمام می‌شود.

نمی‌خواهم دوباره ببینمت. نمی‌توانم این بازی را ادامه بدهم.

- این بازی نیست چارلی... زندگی من است... زندگی توست...

قبل از اینکه حرفم را قطع کنی و بروی خوب راجع به‌اش فکر کن.

- ترک کردن تو و جدا شدن از تو هر دوی ما را عذاب می‌دهد

اودری... اصلاً تا حالا چه داشته‌ایم؟... هیچی... فقط قولها و وعده‌های

تو خالی تو را داشته‌ایم. ولی من یک زندگی واقعی می‌خواهم... یک

زندگی واقعی... با یک همسر واقعی... و بچه‌های واقعی... درست مثل زندگی ویولت و جیمز.

- پس بیا با هم توی سانفرانسیسکو زندگی کنیم.

- بیایم به سانفرانسیسکو که چه غلطی بکنم؟... توی روزنامه‌های محلی کار بکنم؟! کفش بفروشم؟... آه... نه... اودری... نه... من یک نویسندهٔ جهانگردم. خودت تا حالا فهمیده‌ای که زندگی من چه جور است. اگر بخوام اینجا... تو سانفرانسیسکو... زندگی کنم آنوقت دیگر نمی‌توانم کارهایی را که می‌خواهم انجام دهم. برای حل این مشکل، یکی از ما باید آرزوهای خودش را فدا کند... و این بار دیگر قرعه به نام تو افتاده. تو باید همراه من بیایی.

- من... من نمی‌توانم چارلی.

- راجع به‌اش فکر کن. من تا ساعت چهار بعدازظهر اینجا هستم. ساعت شش پرواز دارم.

- این موضوع چیزی را عوض نمی‌کند چارلز... باز هم داری غیرمنطقی حرف می‌زنی.

- من دارم بهترین کاری را که به صلاح هر دوی ماست می‌کنم. حالا دیگر مجبوری تصمیم خودت را بگیری.

- طوری حرف می‌زنی انگار من حق انتخاب دارم... انگار من آدم دمدمی مزاجی‌ام... ولی خودت می‌دانی چارلز که همهٔ کارهایی که دارم می‌کنم وظایفی است که در اینجا به گردنم افتاده.

- پس وظایفی که در قبال من داری چه می‌شود؟... وظایفی که نسبت به خودت داری چی؟... وظایفت نسبت به مالی چطور؟... فکر نمی‌کنی به ما هم چیزی مدیون باشی... فکر نمی‌کنی که باید دنبال زندگی خودت بروی؟... البته اگر واقعاً بخواهی...

- خودت می‌دانی که می‌خواهم... واقعاً هم می‌خواهم.
- پس بیا با هم برویم... یا حداقل قول بده که زود پیشم می‌آیی.
- نمی‌توانم همچین قولی بدهم. هیچ قولی نمی‌توانم به‌ات بدهم.
چارلی.

چارلز سپس همراه با اودری از رستوران خارج و سوار یک تاکسی شدند. همچنانکه به سوی خانه پدربزرگ می‌رفتند چارلز گفت: «نمی‌خواهم باهات ظالمانه رفتار کنم اودری... ولی فکر می‌کنم بهتر است مدتی از هم دور باشیم و در تنهایی راجع به تصمیمی که می‌خواهیم بگیریم فکر کنیم. خیال می‌کنم این کار به صلاح هر دویمان باشد.»
- چرا؟... چرا حالا باید چنین کاری بکنیم؟... نکند زن دیگری به زندگی‌ات پا گذاشته چارلی؟

- نه... همچو چیزی نیست. من این کار را می‌خواهم بکنم چون بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم. فکر می‌کنم اگر قرار باشد بدون تو به زندگی‌ام ادامه دهم، پس چه بهتر که کم‌کم خودم را به دور بودن از تو عادت بدهم. و می‌خواهم این کار را از همین الان شروع کنم.

- ولی این دور از انصاف است چارلز. یک لحظه... فقط یک لحظه به من فکر کن... ببین چه مسئولیت‌هایی به گردن دارم.

- تا حالا همه‌اش همین را گفته‌ای... در آینده هم همیشه چیزی مانع پیوند من و تو خواهد شد. تو باید همین الان تصمیمت را بگیری.

تاکسی جلوی در خانه پدربزرگ ایستاد. اودری پیاده شد. در را بست. نگاهی به چارلز انداخت... نگاهی مملو از غم و درد... چارلز گفت: «دوستت دارم اودری.»

- من هم دوستت دارم چارلز.

تاکسی به‌راه افتاد و اودری هم وارد خانه شد و یک‌راست به اتاقش

رفت.

* * *

فردا صبح سر میز صبحانه اودری اصلاً میل به خوردن نداشت. ادوارد دریسکال از چهره اودری دریافت که او ناراحت است. پرسید: «بینم... خیلی ناراحت به نظر می‌رسی... مریض شده‌ای؟»

- نه پدر بزرگ... فقط خسته‌ام.

ادوارد دریسکال با لحنی عجیب گفت: «لابد خیلی دوستش داری،

هان؟»

- ما دوستان خوبی برای همدیگر هستیم.

- منظورت چیست؟

- بهتر است راجع به‌اش اصلاً حرفی نزنیم.

- چرا؟

- بین پدر بزرگ... ما فقط با هم دوست هستیم. همین.

- فکر می‌کنم موضوع بیشتر از این حرفه‌است... البته از جانب

او... نه از جانب تو...

- واسه چی همچین فکری می‌کنی؟

- خب... راستش... این برای یک دختر متشخص و نجیبزاده

زردگی نمی‌شود... اینکه همه دنیا را زیر پا بگذارد... دنبال شتر و فیل

بدو... روش ناخوشایندی است.

- تا حالا از این زاویه به‌اش نگاه نکرده بودم.

- تازه... این وضع برای مالی هم خوب نیست.

- دوستی میان من و چارلز مسئله جدی‌ای نیست پدر بزرگ... بهتر

است نگران نباشید.

ساعتی بعد اودری به چارلز تلفن کرد و قرار نهار با هم گذاشتند.

وقتی سر قرار حاضر شدند، چهره هر دو گرفته و مغموم بود. چارلی گفت: «خب... اودری... تصمیمت را گرفتی؟»

- خودت می‌دانی جوابم چیست چارلی... من دوستت دارم ولی نمی‌توانم باهات ازدواج کنم... یعنی الان نمی‌توانم.

- خودم هم حدس می‌زدم که جوابت چیزی جز این نیست. متأسفم اودری... واقعاً متأسفم.

چارلز پس از این حرف برخاست و گفت: «فکر نمی‌کنم احتیاج به ناهار خوردن هم داشته باشیم. حالا که جوابت منفی است، بهتر است من هم زودتر راه بیفتم. یک پرواز هست که اگر یک خرده بجنیم، می‌توانم باهات بروم.»

سپس هر دو با هم از رستوران خارج و سوار یک تاکسی شدند. چارلز اودری را جلوی در خانه پدربزرگ پیاده کرد. وقتی اودری برگشت تا آخرین نظر را هم به چارلز بیندازد، متوجه شد که چشمان چارلز از اشک مرطوب شده. چشمان خودش هم وضع بهتری نداشت.

اودری گفت: «خداحافظ چارلی.»

ولی چارلز دیگر قدرت حرف زدن نداشت و فقط سری تکان داد و سپس تاکسی به‌راه افتاد.

اودری ناگهان متوجه شد که چارلز رفته... برای همیشه رفته.

بعد از دور شدن تاکسی، اودری وارد خانه شد و بلافاصله چشمش به آنابل افتاد. آنابل مقداری وسایل و اسباب و اثاثیه همراهش بود. اودری از دیدن او تعجب کرد چون از وقتی که با هم مشاجره کرده بودند، آنابل قدم به خانه پدر بزرگ نگذاشته بود.

اودری با خود فکر کرد که لابد اتفاقی افتاده که آنابل آن وقت روز به آنجا آمده. لذا از او پرسید: «چیه آنابل؟... اتفاقی افتاده؟»

- هارکورت مرا ترک کرد!

- پس چرا آمدی اینجا؟

- نمی‌خواستم دیگر در برلینگام بمانم. از آنجا بدم می‌آید.

- خب... می‌توانستی بروی هتل اتاق بگیری!

- بین اودری... اینجا همانقدر که خانه توست، خانه من هم هست.

- از پدر بزرگ پرسیدی ببینی اجازه می‌دهد اینجا بمانی یا نه؟

ناگهان صدای دریسکال پیر از پشت سر به گوش رسید: «نه.

چیزی به من نگفته. ببینم... حالا می‌خواهی به‌ام بگویی که چه اتفاقی

افتاده آنابل؟»

هیچکدامشان نمی‌دانستند پدر بزرگ در خانه است و لذا از ظاهر شدن او جا خوردند.

آنابل گفت: «من... من امروز خیلی سعی کردم پیدایت کنم پدر بزرگ.»

- دروغ می‌گویی آنابل. حداقل اینقدر انصاف و جرئت داشته باش که حقیقت را بگویی. شوهرت کجاست؟

- نمی‌دانم. فکر می‌کنم با دوستانش رفته حوالی دریاچه.

- و تو هم تصمیم گرفتی ترکش کنی؟

- من... من... او بهام گفت می‌خواهد طلاقم بدهد.

- خودت می‌دانی که به این آسانی‌ها نمی‌تواند طلاقت بدهد.

- ولی من...

- تو هم از موقعیت استفاده کردی و به بهانه حرفی که بهات زده،

خانه و زندگی‌ات را ول کردی و آمدی اینجا. چه راحت! چه جوری

رویت شد که بیایی اینجا... اینجا پیش من و خواهرت؟ واسه چی

آمدی؟... دلیل خاصی داشت؟... شاید به این خاطر آمدی اینجا که

خدمتکارها کارهایت را انجام می‌دهند، هان؟... شاید هم به این دلیل

آمدی که می‌دانی از اینجا راحت‌تر می‌توانی به مهمانی‌ها و پارتی‌هایت

بروی؟ هان؟ شاید هم چون می‌دانستی خواهرت به خوبی و با دلسوزی از

بچه‌هایت پرستاری می‌کند آمدی؟ هان؟

- من... من فقط فکر کردم... فکر کردم که فقط مدت کوتاهی

اینجا بمانم...

- منظور از مدت کوتاه چند وقت است آنابل؟ یک هفته؟... دو

هفته؟... شاید هم کمتر؟... هان؟ بگو... چرا حرف نمی‌زنی؟...

بالاخره چند وقت خیال داری اینجا بمانی؟

- تا وقتی که یک خانه پیدا کنم.

- آهان... حالا فهمیدم... تا وقتی که یک خانه پیدا کنی. باشد...
اشکالی ندارد... بهات اجازه می‌دهم که اینجا بمانی و خودم می‌گردم و
برایت یک خانه پیدا می‌کنم! و درعین حال مواظبم که کارهایت را به
گردن خواهرت نیندازی!

دو ساعت دیگر، بچه‌های آنابل اتاق اودری را بهم ریختند. وینستون
کوچولو کتابهای اودری را این گوشه و آن گوشه پرت و پلا کرد. هانا هم
روی تخت مالی رفت. مالی هم انگشت شست پای هانا را طوری گاز
گرفت که خون جاری شد.

آنابل با دیدن خون، به‌سوی مالی هجوم برد که تنبیهش کند اما
اودری بین او و مالی ایستاد. نگاهی خشمناک به آنابل انداخت و سیلی
محکمی به گوش آنابل زد. آنابل شوکه شد. تا آن روز چنین حرکتی از
اودری ندیده بود.

بعد از سیلی، آنابل آرام‌تر شد و اودری او را به اتاق سابقش برد تا
استراحت کند. ساعت پنج بعدازظهر بود که بالاخره بعد از ساعت‌های
متمادی کار پرزحمت توانست اتاقش را که بچه‌های آنابل بهم ریخته
بودند مرتب کند.

اودری آنگاه روی تختش دراز کشید و به چارلز فکر کرد. قطرات
اشک همچون باران پاییزی از چشمانش فرو می‌ریخت و در همان حال
می‌اندیشید که آیا دوباره چارلز را خواهد دید یا نه. ولی هرطور حساب
می‌کرد می‌دید احتمال دیدار مجددشان تقریباً صفر است.

چند ماه بعد فقط کابوس به‌نظر می‌رسید. بچه‌های آنابل عرصه را به
همه تنگ کرده بودند و خود آنابل هم دائماً بیرون می‌رفت و به دوستان و
آشنایانش سر می‌زد و معمولاً هیچوقت در خانه پیدایش نمی‌شد. زفت و

رفت بچه‌هایش هم خواه‌ناخواه به گردن خدمتکارهای خانه پدربزرگش افتاده بود.

موضوع دیگری که اودری را بیش از پیش نگران می‌کرد، تغییر رویه پدربزرگ بود. ادوارد دریسکال دیگر به سیاست و بحث سیاسی علاقه‌ای نشان نمی‌داد. به‌ندرت روزنامه می‌خواند و دیگر برای ناهار به کلوب نمی‌رفت.

اودری از فرط نگرانی و نداشتن غمخوار و همصحبت، ناراحتی فکرش درباره پدربزرگ را اجباراً و با بیمیلی با آنابل درمیان گذاشت. اما آنابل انگار گوشش بدهکار این قضایا نبود. او فقط به دیدن دوستانش می‌رفت و در پارتی‌های آنها شرکت می‌کرد. غالباً به رستورانهای شیک و گرانتیمنت می‌رفت و ناهار و شام در آنجاها می‌ماند و به تنها چیزی که اهمیت نمی‌داد، پدربزرگ و اودری و بچه‌های خودش بودند.

کریسمس نزدیک بود و آنابل به اودری خبر داد که شب کریسمس با دوستانش قرار دارد و نمی‌تواند با پدربزرگ و اودری شام کریسمس را بخورد.

اودری که از این وضع به ستوه آمده بود دیگر نتوانست تحمل کند و با خشم به آنابل گفت: «ببین دختره احمق... حداقل می‌توانی یک ساعت پیش پدربزرگ بمانی تا دلش خوش باشد. یادت باشد که داری توی خانه او و با پول او زندگی می‌کنی.»

- خب که چی؟ پدربزرگ که غیر از ما کس دیگری را ندارد که پولهایش را به آنها بدهد. خود تو هم با پولهای پدربزرگ داری زندگی می‌کنی. خودت پیشش بمان. تو که کار دیگری در زندگی ات نداری.

آنابل انگار به هیچ چیز اهمیت نمی‌داد. اودری از وضع و روش زندگی آنابل بیزار بود. حالا دیگر آنابل بیشتر به مشروب پناه می‌برد.

شوهرش هارکورت هم دست کمی از او نداشت. چندبار به خانه پدربزرگ آمد و با آنابل به فحاشی پرداختند و هارکورت مصرانه می‌خواست هر چه زودتر ترتیب طلاق آنابل را بدهد. هر بار هم که به خانه دریسکال می‌آمد مست مست بود.

پدربزرگ که از این وضع عاصی شده بود به پیشخدمت دستور داد که دیگر به هارکورت اجازه ورود به خانه را ندهد. هارکورت هم که دوسه بار آمد و نتوانست وارد شود، از همان پشت در شروع به فحاشی و آبروریزی و رسوایی کرد.

یک شب اودری که پدربزرگ را مغموم و افسرده دید، با دلسوزی به او گفت: «پدربزرگ... متأسفم که مجبوری این وضع ناهنجار را تحمل کنی. باور کن که اصلاً فکر نمی‌کردم آنابل اینقدر ناخلف از آب دربیاید.»

- فکر می‌کنم بهتر است یک خانه در یک جایی توی این شهر برایش بخرم. ولی متأسفانه پیرتر از آنم که بتوانم خیال خودم را از این بابت ناراحت کنم! چیزی به آخر عمرم نمانده اودری. بعد از مرگ من، این خانه به شما دو نفر می‌رسد... آنقدر بزرگ هست که برای هر دوی شما و بچه‌هایتان جا داشته باشد.

- آه... پدربزرگ... تو را به خدا از این حرفها نزن... به امید خدا سالهای سال زنده و سر حال می‌مانی.

ولی اودری خودش می‌دانست که حق با پدربزرگ است. در این اواخر، ادوارد دریسکال بسیار لاغر و ضعیف شده بود و اغلب اوقات می‌خوابید. حتی یک روز که اودری و مایلی از پلکان پایین آمدند و پشت میز شام نشستند، دیدند که پدربزرگ همانجا پشت میز خوابش برده. مایلی هم حالا دیگر به‌راه افتاده بود.

شب کریسمس اودری لباس مخمل قرمز رنگی به تن مایلی کرد. روبان ساتن قرمز رنگی هم به موهایش بست. جورابهای سفید و ساق بلندی هم به پایش کرد و کفشهای چرمی و سیاه نیز به او پوشاند و سپس با همان وضع او را از پلکان پایین و نزد پدر بزرگ برد. هانا دختر آنابل آن موقع خوابیده بود و وینستون هم پس از اینکه یک شربت خوری کریستال را از روی پیش بخاری به زمین انداخته و شکسته بود، توسط یکی از خدمه به طبقه بالا رفت و در اتاقش خوابید. پدر بزرگ نگاهی به اودری و مالی انداخت. مالی را بغل کرد و روی زانوان خود نشانده. سپس از اودری پرسید: «امشب خواهرت کجاست اودری؟»

- فکر می‌کنم شام رفته باشد استانتون.

- واقعاً عجیب است که او همیشه بیرون می‌رود. ولی تو دیگر نباید وقتت را با پرستاری از بچه‌های وروجک آنابل تلف کنی. باید به فکر زندگی خودت باشی اودری.

- آه... پدر بزرگ... بهتر است خودت را با این فکرها ناراحت نکنی. در مورد آنابل هم مطمئن باش که گلیمش را بالاخره از آب بیرون می‌کشد.

در ماه مارس مایلی یکساله شد. دو روز بعد ادوارد در اسکال سخته کرد و قدرت تکلم را از دست داد. سمت چپ بدنش هم فلج شد. دیگر کار اودری فقط در این خلاصه می‌شد که از یک طرف مایلی را زفت و رفت کند و از سوی دیگر مدام دوروبر پدر بزرگش بپلکد و به خدمه وظایفشان را در پرستاری از او گوشزد کند.

دو روز طول کشید تا اودری توانست آنابل را پیدا کند و خبر سخته پدر بزرگ را به او بدهد. آنابل یک هفته قبل با دوستانش به لس

آنجلس رفته بود و دائماً در میدان مسابقات قایقرانی و اسب سواری حضور می یافت.

اودری وقتی تلفنی با آنابل صحبت می کرد، با عصبانیت گفت: «آخر بی عاطفگی و شلختگی هم حدی دارد آنابل... اگر اتفاقی برای بچه های خودت افتاده بود چکار می کردی؟»

- لازم نیست من در همچین مواقعی کاری کنم. تو خودت آنجا هستی و همه کارها را استادانه انجام می دهی!

اودری حس کرد که اگر آنابل همان موقع در حضورش بود حتماً سبیلی محکمی به گوش او می زد. واقعاً از دست آنابل و رفتار و روش زندگی اش به ستوه آمده بود و آنابل هم حالا دیگر واقعاً غیرقابل تحمل شده بود.

اودری گفت: «گوش کن آنابل... پدربزرگ دو روز قبل سخته کرد. بهتر است همین الان راه بیفتی و بیایی اینجا.»

- واسه چی بیایم؟

- واسه چی بیایی؟!... آخر دختره بیشعور... مگر نشنیدی چه گفتم؟!... پدربزرگ سخته کرده... مریض است و ممکن است بمیرد. او در تمام عمرت همیشه ازت مواظبت کرده. تو به اش مدیونی. بنابراین حالا که به پرستاری و مراقبت احتیاج دارد، باید بالای سرش باشی.

- من که کاری برایش از دستم ساخته نیست. اصلاً من با مریض ها میانهای ندارم. اگر دوروبر یک آدم مریض بپلکم خودم هم مریض می شوم.

اودری به خاطر آورد که همان چند وقت پیش وینستون دچار آبله مرغان شده و هانا و مایلی را هم مریض کرده بود ولی آنابل بی آنکه کوچکترین نگرانی ای به خاطرش راه دهد به سانتا باربارا رفت و سه هفته

آنجا ماند و حتی یکبار د تلفن نکرد و حالی از بچه‌های خودش نپرسید.
 اودری با به‌خاطر آوردن این موضوع ناگهان با ملایمتی هراس‌انگیز
 و با لحنی منجمد کننده گفت: «گوش کن آنابل... تو به اینجا تعلق
 داری، نه به لس آنجلس. پس همین حالا راه می‌افتی و می‌آیی اینجا.
 فهمیدی؟»

- آنجوری با من حرف نزن ترشیده حسود! من هر وقت دلم
 بخواهد برمی‌گردم.

اودری با لحنی عجیب جواب داد: «خیلی خب آنابل... هرطور که
 تو بخواهی... هر وقت دلت خواست برگرد.»
 و گوشی را گذاشت. حالا احساس می‌کرد که هیچ دینی به آنابل
 ندارد.

در اوایل ماه ژوئن ادوارد دریسکال درگذشت و اودری درحالی که اشک از چشمانش می‌چکید، چشمهای پدربزرگ را بست. مردی که زمانی نیرومند و قوی و باشخصیت بود و در برابر کوهی از مشکلات استوار و محکم می‌ایستاد، اکنون بی‌آنکه قدرت تکلم یا حرکت دادن دست و پایش را داشته باشد، رفته بود و دیگر در این دنیا نبود.

اودری با متانت و استادی هر چه تمامتر مراسم تشییع جنازه ادوارد دریسکال را برگزار کرد. آنابل هم در مراسم شرکت کرد و خوشبختانه با قیافه‌ای جدی و متین در مراسم حاضر شد.

وصیتنامه ادوارد دریسکال توسط وکیلش قرائت شد. ثروت و میراثی که برای اودری و آنابل باقی مانده بود بیش از آن بود که دو خواهر تصورش را می‌کردند. ادوارد دریسکال حتی سهم الارثی هم برای مایلی گذاشته بود و در وصیتنامه او را مالی دریسکال و نتیجه خود خوانده بود.

در وصیتنامه قید شده بود که اودری و آنابل درصورت تمایل می‌توانند سهم الارث خود را از یکدیگر بخرند و درصورت عدم تمایل می‌توانند در کنار هم زندگی کنند. اما اودری می‌دانست که هیچیک از

این دو کار را نخواهد کرد.

اودری در طی چند هفته بعد، وسایل خود و مایلی را جمع کرد و آماده گذاشت. نقشه‌اش این بود که چند ماهی با مایلی به اروپا برود و بعد در آنجا تصمیم بگیرد که در آینده چه کند. خیلی دلش می‌خواست ویولت و جیمز و به‌خصوص چارلز را ببیند. اکنون دیگر آزاد بود. دیگر پدربزرگش زنده نبود که مجبور به پرستاری از او باشد. آنابل هم به راه خودش می‌رفت و احتیاجی به او نداشت.

چارلی در ماه سپتامبر گذشته پس از خداحافظی دردناکی با اودری، از سانفرانسیسکو رفته بود و اودری از آن به‌بعد خبری از او نداشت. خیلی دلش می‌خواست چارلز را ببیند و منتظر شود تا او دوباره ازش تقاضای ازدواج کند. این بار دیگر مصمم بود پاسخ مثبت دهد.

در اواخر ماه ژوئیه اودری ترتیب همه کارهایش را داد و آماده سفر شد. به‌همین دلیل روزی به اتاق آنابل رفت و گفت: «آنابل... می‌خواهم باهات حرف بزنم.»

آنابل که می‌خواست نزد دوستانش برود گفت: «من خیلی عجله

دارم اودری.»

- زیاد وقت را نمی‌گیرم.

- خب... پس زود حرفت را بزن.

- گوش کن آنابل... من تا چند روز دیگر به اروپا می‌روم... فکر کردم لازم است بهات بگویم.

- چی؟!... می‌خواهی چکار کنی؟!...

- شنیدی که چه گفتم!

- کی همچین تصمیمی گرفتی؟

- چند هفته قبل. در این خانه جای کافی برای هر دوی ما نیست

آنابل. دلیلی هم ندارد که من بیش از این اینجا بمانم. اینکه تا حالا هم مانده‌ام فقط به خاطر پدربزرگ بود. حالا هم که او دیگر رفته و بر نمی‌گردد.

- پس من چی؟... بچه‌هایم چی؟... این خانه را چه کسی اداره کند؟...

اودری قهقهه‌های سرداد و با لحن تمسخر آمیزی گفت: «خیال می‌کردم از حالا به بعد تو خودت را مدیر اینجا می‌دانی. واقعیتش هم همین است... هجده سال بود که من اینجا را می‌گرداندم. اما حالا دیگر نوبت توست. حالا دیگر همه چیز به عهده خودت است آنابل.»

- حالا خیال داری کجا بروی؟

- اول به انگلستان می‌روم. بعدش هم می‌روم جنوب فرانسه... از آن به بعدش هم بعداً تصمیم می‌گیرم.

- کی برمی‌گردی؟

- هنوز تصمیم نگرفته‌ام. ولی مسلماً چند ماه از اینجا دور خواهم بود. دیگر دلیلی ندارد که بخواهم به سرعت خودم را به اینجا برسانم.

- ولی تو حق نداری همچین کاری بکنی... حق نداری مرا ول کنی و بروی و اینهمه مشکلات را بر سر من بریزی.
- فکر می‌کردم متوجه وضعیت جدید شده‌ای.

- منظورت چیست؟

- ما دیگر از نظر روحی صمیمیتی میانمان نیست آنابل. می‌فهمی؟

- چرا با من اینجوری رفتار می‌کنی اودری؟... از من بدت می‌آید

اودری... آره؟

- نه... اصلاً...

- تو به من حسودی می‌کنی... چون من شوهر گیرم آمد ولی تو

گیر نیاوردی.

- فکر نمی‌کردم از این فکرها بکنی آن... من اصلاً به آنچه که تو داری حسودی نمی‌کنم. آرزویم هم این است که یک روز دوباره ازدواج کنی... البته بهتر است این بار عاقلانه‌تر رفتار کنی و با فکر باز شوهرت را انتخاب کنی. اما درباره خودم... باید بگویم که فکر می‌کنم الان دیگر موقع رفتن من شده. فکر می‌کنم از این نظر شبیه پدرمان هستم. دوست دارم دور دنیا را بگردم.

- پس من با این بچه‌ها چه خاکی باید توی سرم بریزم؟

- خب... این که مشکلی نیست... برایشان پرستار بگیر.

- هیچکس حاضر نمی‌شود اینجا بماند.

- خب... پس دیگر چیزی به عقل من نمی‌رسد. تنها چیزی که

می‌توانم بهات بگویم این است که برایت متأسفم آنابل.

- گمشو از اتاقم برو بیرون... گورت را از خانها م گم کن.

* * *

چهار روز بعد اودری آماده خروج از خانه بود و بی آنکه به گریه‌های آنابل واقعی بگذارد، با مایلی از خانه خارج شد و به فرودگاه رفت. خیال داشت برای صرفه‌جویی در وقت با هواپیما به نیویورک برود و از آنجا با کشتی فرانسوی نرماندی عازم سوتامپتون شود.

بالاخره به سوتامپتون رسیدند. اودری از آنجا به سرعت به لندن و هتل کلاریج رفت. از ریسپشن خواست که شماره اتاق چارلی را بگیرند تا با او حرف بزنند. چارلی بیرون رفته بود.

اودری فردا صبح با ویولت و جیمز در آنتیب تماس گرفت تا از آنها درباره چارلی خبرهایی بگیرد.

خط خراب بود و صدا به زحمت شنیده می‌شد. اودری در گوشی

فریاد زد: «ویولت؟... صدایم را می شنوی؟... منم... اودری... اودری... اودری دریسکال... چی؟... چی گفتی؟...»

- پرسیدم کجایی؟

- توی لندن.

- کجا اتاق گرفته‌ای؟

- توی هتل کلاریج.

- کجا؟... خوب... مهم نیست... کی می آیی اینجا؟

- شاید آخر همین هفته بیایم.

- چی؟

- آخر همین هفته...

- خوب... خوب... حالا بگو ببینم... حالت چطور است؟

- خوبم. حال خودت چطور است؟... همینطور جیمز و بچه‌ها؟

- ما هم حالمان خوب است. همین حالا از...

خرابی خط افزایش یافت و مدتی فقط صدای خرخر در تلفن به

گوش رسید. اودری فریاد زد: «چه گفتی ویولت؟ درست نشنیدم.»

- گفتم ما همین الان از جشن ازدواج چارلی برگشته‌ایم.

- چی؟

- گفتم از جشن ازدواج چارلی برگشته‌ایم. مراسم قشنگی بود.

ویولت هر چه منتظر شد صدایی از اودری به گوش نرسید. لذا با

نگرانی پرسید: «هی... اودری... ببینم... هنوز گوشی دستت است؟...»

صدایم را می شنوی؟»

اودری با لحنی که شباهت به صدای اشباح داشت جواب داد:

«آره... ببینم... چارلی با کی عروسی کرد؟»

- با شارلوت بردسلی...

- او دیگر کیست؟

- دختر ناشری که چارلی برایش کتاب می‌نوشت. آنها توی همپایر عروسی کردند. تازه از مجلس شان برگشته‌ایم.

اودری که درد شدیدی در قلب شکسته‌اش حس می‌کرد نالید:

«جالب است ویولت... جالب است.»

- خب... کی می‌آیی پیش ما؟

- نمی‌دانم... من... من... چطور است فردا بیایم؟... زود است؟

- نه... اتفاقاً خیلی هم خوب است اودری... بینم با هوایما

می‌آیی؟

- نه... با قطار می‌آیم... ضمناً گوش کن ویولت... من دخترم را هم

با خودم آورده‌ام!!

- چی چیات را آورده‌ای!!؟

- دخترم را.

- صدایت را به زحمت می‌شنوم. بهتر است وقتی آمدی اینجا،

درباره‌اش صحبت کنیم. اصلاً هر چیزی که همراه خودت بیاوری عالی

است اودری... ما به اندازه تو و همراهانت جا داریم.

- متشکرم ویولت... فردا می‌بینمت.

- توی ایستگاه راه آهن می‌آیم دنبالت.

- باشد. خدا حافظ.

- خدا حافظ اودری.

اودری پس از گذاشتن گوشی با خود اندیشید: «که اینطور؟!...»

پس چارلی... چارلی‌ای که از هر کس و هر چیزی بیشتر دوستش

داشتم... با زنی به اسم شارلوت ازدواج کرده است.»

اودری فردا صبح رأس ساعت هشت و چهل و سه دقیقه با قطار وارد آنتیپ شد. اودری به محض پیاده شدن در ایستگاه به دوروبرش نگاهی انداخت تا ویولت و جیمز را بیابد. بالاخره آن دو را دید. نسبت به دو سال قبل، هیچ فرقی نکرده بودند.

ویولت همینکه اودری را دید به سویش دوید ولی با دیدن مالی در بغل اودری، سرجایش ایستاد و به بچه خیره شد.

ویولت پرسید: «این دیگر کیست؟»

اودری خنده‌ای کرد و گفت: «دیروز پای تلفن سعی کردم بهات

بگویم ولی خط اینقدر خراب بود که نشد. این دختر من است... مالی.»
- آه... پناه بر خدا... اودری... پس اینهمه مدت دوری از ماها به

این خاطر بود... بچهٔ قشنگی است... ببینم... پدرش کیست؟
- راستش را بخواهی... نمی‌دانم. فکر می‌کنم پدرش یک سرباز
ژاپنی باشد.

- آه... اودری... نباید همچین جوابی را به کس دیگری بدهی.
بهتر است وانمود کنی که پدرش فیلسوف مشهوری بوده... یا یکی از

اعضای کابینه بوده... به هر حال، باید اینطور جلوه بدهی که پدرش فرد متشخص و معتبری بوده.

جیمز به آن دو نزدیک شد و گفت: «آه... این چیست که توی بغلت گرفته‌ای اودری؟»

ویولت جواب داد: «جیمز... نگاه کن... اودری یک بچه کوچولوی چینی دارد.»

اودری برای آنکه سوءتفاهمی برای آن دو پیش نیاید گفت: «در زمانی که در هاربین توی یتیم‌خانه بودم، مادرش این بچه را زایید و سرزا رفت. من هم که خیلی از مای‌لی خوشم آمده بود، همراه خودم آوردمش و به فرزندى قبولش کردم.»

همگی به‌سوی اتومبیل رفتند. ویولت همچنانکه با مای‌لی بازی می‌کرد گفت: «لابد پدر بزرگت خیلی از دیدن این بچه خوشحال شده.»
- اول خوشش نیامد ونی بعداً به‌اش انس گرفت. خیلی مای‌لی را دوست داشت.

اتومبیل به‌راه افتاد و ویولت گفت: «ولی چارلز چیزی در این باره به ما نگفته بود. لابد آن دفعه که توی سپتامبر آمد پیشت مای‌لی را دیده بود، آره؟»

- آره... دیده بودش.

بعد از آنکه به ویلای جیمز رسیدند، همان اتاقی را که دو سال قبل به اودری داده بودند برایش آماده کردند و اتاق پهلویی آن را هم برای مالی در نظر گرفتند.

سراسر بعد از ظهر به تعریف خاطرات طرفین گذشت. ولی بالا‌تره بعد از غروب آفتاب، وقتی دوروبر اودری و ویولت خلوت شد، اودری به در آتش کنجکاوی درباره چارلز و ازدواجش می‌سوخت گفت:

«راستی... ویولت... چارلز آن دفعه که به سانفرانسیسکو آمد، چیزی درباره زنی که باهاش ازدواج کرده به من نگفت.»

- می‌دانی اودری... شارلوت یکی دو سال بود که چشمش به دنبال چارلی بود. ببینم... تو که دیگر عاشقش نیستی اودری؟ هان؟

ولی همینکه دید سیل اشک از چشمان اودری سرازیر شده با دلسوزی زایدالوصفی گفت: «آه... اودری بیچاره... متأسفم... اصلاً متوجه نبودم... چه کار بدی کردم که این موضوع را آنجوری توی تلفن بهات گفتم. فکر می‌کردم که همه چیز بین شما دو نفر تمام شده. وقتی چارلز از سانفرانسیسکو برگشت خودش این را گفت و لحنش چنان محکم و مطمئن بود که جای شک و تردید باقی نمی‌گذاشت.»

- مگر چه گفت؟

- چیز زیادی نگفت. فقط گفت قضیه تمام شده و تو توی سانفرانسیسکو به زندگیات می‌پردازی و او هم پی کار و زندگی خودش می‌رود. و باید بگویم که وقتی داشت این حرفها را می‌زد خیلی عصبانی بود.

- می‌دانی ویولت... او توی سانفرانسیسکو دوباره از من تقاضای ازدواج کرد... اما ویولت... من نمی‌توانستم. چه جوری می‌توانستم آن موقع پدربزرگ را ترک کنم؟ درست نبود... واقعاً آن موقع نمی‌توانستم. به‌اش پیشنهاد کردم که مدتی توی سانفرانسیسکو زندگی کند. ولی خب... او هم نمی‌توانست همچین کاری بکند... هر دوی ما اسیر اجبارهای زندگی بودیم.

- لابد با عصبانیت و ناامیدی از سانفرانسیسکو برگشت؟

- آره... خیلی عصبانی بود. درواقع هم ناامید بود و هم عصبانی. ولی به هیچ وجه حاضر نبود دلایل رد پیشنهادش را از طرف من بپذیرد.

- اودری تو باید بدانی که چارلز مسئولیتی درقبال خودش نداشت... درقبال هیچکس نداشت... غیر از برادرش. ولی خب... آن موقع که برادرش مرد، خود چارلز هم تقریباً بچه بود و هنوز مزهٔ مسافرت را نچشیده بود. آدم وقتی به سفر می‌رود، دیگر حاضر نیست یک جا آرام بنشینند. فکر نمی‌کنم او تا آخر عمرش هم حاضر شود یک جا آرام بگیرد... حداقل نه آنطور آرامشی که من و تو خیال می‌کنیم. عجیب اینجاست که تو هم مثل او عاشق سفر کردن هستی. ولی... ولی چیزی که مرا خیلی ناراحت می‌کند این است که حس می‌کنم شارلوت چارلز را دوست ندارد. فکر می‌کنم او ازدواج با چارلز را یک وسیله می‌بیند... وسیله‌ای برای نیل به آرزوهای شخصی خودش.

- ولی من فکر می‌کنم چارلی او را دوست دارد.

- می‌دانی اودری... من از این موضوع هم اطمینان کامل ندارم. فکر می‌کنم چارلی خودش را متقاعد کرده. شارلوت زندگی را برای چارلی راحت‌تر کرده. تقریباً هرکاری برایش می‌کند. با شناختی که من ازشان پیدا کرده‌ام، می‌توانم بگویم که شارلوت حتی حاضر است کفش‌های چارلی را هم پایش کند. و این به نظر من اصلاً درست نیست.

- آنوقت من با چارلی چه کرده‌ام؟!... حتی حاضر نشدم یک قدم به خاطرش بردارم. حاضر نشدم دست از پدر بزرگم بکشم.

- خب... این چیزی نیست که کسی بخواهد تو را به خاطرش ملامت یا حتی محکوم کند.

- بینم ویولت... شارلوت قشنگ است؟

- نه... قشنگ نیست... شاید جذاب باشد... شاید هم بهتر باشد به جای جذاب بگویم گیرا. توی پول غلت می‌خورد. همیشه تازه‌ترین لباسها را می‌پوشد و گرانترین چیزها را می‌خرد. فکر می‌کنم پدرش به

این ترتیب زندگی دخترش را تباه کرده. چارلز هم می‌گوید که شارلوت فقط برای تجارت آفریده شده. کارهای مربوط به کتابهای چارلی را به‌عهده گرفته و به‌خوبی هم از پشش برمی‌آید. حتی دو تا از کتابهای چارلز را به فیلمسازها فروخته که از رویش فیلم سینمایی بسازند. اگر چارلی خودش تنها بود، هیچوقت چنین فکری به سرش نمی‌زد.

- ظاهراً وجود شارلوت به نفع چارلی است. ببینم... چارلی از زندگی‌اش راضی است؟... خوشحال است؟

- نه، نیست. خودش می‌گوید که هست ولی راستش را نخواهی... من که باور نمی‌کنم. اگر جیمز بفهمد که من همچین چیزی را به‌ات گفته‌ام شاید خیلی عصبانی شود. ولی به هر حال این عقیده من است. فکر می‌کنم چارلی نسبت به احساسی که به شارلوت دارد، خودش را گول می‌زند. به نظر من، وقتی از تو ناامید شد تصمیم گرفت هرطور شده ازدواج کند... و خب... شارلوت دم دستش بود و ازش دلبری می‌کرد. او هم خیال کرد عاشق شارلوت شده. ولی فکر می‌کنم در زندگی‌شان هیچ لذت، علاقه و هیجانی وجود ندارد. چارلز وقتی درباره‌ی تو حرف می‌زد، حالت چهره‌اش طوری می‌شد که انگار بال درآورده و در آسمانها پرواز می‌کند. ولی حالا دیگر چنان چیزهایی از قیافه‌اش خوانده نمی‌شود. انگار نیمه زنده و نیمه مرده است. خیلی کم حرف شده. گرچه ادعا می‌کند که روزگار خوشی دارد ولی اگر هم داشته باشد چندان طولی نمی‌کشد. قیافه‌ی شارلوت دلنشین است اما من فکر می‌کنم در پشت این ماسک یک زن غیرقابل تحمل پنهان شده. فکر می‌کنم علت اینکه تا این سن ازدواج نکرده بود هم همین باشد. فکر می‌کنم در زندگی‌اش دنبال تمایلاتش بوده... یک شغل می‌خواسته... و الان شغل دارد... شغل خوب و پردرآمدی هم دارد. بعد تصمیم گرفت که یک شوهر هم داشته باشد... و

یکی گیر آورد. ولی حالا با روحیه چارلی چه می‌کند، این دیگر به عقلم نمی‌رسد. فکر می‌کنم چارلی در دست شارلوت مثل یک عروسک خیمه‌شب بازی است و خود چارلز از هر لحظه این زندگی نفرت دارد. به نظر من شارلوت می‌خواهد چارلز را به یک کارخانه کتاب‌نویسی تبدیل کند و از قبلش میلیونها پول به جیب بزند. و چون مغزش هم برای اینجور کارها ساخته شده، فکر می‌کنم به منظورش رسیده باشد. او نمی‌تواند بفهمد که چه چیز باعث می‌شود آدمهایی مثل تو و چارلی از زندگی‌شان بدون اتکای به ثروت لذت ببرند... همان عشق به سفر دور دنیا... که در نهاد تو و چارلی هست... همان خصلتی که در وجود شماها باعث می‌شود از ملل مختلف دیدن کنید و از استشمام روایح گوناگون و مناظر متنوع لذت ببرید و روح تشنه‌تان را سیراب کنید... شارلوت از این چیزها اصلاً سر در نمی‌آورد.

یک هفته گذشت و اودری با دوستان جدید ویولت و جیمز آشنا شد. زوج جوانی به نامهای بارونس اورسولا فن مان و کارل روزن اورسولا از همکلاسی‌های ویولت بود و با مرد ثروتمندی به نام کارل روزن ازدواج کرده بود که غالباً او را به جای اورسولا، اوشی می‌نامید. آنها هر سال به جنوب فرانسه می‌آمدند و این بار قصد گذراندن ماه عسل‌شان را در آنتیب داشتند.

آنطور که اوشی تعریف می‌کرد، آنها قبل از رسیدن به آنتیب، در وین و پاریس بودند. بعد از آنتیب هم خیال داشتند سری به ونیز و رم بزنند و آخر سر هم به برلین محل اقامت کارل برگردند. کارل یهودی بود و همین باعث شده بود پدر اوشی نگران آینده او شود.

اوشی عقاید ضد نازی داشت. ولی نه او و نه کارل هیچکدام فکر نمی‌کردند که هیتلر قصد آزار یهودیان را داشته باشد. کارل روزن

دکترایش را از دانشگاه برلین گرفته بود و در همانجا هم تدریس می کرد. کتابهای متعددی نوشته بود و روی هم رفته در آلمان شخصیت برجسته‌ای به‌شمار می رفت.

اوشی که از اودری خوشش آمده بود وقتی فهمید اودری هنوز تصمیمی برای ادامه سفرش نگرفته با ذوق زدگی گفت: «چطور است با ما به ونیز بیایی؟»

- یعنی همراهِتان بیایم و ماه عسل تان را خراب کنم؟!
سروکلّه کارل پیدا شد و با خنده از اودری پرسید: «چرا نمی آیی همگی با هم به ونیز برویم اودری؟»
- آخر... نمی توانم کارل.
- چرا؟

- شما دو نفر ماه عسل تان را می گذرانید... باید تنها باشید.
- خب... این که مسئله‌ای نیست... می توانیم ماه عسل سه نفری بگذرانیم!

در همین موقع اتومبیلی در حیاط ویلا ایستاد و یک زن قد بلند و مرد جوانی از آن پیاده شدند. معلوم بود که آنها هم جزو مهمانان ویولت و جیمز هستند. اودری آن دو را نمی دید و فقط صدای حرف زدن شان را که به انگلیسی با ویولت صحبت می کردند می شنید.
اوشی پرسید: «ببینم اودری... اینها را می شناسی؟»
- نه.

- من هم نمی شناسمشان. راستی... از اینکه با دوست خوبی مثل تو آشنا شده‌ام خیلی خوشحالم... ببینم... مالی کوچولو چطور است؟
- حالش خوب است.

در همان موقع ویولت همراه با مهمانان تازه وارد از راه رسیدند.

همینکه نگاه اودری و مرد جوان به هم افتاد هر دو شوکه شدند. اودری بی‌اراده از جایش برخاست و لیوان نوشابه‌ای که در دست داشت بر زمین افتاد و شکست و تکه‌ای از آن انگشت پایش را برید.

کارل به سرعت خود را به اودری رساند و او را روی صندلی نشانده. همه نگران اودری بودند ولی اودری مرتباً می‌گفت که چیزی نیست. خواستند با دستمال و بولت جلوی خونریزی را بگیرند ولی اودری که نمی‌خواست دستمال و بولت کشیف شود گفت یک تکه پارچه دیگر بیاورند.

اما و بولت با همان دستمال محل زخم را بست و گفت: «آه... اودری... حماقت نکن... دستمال مهم نیست. باید جلوی خونریزی را بگیریم.»

مرد جوانی که دیدنش توسط اودری باعث اینهمه ماجرا شده، چارلز بود. چارلز بعد از آنکه به خود آمد با یکایک مهمانان دست داد و احوالپرسی کرد. سپس مقابل اودری رسید با او هم دست داد. اودری گفت: «سلام چارلز... معذرت می‌خواهم که در بدو ورودت همچین وضعی پیش آمد. ولی خیالت راحت باشد. من معمولاً اینقدر دست و پا چلفتی نیستم.»

اودری ضمن گفتن این کلمات می‌لرزید و گاهی زیرچشمی نگاهی به همسر چارلز می‌انداخت. سپس خطاب به همسر چارلز گفت: «حالتان چطور است خانم؟ اسم من اودری دریسکال است.»

زن بلند قد هم نگاه سردی به اودری انداخت و گفت: «من هم شارلوت پارکر اسکات هستم. حال شما چطور است؟»

ویولت به صدا درآمد: «خب... بهتر است همگی برویم نوبت اتاق تا خرده شیشه‌ها را از روی تراس جمع کنند.»

اودری به اتاقش رفت تا زخم را معاینه کند و دوباره ببیند. لحظاتی بعد ویولت با چهره‌ای شرمنده وارد شد و گفت: «اودری... باور کن که تقصیری متوجه من نیست. من نمی‌دانستم... یعنی انتظار نداشتم که... باید حرفم را قبول کنی اودری...»

- مهم نیست ویولت. به هر حال دیر یا زود می‌بایست همچین اتفاقی می‌افتاد.

- ولی اینجا نمی‌بایست می‌افتاد. آه... خدای من... تو آمدی اینجا توی آنتیب که چارلز را فراموش کنی ولی ناگهان سروکله او اینجا پیدا شد.

- شاید همین خودش بهترین درمان برای درد من باشد ویولت. راستی... همسر چارلز خیلی قشنگ است ویولت... شاید چارلز به همین خاطر باهاش عروسی کرده.

- خودت را لوس نکن اودری. او یکدهم قشنگی تو را هم ندارد. مثل یک تکه یخ می‌ماند. آنها فقط همین امشب را اینجا می‌مانند. به چارلز گفتم که نمی‌توانند بیش از این اینجا بمانند. نمی‌توانم ببینم که چیزی باعث ناراحتی تو بشود.

- این دفعه تو خودت را لوس نکن ویولت. من می‌خواهم یک خرده مسافرت کنم و اوشی و کارل بهام پیشنهاد کرده‌اند که باهاشان بروم ایتالیا.

آه... نه اودری... نه... خواهش می‌کنم... بهات که گفتم... آنها فردا از اینجا می‌روند. قسم می‌خورم که خودم راهشان بیندازم و روانه‌شان کنم!

ویولت متوجه بود که اودری با دیدن چارلز تا چه اندازه درد کشیده. خود چارلز هم متوجه شده بود. حالت چهره اودری هنگامی که

چارلز را دید، بقدری غمگین و مغموم بود که حتی از چشمان تیزبین شارلوت بردسلی هم پنهان نمانده بود و شارلوت همان موقع داشت راجع به همین موضوع با چارلی گفتگو می‌کرد.

شارلوت گفت: «بهام نگفته بودی که او هم اینجاست.»

- خودم هم نمی‌دانستم شارلوت. اصلاً به فکرم هم نمی‌رسید که ممکن است اینجا باشد.

- فکر می‌کنم بهتر است اینجا نمانیم و برویم هتل اتاق بگیریم.

- اما من نمی‌خواهم از او فرار کنم شارلوت.

- من هم نمی‌خواهم با او زیر یک سقف سرکنم. به‌علاوه، ~~عصبی~~

شدن اصلاً برایم خوب نیست.

- ببین شارلوت... بیا امتحان کنیم! امشب اینجا بمانیم ولی اگر

دیدیم تحملش مشکل است آنوقت فردا صبح می‌رویم هتل. قول می‌دهم

که می‌رویم. خودت فکرش را بکن... اگر همین الان پا شویم و برویم،

همه از ماجرا سر درمی‌آورند و تازه... ویولت و جیمز هم به‌اشان

برمی‌خورد.

اودری برای شام لباسش را عوض کرد. سعی کرده بود حسابی به

خودش برسد. وقتی سر میز شام نشست جیمز به او گفت: «آه...»

اودری... انگار حسابی به خودت رسیده‌ای! امشب خیلی خوشگل

شده‌ای!»

متشکرم جیمز... لطف داری.

ویولت ترتیبی داده بود که سر میز شام اودری و چارلز حتی‌الامکان

از هم دور باشند تا مجبور به صحبت با هم نشوند. خوشبختانه آن شب

کسی متوجه وضع روحی اودری و ماجرای او با چارلز نشد. فقط ویولت و

جیمز متوجه بودند... و شارلوت... او هم با چشمان تیزبین خود همه چیز

را دریافت و حتی متوجه شد که ویولت چارلز و اودری را از هم دور نگه داشته.

ضمن صرف شام، شارلوت بهانه‌ای برای صحبت با اودری پیدا کرد و پرسید: «خب... شما چکار می‌کنید خانم؟»
- از دخترم نگهداری می‌کنم.
- آه... چه جالب!

ویولت از آن سر میز ندا داد: «اودری... چرا اینقدر شکسته‌نفسی می‌کنی!... تو عکاس خوبی هستی. چرا درباره‌ی عکسهایی که گرفته‌ای حرفی نمی‌زنی؟»

سپس رو به شارلوت کرد و گفت پ: «می‌دانی شارلوت... اودری بهترین عکاسی است که تا حالا دیده‌ام.»

چارلز همچون مجسمه‌ای سر جایش بی‌حرکت نشسته بود و به بشقاب غذایش می‌نگریست و هیچ حرفی نمی‌زد.

بقیه‌ی وقت را به گفتگوی همگانی گذراندند. بعد از شام اودری برخاست و برای هواخوری روی تراس رفت و بر صندلی‌ای نشست و چشمانش را بست. دیگران نیز به بازی و تماشای آلبوم عکسهای یادگاری ویولت و جیمز پرداختند.

اودری همچنان با چشمان بسته روی صندلی به فکر فرو رفته بود ولی ناگهان صدای چارلز را از پهلویش خود شنید که در گوشش نجوا می‌کرد: «تعملمش چندان هم ساده نیست اودری، نه؟»

اودری به محض شنیدن صدای چارلز از جا پرید. نگاهی به او انداخت و لبخندی سرد تحویلش داد و گفت: «فکر می‌کنم بهتر بود به آنتیب نمی‌آمدم. ویولت و جیمز دوستان تواند.»

- تو هم مثل من جزو دوستان‌شان هستی و عجیب نیست که اینجا

باشی.

چارلز مرتباً به داخل اتاق سرک می‌رود. نگار می‌ترسید که شارلوت سر برسد و او را مشغول حرف زدن با اودری ببیند و قشقرق به پا کند.

چارلز در دنیال سخنانش افزود: «فکر می‌کنم بهتر بود قبل از آمدن به اینجا، به ویولت خبر می‌دادم... اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که تو را اینجا ببینم.»

- چارلز... پدر بزرگم در ماه ژوئن مرد.

- متأسفم. واسه چی اینجا آمدی؟

- برای دیدن... برای دیدن جیمز و ویولت.

- پارسال که از آمریکا برگشتم تقریباً مثل دیوانه‌ها شده بودم.

- مجبور نیستی چیزی را برایم توضیح بدهی چارلز.

- واقعاً اینطور فکر می‌کنی؟... شاید احتیاج به حرف زدن داشته

باشم... از کجا می‌دانی؟ وقتی داشتیم برمی‌گشتم. دیگر اصلاً دلم

نمی‌خواست که دوباره تو را ببینم. فکر می‌کنم حتی تا مدتی ازت بدم

آمده بود. شارلوت هم مهربانی‌های زیادی در حق من می‌کرد. می‌خواست

زخمهای قلب و روحم را التیام ببخشد. توی کارهایم بهم کمک کرد.

قراردادهای جدیدی برایم ترتیب داد... خلاصه کاملاً و از هر لحاظ آماده

کمک به من بود... درست به کس تو... که به هیچ وجه حاضر نشدی

به من کمک کنی. همراه من به هند و بعدش هم به مصر آمد. من شش

ماه در هند بودم و روی کتاب جدیدم کار می‌کردم. شارلوت، دختر

عجیبی است و من ازش خوشم می‌آید. در واقع خیلی ازش خوشم می‌آید.

ولی می‌دانی مشکلم چیست اودری؟... مشکل من این است که عاشق

شارلوت نیستم. قبل از اینکه با هم عروسی کنیم این را به خودش هم

گفتم. من آنقدر بی‌وجدان نیستم که از کسی خوشم نیاید و وانمود کنم عاشقش هستم. همین را به شارلوت هم گفتم و او هم در جوابم گفت که مهم نیست. او انتظار عشق آتشین از من نداشت و ندارد. فقط صمیمیت و وفاداری از من می‌خواهد. و ما حالا با هم صمیمی هستیم... درست مثل دو تا دوست. دوستان خوبی هم برای همدیگر هستیم. من نمی‌بایست با او ازدواج می‌کردم. خودت هم بهتر می‌دانی که نمی‌بایست با او ازدواج می‌کردم. الان هم که اینجا آمدم فقط به این خاطر بود که لازم می‌دانستم این حرفها را به‌ت بگویم. لازم می‌دیدم که تو از واقعیت خبر داشته باشی اودری. نگران من نباش اودری... همین الان برمی‌گردم توی اتاق... ولی بدان که تا آخر عمرم دوستت دارم. همین.

چارلز پس از گفتن این حرف اشکهایی را که از چشمانش سرازیر برد پاک کرد. از جا برخاست و به آرامی به اتاق و نزد بقیه برگشت.

علیرغم گفته‌ی ویولت مینی بر اینکه چارلز و شارلوت فردا می‌روند، آنها همچنان در ویلای هاتورن‌ها ماندند. ویولت حتی چندبار هم به چارلز گوشزد کرد که درست نیست با بودن اودری او هم در آنجا باشد ولی چارلز و همسرش جایی نرفتند.

تمام توجه چارلز معطوف به اودری بود. اودری سعی می‌کرد هرطور شده از چارلز دور باشد تا مسئله‌ای پیش نیاید. روزها مالی را به کنار دریا می‌برد یا با اوشی و کارل به خرید می‌رفتند. بقیه‌ی اوقات روز را هم در اتاق خودش به سر می‌برد و از مالی پرستاری می‌کرد.

اودری بالاخره حاضر شده بود با اوشی و کارل به سفر برود و منتظر روز عزیمت آنان بود.

یک روز که مالی و جیمز مشغول بازی با هم بودند و اودری هم تماشای‌شان می‌کرد، ناگهان صدای شارلوت را از پشت سر خود شنید که می‌گفت: «آه... شما این بچه را از چین آورده‌اید؟»

اودری با تعجب برگشت و مدتی به شارلوت خیره شد و سپس گفت: «بله... من مالی را از چین با خودم آورده‌ام... از هاربین

آورده‌امش... چون هشت ماه در هاربین اقامت داشتم.»

- بله... بله... می‌دانم.

شارلوت همچنانکه خیره به اودری می‌نگریست ناگهان و بی‌مقدمه

پرسید: «بینم... شما هنوز هم چارلز را دوست دارید، نه؟!»

اودری از صراحت سؤال چنان جا خورد که تا چند لحظه

نمی‌دانست چه جوابی بدهد ولی آخر الامر به زبان آمد: «من... من...

فکر می‌کنم ما همیشه دوستان خوبی برای همدیگر خواهیم بود. البته

فراموش کردن آن روزها مشکل است ولی خب... بالاخره زمانه عوض

می‌شود.»

- بله. درست است. زمانه عوض می‌شود. خوشحالم که این موضوع

را درک می‌کنید. چارلز یک عالمه کارهای خطرناک در مقابل خودش

دارد. البته هنوز اهمیت آن را درک نکرده. یک روز بالاخره مهمترین

نویسنده محقق دنیا خواهد شد. به همین دلیل به زنی احتیاج دارد که

بتواند به‌اش کمک کند.

- و فرزندی هم که در راه دارید این کمک را تقویت می‌کند.

شارلوت که خیال می‌کرد اودری از باردار بودنش بی‌اطلاع است

جا خورد و پرسید: «بینم... او خودش این موضوع را به شما گفت؟»

اودری با لحنی مصنوعی به دروغ گفت: «بله... بله... خودش

گفت. خیلی هم خوشحال بود. مطمئنم که هر دوستان از این موضوع

خوشحال هستید.»

- خانم دریسکال... شما نمی‌توانستید همسر مناسبی برای چارلز

باشید.

اودری سری تکان داد و از شارلوت دور شد.

عصر همان روز اودری با اوشی و کارل به ماشین سواری رفتند.

ضمن راه اوشی لبخندی به اودری زد و گفت: «من و کارل فکر کردیم بهتر است فردا حرکت کنیم. ببینم... هنوز هم سر قولت هستی و می‌خواهی با ما بیایی؟ ما فقط به سان رمو می‌رویم.»

کارل هم گفت: «خب... تصمیمت چیست اودری؟... با ما می‌آیی؟»

- آره. می‌آیم. فقط چند روز پیشتان می‌مانم و بعد به رم می‌روم و یکی دو هفته آنجا لنگر می‌اندازم و بعد هم برمی‌گردم لندن.

- چرا با ما به ونیز نمی‌آیی؟

- آه... آخر شما دو نفر می‌خواهید ماه غسل‌تان را بگذرانید و من نمی‌خواهم وجودم باعث شود به شما بد بگذرد. تازه... ونیز جای زوجهای جوان است، نه جای پیر و پاتالهایی مثل من!

اوشی و کارل هر دو قهقهه‌ای سردادند و اوشی گفت: «پس باید بگویم تو خوشگل‌ترین پیرزنی هستی که تا حالا دیده‌ام.»

این بار هر سه نفر خندیدند و اوشی افزود: «حالا بگذار به سان رمو برسیم، بعداً شاید تغییر عقیده دادی و با ما به ونیز آمدی.»

اودری هم شاد و سرخوش گفت: «باشد... ببینیم چه می‌شود.»

اودری به محض مراجعت به ویلا جریان سفرش را به ویولت گفت. ویولت از اینکه اودری می‌خواهد از آنجا برود ناراحت شد و تقصیر رفتن او را به گردن چارلز انداخت و همان شب به جیمز گفت: «چارلی امسال همه دوستانمان را فراری داده و پارتی‌مان را خراب کرده.»

آه... ویولت... این چه حرفی است می‌زنی؟!... چارلی هیچ تقصیری ندارد. اوشی و کارل هم بالاخره یک روز از پیش ما می‌رفتند. اودری هم لابد فکر کرده که سفر با اوشی و کارل برایش تنوعی ایجاد می‌کند و حاضر شده باهاشان برود. بالاخره اودری باید در برلین هم

سری به آن دو بزند چون اوشی پارتی‌های جالبی ترتیب می‌دهد. اصلاً چطور است ما هم به برلین برویم؟!

- آه... جیمز... چه پیشنهاد جالبی!

فردا صبح سر میز صبحانه ویولت این موضوع را با بقیه درمیان گذاشت و گفت: «این فکر جیمز بود. دیشب فکر کردیم که چطور است بعد از مراجعت اوشی و کارل به برلین، سری به‌اشان بزنیم. می‌توانیم توی هتل بایریش‌اتاق بگیریم و به اپرا برویم.»

اوشی هم که از شنیدن این موضوع خوشحال شده بود خطاب به کارل گفت: «آه... کارل... می‌توانیم مهمانی مفصلی بدهیم... مهمانی جالبی که به همه خوش بگذرد.»

بعد رو به ویولت کرد و گفت: «تو و جیمز هم لازم نیست در هتل اتاق بگیرید. می‌آیید و در خانه ما می‌مانید.»

آنگاه به اودری گفت: «تو هم همینطور.»

صحبت درباره برلین ناگهان به همه سرایت کرد. شارلوت در آن موقع در اتاقش خوابیده بود و چارلز به‌تنهایی سر میز صبحانه حاضر شده بود. چارلز که آدم مجلس گرم‌کنی بود شروع به ذکر خاطراتش در سفر به برلین کرد و شوخیهای مناسبی هم به اقتضای موقعیت با حاضران می‌کرد. حتی به شوخی کردن با اودری پرداخت و اودری هم که روحیه چارلز را بخوبی می‌شناخت در شادی او شریک شد و قهقهه سرداد.

همه با شور و نشاط مشغول گفتگو و خنده بودند و هیچکس متوجه ورود شارلوت به اتاق نشد. ولی صدای شارلوت ناگهان همه را ساکت کرد: «ببینم... اینجا چه خبر است؟! ... همه‌تان دارید راجع به سفر به برلین حرف می‌زنید. جریان چیست؟»

سپس بی‌آنکه منتظر جواب کسی باشد رو به چارلز کرد. لبخندی

زد و گفت: «حالا که قرار است همه‌تان به برلین بروید، یکم به فکرم رسید که چطور است ما هم به آنجا بیاییم تا من ترتیب ملاقات چارلز را با یک ناشر آلمانی بدهم. به این ترتیب می‌توانیم مسافرت و تجارت را با هم مخلوط کنیم و از هر دو لذت ببریم.»

فردا صبح مسافران آماده حرکت شدند. ویولت نگاهی به اودری که مالی را بغل کرده بود انداخت و گفت: «مواظب خودت باش اودری. تلفن یادت نرود. حتماً زنگ بزنی و تاریخ مراجعتت را به لندن به ما بگو. ما به‌زودی به لندن برمی‌گردیم و همینکه رسیدیم باید بیایی پیشمان بمانی... البته اگر دلت بخواهد.»

ناگهان برخلاف قرار قبلی، سروکله چارلز پیدا شد. از چهره‌اش معلوم بود که از رفتن اودری فوق‌العاده ناراحت است.

چارلز به اودری نزدیک شد و به او نگریست. اودری که حس می‌کرد قلبش دارد از کار می‌افتد با صدایی ضعیف گفت: «خداحافظ چارلز.»

- سلام مرا به ونیز برسان اودری!

- من به ونیز نمی‌روم چارلز... فقط اوشی و کارل می‌روند.

چارلز بی‌آنکه جواب بدهد، سری تکان داد و آنگاه گفت: «شاید

یک روز توی لندن همدیگر را دیدیم.»

این بار اودری سر تکان داد. لحظاتی به چارلز نگریست و سپس

برگشت. سوار اتومبیل شد و همراه با اوشی و کارل به راه افتاد.

بعد از عزیمت اودری، چارلز به شارلوت گفت: «خب... شارلوت... حالا خیالت راحت شد؟»

و شارلوت بی آنکه جوابی بدهد فقط نگاهی به چارلز انداخته بود. چارلز برای اینکه زندگی با شارلوت را برای خود قابل تحمل سازد، دائماً با خود فکر می کرد که به هر حال هر چه باشد، فرار است در آینده ای نزدیک شارلوت فرزندی برای او به دنیا آورد.

ولی این فکر نیز نمی توانست قلب رنج دیده چارلز را التیام ببخشد. از سوی دیگر، ویلای لرد جیمز بعد از رفتن روزن ها و اودری همچون گوری سرد و خاموش به نظر می رسید. چارلز و جیمز ساعتها در ساحل قدم می زدند ولی بین شان سکوت برقرار بود و چارلز افکارش را با دوستش در میان نمی گذاشت.

لیدی ویولت چندبار سعی کرد با شارلوت گرم بگیرد تا او را بهتر بشناسد. ولی به زودی متوجه شد که شارلوت هم مانند خودش چندان علاقه ای به او ندارد و نمی خواهد صمیمیتی میان شان برقرار شود. در وجود شارلوت چیزی که همجنسانش را به سوی او جلب کند

وجود نداشت... نه گرمی... نه متانت... نه ظرافت... هیچکدام از اینها به چشم لیدی ویولت نیامد. ویولت حالا دیگر تعجب می کرد که چارلز چگونه می تواند شارلوت را تحمل کند. شارلوت زنی باهوش و کاردان بود ولی برای جلب محبت واقعی دیگران، تنها باهوش بودن و کاردان بودن کافی نیست.

همان شب ویولت وقتی با شوهرش تنها شد گفت: «شارلوت ظرافت زنانه ندارد جیمز... به نظر من، چارلی با یک مرد ازدواج کرده، نه با یک زن!! فقط تعجبم از این است که چارلز چرا با او ازدواج کرده؟»
 - خب... من از چارلز همین سؤال را پرسیدم. می دانی چه گفت؟
 - نه. چه گفت؟
 - گفت شارلوت باردار است.

- آه... پناه بر خدا... این وضع برای آدمی مثل چارلی خیلی طاقتفرسا و غیرقابل تحمل است.
 - من هم همین فکر را می کنم. گرچه مثل تو آنقدر پررو نیستم که طرف را سؤال پیچ کنم.

- آه... جیمز... باز هم که شروع کردی!
 - موضوع دیگر که البته شاید چندان تأثیری در زندگی آنها نداشته باشد، این است که شارلوت کاتولیک است.

- جدی می گویی جیمز؟!... فکر نمی کردم کاتولیک باشد. ولی او که یکشنبه ها به کلیسا نمی رود؟!... پس چه جور کاتولیکی است؟!
 - شاید خوشش نمی آید برود. به هر حال، کاتولیک است و چارلز هم به زودی با همه مشکلاتی که دارد مشکل پدر شدن را هم باید یدک بکشد.

- ببینم... فکر می کنی چارلز از این موضوع... پدر شدنش را

می گویم... راضی و خوشحال است؟

- والله... نمی دانم. ولی فکر می کنم یک خرده گیج شده. ولی به هر حال خودت هم می دانی که به شارلوت علاقه دارد. آنها مدتی قبل از ازدواجشان با هم دوست بودند. حتی شارلوت به خاطر دیدن چارلی به قاهره هم رفت. البته شاید چارلز فکر نمی کرد که دوستی اش با شارلوت آنقدر جدی شود که به ازدواج بکشد. فکر می کنم چارلز همیشه به یاد اودری بوده و همیشه هم خواهد بود.

- بیچاره چارلی... بیچاره اودری... عجب وضع ناجوری برای هر دویشان پیش آمد!

- ولی خودمانیم جیمز... این دختره... شارلوت را می گویم... به نظر من از آن بی پدر و مادرهای روزگار است و یک تنه با ده مرد برابری می کند!

جیمز قهقهه های سرداد و گفت: «خب... اینجا را باهات موافقم چون همه چیزش... رفتارش... گفتارش... افکارش... خلاصه همه چیزش تاجرمانانه و کاسبکارانه است. ولی هیچ نوع ظرافت زنانه... شبیه آن چیزی که در اودری هست... در او نمی بینم.»

- زیاد هم به این حرفت اطمینان نداشته باش. من فکر می کنم شارلوت از فکر اینکه بنای آینده شغلی چارلز را پی ریزی می کند خوشحال و هیجان زده است. درعین حال خیلی هم خوشحال است که چارلز را مثل عروسک در دستان خود دارد.

اقامت در سان رمو برای اودری و اوشی و کارل روزهای خوشی بود. اودری موقتاً از فکر چارلز بیرون آمد و به گشت و گذار و عکسبرداری از مناظر زیبای مورد علاقه‌اش پرداخت. ولی دلش برای ویولت و جیمز هم تنگ شده بود و آرزو می‌کرد که آنها نیز در آنجا می‌بودند تا خوشحالی‌اش تکمیل می‌شد.

اودری خیال داشت همانجا در سان رمو از اوشی و کارل جدا شود و با قطار به ایتالیا برود. ولی اوشی و کارل به او گفتند که تا میلان همراه آنها بیاید و آنقدر اصرار کردند تا بالاخره اودری پذیرفت.

به این ترتیب به میلان رفتند و اودری در آنجا با دوستان اوشی و کارل آشنا شد که برجسته‌ترین‌شان یک پرنس و پرنسس ایتالیایی بودند و آنقدر به اوشی و کارل و اودری علاقمند شدند که هر شب به افتخار آن سه پارتهای چشمگیر و طولانی‌ای ترتیب می‌دادند.

روزی که قرار بود فردایش روزن‌ها عازم ونیز شوند، اودری هم تصمیم گرفت به پاریس برود. هر سه نفر از اینکه قرار بود از هم جدا شوند ناراحت و مغموم بودند. اوشی به اودری پیشنهاد کرد که هر سه به

و نیز بروند ولی اودری زیر بار نمی رفت و بهانه اش این بود که قصد خراب کردن ماه غسل روزن ها را ندارد.

ولی اوشی گفت: «ببین اودری... مطمئن باش که ما از بودن تو در ماه غسل مان نه تنها ناراحت نمی شویم بلکه برعکس خیلی هم خوشحال می شویم. اگر احساس کردیم که دلمان می خواهد تنها بمانیم، مطمئن باش که بهات خیر می دهیم... قول می دهیم.»

و باز هم شروع به اصرار کردند و اوشی افزود: «ما بدون تو احساس تنهایی می کنیم اودری. خلاصه اش کنم اودری... باید با ما بیایی!»

کارل هم مصرانه گفت: «خب... بالاخره می آیی یا به زور بیریمت؟!»

اودری لبخندی زد و گفت: «و نیز شاعرانه ترین نقطه دنیا است. اگر بیایم می ترسم ماه غسل تان بی حال و بی رمق شود.»

- آه... اودری... این چه حرفی است... بهات که گفتم... اگر حس کنیم که تنهایی بیشتر به امان خوش می گذرد، حتماً خبرت می کنیم تا بروی پی کارت.

بالاخره اودری تسلیم شد و گفت: «خیلی خب... خیلی خب... دوستان عزیز من... می آیم... با شما به و نیز می آیم.»

مهمترین دلیلی که مانع از آمدن اودری به و نیز می شد این بود که پارسال با چارلی در آن شهر اقامت کرده بودند و به همین جهت هر بار که به یاد و نیز می افتاد، خاطرات روزهای اقامت در و نیز همراه با چارلز نیز به مغزش هجوم می آوردند.

اودری می ترسید اگر قدم به و نیز بگذارد، به یاد آوردن خاطرات سفر مشترکشان با چارلی به و نیز به او روی آور شود و عرصه را به او تنگ

کند. همینطور هم شد. و وقتی وارد ونیز شدند و با قایقهای موسوم به گوندولا به اینور و آنور رفتند و حتی به پل آرزوها هم سرزدند، اودری چنان مغموم و افسرده شده بود که کُذ نداشت.

اوشی به آهستگی با اشاره چشم و ابرو از اودری علت افسردگی اش را پرسید و اودری هم با اشاره به او فهماند که بعداً جریان را به اش خواهد گفت.

وقتی دوتایی تنها شدند، اوشی سر صحبت را باز کرد و علت افسردگی اودری را جویا شد. اودری هم تمام ماجرا را از لحظه‌ای که با چارلز آشنا شد و سپس با هم به چین و هاربین رفتند و چارلی تنهایی برگشت و... همه را برای اوشی تعریف می کرد.

اوشی با افسوس سری تکان داد و گفت: «آه... حالا می فهمم که دیدار مجدد چارلی در آنتیب چقدر برایت سخت بوده. پس واسه همین بود که نمی خواستی به ونیز بیایی؟! ... آه... اودری... واقعاً متأسفم و معذرت می خواهم... من احمق با اصرار تو را به جایی آوردم که همه جایش برایت درحکم خاطره دردناکی از چارلی است. واقعاً معذرت می خواهم اودری... ولی من از جریان خبر نداشتم.»

- نه... نه اوشی... مسئله‌ای نیست. به هر حال کاری است که شده.
- راستی... اودری... دیشب داشتم به کارل می گفتم... به نظر من چارلی شارلوت را دوست ندارد. شارلوت زن زرنگی است و کارل می گفت که چارلی به شارلوت علاقمند است. ولی به نظر من، شارلوت قلب ندارد!

- ولی به هر حال الان چارلز و شارلوت با هم ازدواج کرده‌اند.
- فکر می کنم به چارلز هم سخت می گذرد. به نظر من تو باید چارلز را فراموش کنی اودری... بهتر است به فکر زندگی آینده خودت

باشی و دنبال مرد دیگر بگردی که بتواند باهات ازدواج کند و خوشبخت سازد.

بقیه دوره اقامتشان در ونیز به تماشای موزه‌ها، کلیساها، کارخانه‌های شیشه‌سازی و گردش بر روی آبهای ونیز گذشت. شبی که فرار بود فردایش روزن‌ها به آلمان برگردند، اوشی به اودری گفت:

«اودری... چرا نمی‌آیی با هم به آلمان برویم؟»

اودری لبخندی زد و گفت: «فکر می‌کردم به اندازه کافی مرا تحمل کرده‌اید و حالا خیلی خوشحال هستید که بالاخره از شر من خلاص می‌شوید!»

اودری قبلاً به آن دو گفته بود که می‌خواهد به لندن برگردد. لذا کارل برای متقاعد کردن اودری گفت: «اگر بیایی، اوشی هم از تنهایی درمی‌آید. چون وقتی من در دانشگاه مشغول کارم، اوشی در خانه تنهاست. از طرف دیگر، فکر نمی‌کنم ویولت و جیمز هم به لندن بروند. بنابراین اگر تو به لندن برگردی، آنجا حسابی احساس تنهایی می‌کنی.»

اودری با آنکه خیلی دلش می‌خواست همراه آن دو برود ولی گفت: «من اصلاً دلم نمی‌خواهد خودم را به شماها تحمیل کنم و توی زحمت بیندازم.»

- آه... تو را به‌خدا این حرفها را نزن اودری... آمدن تو به برلین باعث خوشحالی من و کارل خواهد شد.

باز هم بر اثر اصرار فراوان روزن‌ها اودری بالاخره تسلیم شد و پیشنهادشان را پذیرفت. با قطار به سالزبورگ و از آنجا به مونیخ رفتند. در قطار هم چنان به هر سه نفر خوش می‌گذشت که اودری موقتاً غمهای درونی‌اش را به دست فراموشی سپرد. به خصوص که مالی شیرین زبان همگی آنها را به خنده می‌انداخت و سرگرم می‌کرد.

وقتی از مرز اتریش گذشتند و وارد آلمان شدند، در یکی از ایستگاهها قطار توقف کرد. در ایستگاه تعدادی سرباز و افسر دیده شدند که با مأموران قطار صحبت می‌کردند. رئیس قطار مدتی با آنها حرف زد و عاقبت آنها وارد قطار شدند.

اوشی نگاهی به کارل انداخت و پرسید: «هی... کارل... فکر می‌کنی چه خبر شده؟»

- آه... نگران نباش اوشی... اینها فقط چندتا از سربازهای پیشوا هستند.

کارل با عقاید هیتلر در مورد نژاد برتر آلمان موافق نبود ولی چون تا آن روز چندبار در دانشگاه شاهد بود که نازیها به آسانی به مخالفان خود برچسب کمونیست بودن می‌زدند و مشکلاتی برایشان فراهم می‌کردند، لذا تصمیم گرفته بود عقایدش را در هیچ جا ابراز نکند.

پیشخدمتی یک ظرف خاویار در برابر کارل گذاشت. پشت سر او سربازی ایستاده بود که بعد از رفتن پیشخدمت به کارل گفت: «لطفاً پاسپورتتان را ارائه بدهید.»

کارل پاسپورت خودش و اوشی و اودری را جمع کرد و به او داد. سرباز موقعی که پاسپورت اودری را کنترل می‌کرد نگاهی به او انداخت و پرسید: «شما آمریکایی هستید؟»

اودری سعی کرد لبخندی بزند و گفت: «بله. آمریکایی‌ام.»
سرباز نگاهی به کوبه اختصاصی روزنها انداخت. چشمش به مالی افتاد که گوشه‌ای خوابیده بود. پرسید: «این بچه مال کیست؟»

اودری بلافاصله جواب داد: «بچه من است.»
و سپس مدارک مربوط به مالی را به او ارائه داد. سرباز پس از کنترل آنها، پاسپورت اودری و مدارک مالی را به او پس داد. سپس

نگاهی به پاسپورت روزن‌ها کرد و همچنانکه با کارل صحبت می‌کرد، اشاره‌ای به اوشی کرد و از کارل پرسید: «اسم شماها با هم فرق دارد، با هم دوست هستید؟»

کارل جواب داد: «نه. با هم ازدواج کرده‌ایم. الان هم داریم از ماه غسل برمی‌گردیم. فرصت کافی نداشتیم که پاسپورتهایمان را تعویض کنیم.»

سرباز پس از بازدید صفحات پاسپورت کارل، مستقیماً به چشمان کارل خیره شد و گفت: «انگار یهودی هستید، آره؟»

کارل که گویی از این پرسش سرباز عصبانی شده بود سعی کرد آرام بماند و جواب داد: «بله. یهودی‌ام.»

سرباز نگاهی به پاسپورت اوشی انداخت و گفت: «ولی انگار همسران یهودی نیست. درست است؟»

ولی دیگر منتظر جواب نشد و همچنانکه پاسپورت اوشی و کارل را در دست داشت از کوبه بیرون رفت. اودری با نگرانی پرسید: «کارل... چرا پاسپورتهایتان را پس نداد و رفت؟»

کارل که حالا کمی نگران به‌نظر می‌رسید گفت: «اینها آدمهایی عقده‌ای‌اند اودری... دوست دارند مرتب به این و آن امر ونهیی کنند تا مردم خیال کنند آنها آدمهای مهمی‌اند. شاید هم از اینکه روی میز ما خاویار و شامپاین دیده بود ناراحت شد!»

اوشی گفت: «بتر که چشم حسود! اصلاً ولشان کن کارل... محل سگ به‌اشان نگذار.»

خواستند دوباره به غذا خوردن پردازند که در کوبه باز شد و همان سرباز همراه دو افسر وارد شدند. یکی از افسرها به‌سوی کارل آمد. روبه‌رویش ایستاد و با لحن رسمی گفت: «شما از قوانین نورمبرگ اطلاع

دارید؟»

کارل با لحنی کاملاً آرام جواب داد: «نه. من از قوانین نورمبرگ اطلاع ندارم.»

افسر که نگاهش به سردی یخ بود با همان لحن رسمی گفت: «هفته پیش مجلس رایش در جلسه‌ای در نورمبرگ قانون پانزدهم سپتامبر را ملغی اعلام کرد و قانونی وضع شد به این مضمون که اگر یک یهودی با یک آریایی ازدواج کند به مرگ محکوم می‌شود!»

کارل که از شنیدن این حرف شوکه شده بود گفت: «جدی می‌گویید؟»

افسر با نگاهی بی‌احساس به کارل زل زد و گفت: «حرفهای پیشوا همیشه جدی است آقا. و ازدواج شما با این خانم، جرم بزرگی محسوب می‌شود.»

- اما این خانم همسر من است.

- جنایتی که شما مرتکب شده‌اید، همین است که با این زن ازدواج کرده‌اید. خوب... حالا از شما می‌خواهم که همراه ما بیایید آقای روزن... شما بازداشت هستید!

آن سه نفر لحظاتی طولانی بی‌حرکت ماندند. شوکه شده بودند. دو نفری که همراه افسر اس‌اس بودند جلو آمدند و کارل را از روی صندلی بلند کردند و بازوهایش را گرفتند. در آن موقع بود که اوشی به خود آمد و جینی کشید و خود را به کارل آویخت.

کارل می‌کوشید اوشی را آرام کند ولی درعین حال با نومییدی به او و اودری می‌نگریست. انگار با چشمانش از اودری می‌خواست در غیابش از اوشی مواظبت کند. کاری از دست کارل ساخته نبود. مجبور بود همراه آن نظامیان برود.

اودری دست اوشی را گرفت و او را بغل کرد و سپس هر دو وحش‌زده به تماشا ایستادند. سربازها کارل را از کوبه بیرون بردند. اودری زودتر از اوشی به خود آمد و فوراً به یکی از مأموران داخل قطار گفت که اسباب و اثاثیه‌شان را از قطار بیرون ببرد. مجبور بودند همانجا پیاده شوند تا بفهمند سرنوشت کارل چه می‌شود و او را به کجا می‌برند.

اوشی حالت رقت‌انگیزی داشت. انگار دچار هیستری شده بود. اودری با آلمانی دست و پا شکسته‌ای به باربر گفت که یک تاکسی برایشان بگیرد تا به شهر بروند. اوشی بعد از اینکه به خود آمد به شدت شروع به گریستن کرد. اودری کاملاً مراقب او بود که اتفاقی برایش نیفتد. مایلی هم از گریه اوشی به گریه افتاده بود. آن طفل معصوم از وحشت و نگرانی که در اطراف خود می‌دید ترسیده بود و به شدت می‌گریست.

قطار به راه افتاد و آنها در ایستگاه تنها ماندند. قلب اودری به شدت می‌تپید. کارل را سوار یک اتومبیل مشکی کرده و برده بودند. اوشی با پریشانی فراوان حق‌هق گریه می‌کرد و دائماً از اودری می‌پرسید: «آه... اودری... آنها... آنها کارل را کجا بردند؟... آه... خدای من... کجا بردندش؟»

اودری که می‌کوشید اوشی را آرام کند گفت: «ناراحت نباش اوشی... بالاخره می‌فهمیم کجا بردندش.»

تا کسی از راه رسید و آنها را سوار کرد و به یک هتل برد. اودری در آنجا اتاق گرفت و سپس از رسپشن خواست تا اجازه دهد از تلفن استفاده کند. می‌خواست به پدر اوشی زنگ بزند.

وقتی ارتباط برقرار شد، اودری جریان را برای پدر اوشی تعریف کرد و او با نگرانی گفت: «آه... خدایا... چکار کردند؟... خدای

من... کارل الان کجاست؟»

- نمی‌دانم. همین الان خیال دارم به پلیس تلفن کنم و ببرسم.
- آه... نه... نه... هیچ کاری نکنید... هیچ کاری نکنید. خودم
تلفن می‌کنم. بعد هم به شما خبر می‌دهم. تلفن هتل را بدهید.
اودری بعد از دادن شماره هتل و گذاشتن گوشی، اوشی را به اتاق
برد و روی تخت خواباند. ولی اوشی آرام نمی‌گرفت. درحالی که اودری
سعی داشت آرامش سازد اوشی گفت: «آه... خدایا... اگر او را بکشند
چی؟... آه... خدای من.»

لحظات به کندی می‌گذشت طوری که اودری حس کرد سالها طول
کشیده و هنوز مانفرد فن‌مان پدر اوشی تلفن نکرده. ولی بالاخره تلفنچی
هتل به اودری خبر داد که مانفرد فن‌مان می‌خواهد با او صحبت کند.
اودری گوشی را برداشت و مانفرد گفت: «اینطور که خبر
گرفته‌ام، نازیها هفته قبل توی مونیخ دوازده مرد را به همین جرم تیرباران
کرده‌اند. ولی همه اینها کارگر و فروشنده و خلاصه جزو طبقات
زحمتکش بوده‌اند. تا حالا با افرادی مثل اساتید دانشگاه کاری نداشته‌اند.
فکر نمی‌کردم همچین اتفاقی برای کارل هم بیفتد.»

- آنها به شما نگفتند که کارل الان کجاست؟
- نه. هنوز نگفته‌اند. ولی یکی از دوستان من که توی دستگاه است
فرار شده خبر بگیرد و بهام زنگ بزند. ببینم... اوشی چطور است؟
- حالش چندان خوب نیست.
- خیلی خوب... خیلی خوب... من خودم به روزنهایم می‌آیم.
- آره... فکر خوبی است.

وضع روحی اوشی رو به وخامت می‌رفت چون در سرتاسر روز از
سرنوشت کارل بی‌خبر ماندند. وقتی بارون فن‌مان از راه رسید، اودری او

را به گوشه‌ای کشید و گفت: «فکر می‌کنید با کارل چکار می‌کنند؟»
 - والله... نمی‌دانم... شاید به اردوگاه کار اجباری بفرستندش.
 همین الان هم خیلی‌ها را به همچین جاهایی فرستاده‌اند. همه آن آدم‌ها هم
 مثل کارل یهودی‌اند. قبلاً هم این را به اوشی گفته بودم. از دست
 هیچکس کاری ساخته نیست.

آنگاه بارون برای کسب اطلاعات دوباره از هتل خارج شد و چون
 نیمه‌شب برگشت، به اودری گفت: «قرار است امشب کارل را به جای
 دیگری ببرند.»

- به کجا؟

- درست نمی‌دانم. ولی یکی از افسرهایی که با من آشناست گفت
 فردا به‌ام خبر می‌دهد. حتماً فردا به‌اش زنگ می‌زنم. اصلاً فردا می‌روم
 پیشش. اینجوری بهتر است.

اوشی که این حرف را شنیده بود با حالتی هذیان‌گونه گفت:
 «به‌جای دیگر می‌برندش؟ به کجا؟»

بارون نگاهی مملو از علاقه به دخترش افکند و با لحنی مرتعش
 گفت: «عزیزم... نگران نباش. هرطور شده سروگوشی آب می‌دهم تا
 بفهمم کجا می‌برندش.»

بارون فن‌مان به قولش وفا کرد و فردا اول وقت به کلانتری رفت و
 پرس و جو را شروع کرد. در آنجا به او گفتند که کارل روزی به
 اونتره‌اشینگ منتقل شده.

بارون به هتل برگشت و جریان را به اودری و اوشی گفت. سپس
 همگی با اتومبیل عازم اونتره‌اشینگ شدند. وقتی به آنجا رسیدند
 بی‌درنگ به کلانتری رفتند تا ببینند چه بر سر کارل آمده. اما تصادفاً
 وقتی به محوطه کلانتری رسیدند، دیدند که کارل درحالی که دستبند به

دست دارد، در حال سوار شدن در عقب یک کامیون است.

اوشی با دیدن این وضع، جیغ وحشتناکی کشید و به سوی کارل دوید. سربازانی که کارل را احاطه کرده بودند مانع رسیدن آن دو شدند. بارون فن مان اوشی را بغل کرد تا به آن سو نرود و در دسر ایجاد نکند. اوشی به سختی تقلا می کرد که از میان بازوان پدرش بیرون بیاید و نزد کارل برود.

کارل هنگام سوار شدن به کامیون صدای جیغ اوشی را شنید و همینکه برگشت و او را دید که می خواهد به طرفش برود از همانجا دستی تکان داد و گفت: «اوشی... اوشی... نگران من نباش... من حالم خوب است... مطمئن باش حالم خوب است.»

سربازها او را به داخل کامیون هل دادند و در را بستند. همان یک لحظه دیدن کارل، همه چیز را برای آن سه نفر روشن کرده بود. لباسهای کارل پاره و سروصورتش خونین بود.

کامیون به راه افتاد و اوشی که دیگر کارل را رفته می دید در آغوش پدرش آرام گرفت و شروع به گریه کرد.

بارون که می دید ماندن شان دیگر فایده ندارد، آنها را سوار بر اتومبیل کرد و به مونیخ به خانه خودش برد. اوشی همینکه مادرش را دید دوباره به گریه افتاد و مادرش او را با خود برد تا آرامش سازد. اودری غذای مالی را داد و او را به حمام و سپس به اتاقی که به او اختصاص داده بودند برد و خواباند. بعد خودش هم به اتاق خود رفت و روی تخت دراز کشید.

همگی شوکه شده بودند. همه این جریان برای شان مثل یک کابوس بود و به نظر می رسید که راهی برای نجات دادن کارل وجود ندارد.

بعد از شام، بارون اودری را به کتابخانه برد تا با هم گپ بزنند. بارون حتی در کتابخانه هم هنگام انتقاد از رایش، آهسته صحبت می‌کرد. گویی می‌ترسید که در آنجا هم جاسوس وجود داشته باشد. در واقع، در آن زمان، در آلمان هیچکس نمی‌توانست به دیگری اعتماد کند... حتی در خانه خودش.

بارون همان شب دوباره به چند جا تلفن کرد تا بلکه خبری از کارل بگیرد. ولی باز هم موفق نشد.

دو روز بعد آنها از قضیه خبردار شدند. به بارون تلفن شد و بارون بعد از اینکه گوشی را گذاشت به گریه درآمد. اوشی اصلاً از اتاقش خارج نمی‌شد. بارون و همسرش به اتاق او رفتند تا جریان را به‌اش خبر دهند.

اودری در اتاق خودش روی تخت دراز کشیده بود که صدای جینگ دیوانه‌وار اوشی را شنید. بی‌اختیار همچون فنر از جا پرید. از اتاق خارج شد و به حال رفت، انگار با این کار می‌تواند تغییری در اوضاع بدهد. ولی نه... هیچ تغییری بوجود نمی‌آمد. همه چیز تمام شده بود. کارل را به جرم ازدواج با یک آریایی و آلوده کردن نژاد آریایی تیرباران کرده بودند. کارل دیگر مرده بود. همه چیز تمام شده بود و کارل دیگر هیچوقت نزد اورسولا بر نمی‌گشت.

وقتی همان شب اودری به دیدن اورسولا رفت، از همان اولین نگاهی که به چهره منجمد اوشی انداخت، فهمید که این اوشی، اوشی سابق نیست و هیچوقت هم نخواهد شد.

ساعت شش صبح فردا تلفن ویلای هاتورن‌ها در آنتیب به صدا درآمد. جیمز از صدای زنگ تلفن بیدار شد و گوشی را برداشت. در همان موقع ویولت هم بیدار شد و پرسید: «ساعت چند است؟»

و چون جیمز جوابی نداد نگاهی به ساعت روی میز انداخت و وقت را فهمید. آنها یکی دو ساعت بود که خوابیده بودند چون پارتی‌ای که برپا کرده بودند تا نزدیک‌بهای صبح طول کشیده بود. شارلوت و چارلز هم در پارتی بودند چون هنوز در آنتیب و ویلای هاتورن‌ها اقامت داشتند.

جیمز در تلفن گفت: «بله؟ ... بفرمایید؟»

مدتی سکوت برقرار شد و جیمز گفت: «اودری؟ ... تویی؟ ... چی

شده؟ ... چرا گریه می‌کنی؟»

ویولت که گوش‌هایش تیز شده بود به شنیدن اینکه اودری گریه

می‌کند وحشترده به جیمز نگریست. جیمز پرسید: «مگر اتفاقی افتاده؟»

جیمز لحظه‌ای گوش داد و سپس گفت: «آه... خدای من... آه...

نه...»

ویولت وحشترده پرسید: «چی شده جیمز؟ ... چه اتفاقی برایش

افتاده؟»

جیمز با دست به ویولت اشاره کرد تا ساکت شود و پس باز هم لحظاتی گوش سپرد و آنگاه گفت: «خدای من... چه قدر وحشتناک است... آه... دختر بیچاره... الان حالش چطور است؟»

ویولت به گریه افتاد و پرسید: «آه... جیمز... تو را به خدا بگو بینم چی شده؟... نکند برای مالی اتفاقی افتاده؟»

جیمز همچنانکه گوشی را در دست داشت گفت: «نه... نه... بچه چیزیش نیست.»

بچه چیزیش نیست؟!... پس برای کی اتفاقی افتاده!؟

جیمز جوابی به ویولت نداد و برعکس در گوشی داد زد: «حالا کجایی؟!... بینم... دلت می‌خواهد برگردی؟ ما چند روز دیگر به لندن برمی‌گردیم. بهتر است چند روزی بیایی اینجا اودری... خیلی خوب... خیلی خوب... باشد... ولی تو را به خدا زود از آنجا خارج شو. برو لندن به خانه ما و همانجا منتظرمان بمان تا بیاییم. شماره تلفن آنجایی را که هستی بده به من. سعی کن یک خرده بگیری بخوابی. دو سه ساعت دیگر من و ویولت بهات زنگ می‌زنیم. بینم... دلت می‌خواهد الان با ویولت حرف بزنی؟»

ظاهراً اودری جواب منفی داد چون جیمز در جوابش گفت: «خیلی خوب... باشد... به‌اش می‌گویم... راستی... اودری... از قول من به‌اش بگو که خیلی برایش متأسفم.»

جیمز پس از خدا حافظی گوشی را گذاشت و مثل مجسمه‌ای بی‌روح به ویولت خیره شد. ویولت که فوق‌العاده ترسیده بود با نگرانی پرسید: «چی شده جیمز؟... باید به‌ام بگویی؟»

جیمز به خود آمد و کوشید ویولت را آرام سازد و گفت: «کارل

را کشته‌اند.»

- آه... خدای من... جیمز!... کی کارل را کشته؟... اوشی چطور است؟... آه... نه... نه...

- نازیها کشتندش. توی قطار گرفتندش. بعد به زندان بردند و تیربارانش کردند. ظاهراً توی آلمان قانونی وضع شده که اگر یک یهودی با یک آریایی ازدواج و زفاف کند، مجازاتش مرگ است. ببینم ویولت... تا حالا همچین چیزی شنیده بودی؟ به نظر من آنها دیوانه‌اند.

- آه... خدای من...

سپس به طبقه پایین رفتند و قهوه خوردند. چارلز ساعت هشت صبح پایین آمد و همینکه نگاهش به چهره ویولت و جیمز افتاد فهمید که حادثه‌ای باید رخ داده باشد. از جیمز پرسید: «صدای زنگ تلفن را من هم شنیدم... ببینم... تلفن با شماها کار داشت؟»

- آره... با ما کار داشت.

- آه... خدای من... ویولت... چرا قیافهات اینجوری شده؟

ویولت سری تکان داد و وقتی چارلز روی صندلی نشست، جیمز جریان کشته شدن کارل را برایش تعریف کرد. چارلز انگار شوکه شده باشد مدتی خیره به هر دوی آنها نگریست و سپس گفت: «آه... نه... نه... این غیرممکن است... آنها نمی‌توانند همچین کاری بکنند.»

- حالا که توانسته‌اند و کرده‌اند.

- اوشی حالش چطور است؟

- نمی‌دانم. نازیها با او کاری نداشتند. آنها داشتند به برلین برمی‌گشتند. ولی پس از این حادثه حالا توی مونیخ‌اند... توی منزل والدین اوشی. اودری هم پیش‌شان است.

چارلز که حالا نگران‌تر از قبل به نظر می‌رسید وحشتزده پرسید: «او

آنجا چه می‌کند؟»

- ازش نپرسیدم. ولو فکر می‌کنم داشته همراه آنها سفر می‌کرده.

- حالش خوب است؟

- خیلی ناراحت بود... که البته در همچنین شرایطی قابل درک است... من هم گفتم یکی دو ساعت دیگر به‌اش زنگ می‌زنیم.

لحظاتی بعد شارلوت هم وارد شد و چون قیافه‌های آنها را غیرعادی دید پرسید: «چی؟... چی شده؟... موضوع چیست؟»

چارلز با نگرانی نگاهی به او انداخت و گفت: «نازیها کارل روزن را کشتند.»

- وای... چه وحشتناک!

بعدازظهر همان روز ویولت و جیمز به اودری زنگ زدند و اودری به آنها گفت که همان شب خیال دارد به لندن برود. نازیها از استرداد جسد کارل به خانواده‌اش امتناع کرده بودند و لذا تشییع جنازه‌ای در کار نبود. وضع روحی اوشی هم چنان خراب بود که اودری می‌دید کاری از دستش ساخته نیست و چون دیگر در آلمان کاری نداشت تصمیم گرفت به لندن برگردد. اودری قول داد که به‌محض رسیدن به لندن به ویولت و جیمز تلفن کند.

هاتورن‌ها بقیه‌ی روز چون کاری نداشتند به ساحل رفتند و به قدم زدن پرداختند، و چارلز هم خود را با کتاب خواندن مشغول کرد و شارلوت هم به اتفاق خودش رفت.

شب وقتی برای صرف شام همه دور هم جمع شدند ویولت متوجه شد که حال شارلوت خوب نیست. لذا از او پرسید: «بینم شارلوت... انگار حالت خوب نیست؟»

- نه. اتفاقاً برعکس. حالم خوب است. فکر می‌کنم چیزی خورده‌ام

و بهام نساخته.

- چارلی با نگرانی گفت: «از عصر تا حالا چندبار دچار تهوع

شده.»

ویولت که می‌پنداشت حالت تهوع و وضع نامساعد شارلوت مربوط به بارداری است، لبخندی زد و گفت: «فکر نمی‌کنم مربوط به خوردن چیز ناچور و اینجور حرفها باشد شارلوت عزیز. من هم سه چهار ماه اول هر سال دچار همین بلیه می‌شوم. باید جای و نان تست خشک بخوری... تنها راه چاره‌اش همین است... البته بعضی وقتها خوردن اینها هم فایده‌ای ندارد.»

- فکر نمی‌کنم از اینجور چیزها باشد.

پس از آن به صحبت دربارهٔ مراجعت به لندن برگشت و ویولت از شارلوت و چارلز دعوت کرد که آنها تا هر وقت که دلشان خواست در ویلای آنتیب بمانند. ولی شارلوت گفت: «از لطف متشکرم ویولت. ولی ما باید برویم. چارلز باید برگردد و من هم باید روی کتابی کار بکنم.» بعد دربارهٔ برنامهٔ سفر چارلز و شارلوت و مدتی هم دربارهٔ کارل روزن و سرنوشت اسفناکش و آیندهٔ اوشی صحبت کردند و سپس به اتاقهای خودشان رفتند. ولی چارلز و جیمز باز هم نزد یکدیگر ماندند و به صحبت پرداختند و چارلز از وضع جسمی شارلوت ابراز نگرانی کرد و جیمز کوشید دلداری‌اش بدهد و گفت که حالت نامساعد شارلوت ناشی از بارداری است و جای هیچگونه نگرانی وجود ندارد.

وقتی چارلز به اتاق خود برگشت دید شارلوت روی تخت افتاده و ناله می‌کند. با نگرانی خود را بالای سر شارلوت رساند. شارلوت با دیدن چارلز نالید: «چارلی... چارلی... خیلی درد دارم. دارم از درد می‌میرم...»
- شارلوت... بگو ببینم... کجایت درد می‌کند؟

شارلوت به سمت راست شکمش اشاره کرد و گفت: «اینجا.»

- بهتر است بروم دکتر خیر کنم.

و دیگر منتظر جواب نشد. خود را به پشت در اتاق ویولت و جیمز

رساند و در زد. ویولت پرسید: «بله؟...»

- ویولت... منم... چارلز.

- بیا تو چارلز.

چارلز وارد شد و ویولت با دیدن چهره نگران او پرسید: «اتفاقی

افتاده؟»

- شارلوت حالش خوب نیست. دچار درد شدیدی شده است. من

هم چیزی به عقلم نمی‌رسد. تنها چیزی که به عقلم می‌رسد این است که

دکتر خبر کنیم. فکر می‌کنم شاید لازم شود برسانیمش بیمارستان.

چارلز پس از گفتن این حرف از اتاق بیرون رفت تا ویولت لباس

پوشید و بیرون آمد و خود به اتاق نزد شارلوت رفت و وقتی برگشت با

لحنی نگران گفت: «فکر می‌کنم بهتر است به دکتر پرول تلفن کنیم.»

چارلز وحشتزده پرسید: «نکنند بلایی سر بچه‌اش بیاید؟... ببینم

ویولت... دردش خیلی شدید است؟»

ویولت سعی کرد چارلز را از نگرانی خارج سازد و گفت: «نگران

نباش چارلز... شارلوت حالش خوب است. هر اتفاقی هم که بیفتد،

بالاخره حالش خوب می‌شود. می‌دانی... بیماریهای زنانه اغلب اوقات

خطرناک جلوه می‌کنند درحالی که ممکن است آنقدر که به نظر می‌رسد

خطرناک نباشند. می‌بریمش بیمارستان چارلز... و مطمئن باش که تا

فردا حالش خوب خوب می‌شود.»

سپس چارلز به اتاق رفت و شارلوت را روی دست بلند کرد و

همگی سوار اتومبیل شدند. جیمز پشت فرمان نشست و به بیمارستان کان

رفتند. در آنجا شارلوت را با برانکار به داخل بردند. دکتر پرول قبلاً خود را به آنجا رسانده و منتظرشان بود و به محض دیدن شارلوت به معاینه‌اش پرداخت و لحظاتی بعد به چارلز گفت: «آپانديسش است آقا. فکر می‌کنم آپانديسش یا سوراخ شده یا نزدیک است سوراخ شود. باید فوراً عملش کنیم.»

- آقای دکتر؟... ممکن است بچه‌اش را از دست بدهد؟

- مگر این خانم حامله است؟

- بله آقای دکتر.

- خیلی خب... ببینم چکار می‌توانیم بکنیم. ولی احتمال اینکه بچه سالم بماند خیلی کم است. اما هر کاری از دستان بریاید می‌کنیم. سپس از آنها دور شد. شارلوت را به اتاق عمل بردند. عمل سه ساعت طول کشید. سه ساعتی که دقیقه‌اش همچون قرنی بر آن سه نفر گذشت.

وقتی سروکله‌ی دکتر پیدا شد، چارلز از جا پرید و به‌سوی او دوید و متضرعانه به او نگرست. جرئت نمی‌کرد چیزی بپرسد. دکتر گفت: «حال همسر شما خوب است آقا. آپانديسش سوراخ شده بود ولی ما قبل از اینکه دچار خطر شود، آپانديسش را برداشتیم. سه چهار هفته‌ی دیگر حالش به کلی خوب می‌شود.»

چارلی هر چه منتظر شد، دید که دکتر چیزی درباره‌ی بچه نمی‌گوید. لذا با نگرانی پرسید: «بچه... آقای دکتر... بچه‌اش چطور است؟... صدمه که ندیده؟»

دکتر نگاهی به ویولت و جیمز انداخت و سپس رو به چارلی کرد و گفت: «می‌شود تنها با شما صحبت کنم؟» چارلز هم نگاهی به ویولت و جیمز کرد. آنها سری تکان دادند و

سپس چارلز به دکتر گفت: «البته آقای دکتر.»
 و به دنبال دکتر به راه افتاد. وارد اتاق کوچکی شدند و دکتر پرسید:
 «آقای پارکر اسکات... می‌بخشید ولی آیا می‌شود چند تا سؤال
 خصوصی ازتان بپرسم؟»

- بله... بله... البته آقای دکتر... بپرسید.

- چند وقت است که با این خانم ازدواج کرده‌اید؟

- تقریباً سه ماه...

دکتر سری تکان داد و گفت: «متأسفم. نمی‌خواهم در زندگی
 خصوصی‌تان دخالت کنم ولی لازم است به‌اتان بگویم که همسران باردار
 نیست. خود خانمتان به من گفت که پنج سال پیش با عمل جراحی
 زهدانش را برداشته. ولی چون شما از بارداری‌اش صحبت کرده بودید،
 من به حرف او اکتفا نکردم و یک معاینه کلی از او به عمل آوردم.
 خانمتان راست می‌گفت و بچه‌ای در کار نیست آقا. خانم شما زهدان
 ندارد که بتواند باردار شود. متوجه هستید؟ از اینکه مجبور شدم این
 حرفها را به‌اتان بزنم واقعاً معذرت می‌خواهم.»

- مطمئن هستید آقای دکتر؟

- کاملاً آقا... خود خانمتان به شما هم موضوع را خواهد گفت.
 شاید ایشان می‌ترسیدند که شما را از دست بدهند و لذا وانمود کردند که
 باردار هستند. در هر حال، ایشان حامله نیستند. و من به‌شخصه فکر
 می‌کنم اگر خیلی بچه دوست دارید، می‌توانید به یکی از همین
 پرورشگاهها بروید و بچه‌ای را به فرزندگی قبول کنید. در هر حال... خیلی
 متأسفم و باز هم ازتان عذر می‌خواهم.

- متشکرم آقای دکتر... متشکرم که لطف کردید و موضوع را

به‌ام گفتید.

چارلز با پریشانی و خشمی فوق‌العاده از اتاق خارج شد. با خود می‌اندیشید: «پس شارلوت در تمام این مدت به من دروغ می‌گفته... اینکه صحبت از بچه به‌میان آورد، فقط به‌خاطر این بود که باهاش ازدواج کنم... ولی در تمام این مدت به‌ام دروغ می‌گفت...»

سپس به سالن انتظار نزد ویولت و جیمز برگشت. وسط راه پرستاری به او نزدیک شد و گفت: «خانمتان به‌هوش آمده آقا... دلتان می‌خواهد به دیدنش بروید؟... البته فقط یکی دو دقیقه باید پیشش بمانید.»

اما چارلز بی‌آنکه جوابی بدهد از بیمارستان بیرون آمد و همان بیرون منتظر ویولت و جیمز شد. از چهره چارلز پریشانی و ناامیدی می‌بارید. ویولت به‌سوی او رفت و گفت: «چارلز؟...»

- لطفاً سعی نکن با من حرف بزنی ویولت!

- آه... چارلی!

- ویولت... خواهش می‌کنم... هیچ حرفی نزن... هیچی نگو... می‌دانی او با من چه کرده؟ به من دروغ گفته ویولت. بچه‌ای در کار نیست. هیچوقت هم نخواهد بود. پنج سال قبل خودش را عقیم کرده بوده.

- شوخی می‌کنی چارلز؟!

- نه، برعکس. کاملاً جدی‌ام.

- ولی اینکه خیلی زننده است.

- به‌جای این حرفها بهتر است برگردیم به ویلای شما.

چاره‌ای نبود. می‌بایست می‌رفتند چون چارلز حاضر نبود حتی لحظه‌ای آنجا بایستد. در ویلا سعی کردند دل‌داریش بدهند ولی او به اتاق خودش رفت و تا فردا ظهر بیرون نیامد.

وقتی چارلز از اتاقش خارج شد، اصلاح کرده و لباس پوشیده بود. یکراست به بیمارستان و به سراغ شارلوت رفت. و با نومیدی به او نگریست. شارلوت به محض دیدن قیافه چارلی همه چیز را فهمید. لذا گفت: «متأسفم چارلی. من فکر کردم که این تنها راهی است که باعث می‌شود تو باهام ازدواج کنی. خیال داشتم کار پر درآمد و آینده درخشانی برایت بسازم و ازت مراقبت کنم و...»

- من حتی به اندازه یک پول سیاه هم برای کارم ارزش قائل نیستم شارلوت... هنوز این را نفهمیده‌ای؟

- آن موقع نفهمیده بودم ولی حالا می‌فهمم. ولی تو اشتباه می‌کنی چارلی. تو می‌توانی بزرگترین نویسنده دنیا و مهمترین مرد جهان بشوی.
- این چه فایده‌ای برای تو دارد؟ لابد فایده‌اش این است که اسم تو به‌عنوان ناشر کارهای من مشهور می‌شود، آره؟ یعنی این موضوع اینقدر برایت اهمیت داشت؟

- ببین چارلی... مردانی مثل تو را باید گل‌های خاص و استثنایی دانست و با آنها به طرز خاصی رفتار کرد.

- فکر نکردی که ماه همیشه زیر ابر پنهان نمی‌ماند و من بالاخره واقعیت را می‌فهمم؟

- یعنی بچه و داشتن بچه اینقدر برایت مهم است چارلی؟... فکر می‌کنی برای اینکه آدم کاملی بشوی حتماً باید بچه داشته باشی؟...
اشتباه می‌کنی چارلز... تو کارت را داری... ما هم همدیگر را داریم.

- چه زندگی پوچ و توخالی‌ای!... اول خیال داشتم صبر کنم تا حالت خوب شود و از بیمارستان مرخص شوی و بعد تصمیمم را به‌ات بگویم. ولی دلم طاقت نیاورد که مثل تو همه‌اش دروغ بگویم و دیگران را فریب بدهم. من دارم می‌روم شارلوت... همه این مسخره‌بازیها دیگر تمام

شد. من به زندگی سابق خودم برمی‌گردم. تو هم به زندگی سابق خودت برمی‌گردی. دیگر نمی‌خواهم ببینمت. کاری را هم که برای من در نظر گرفته بودی، به کس دیگری بده. وقتی به شهر برگشتم به و کیلم تلفن می‌کنم تا ترتیب جدایی‌مان را بدهد.

- آه... چارلی... چرا...؟ چرا همچین کاری می‌خواهی بکنی؟

آخر بودن یا نبودن بچه چه فرقی برایت می‌کند؟

- شارلوت... انگار متوجه نیستی... من می‌توانم بدون بچه سرکنم

ولی زندگی سراسر دروغ را نمی‌توانم تحمل کنم. تو با دروغ و کلک مرا وادار به ازدواج با خودت کردی. تو مرا یک تکه جسم بیجان می‌دیدى و می‌خواستى مالک من باشى. ولى من كسى نیستم كه حاضر باشم مرا بخرند و بفروشم یا به دام بیندازند یا مثل یک دلفک مرا وادار به کتاب نوشتن یا کارهای دیگر بکنند. تنها امیدی که به استحکام زندگی مشترکمان داشتم، همان موضوع بچه بود... و حالا معلوم شده که اصلاً بچه‌ای در کار نیست و نخواهد بود و هم‌اش دروغ بوده. یک ساعت قبل به پدرت تلفن کردم و جریان را به‌اش گفتم. او هم الان در راه است که به اینجا بیاید. خودم هم خیال دارم با ویولت و جیمز برگردم. ویولت گفت که از قولش به‌ات بگویم وقتی از بیمارستان مرخص شدى، تا هر وقت که دلت بخواهد می‌توانی در ویلای آنتیب بمانی. دیگر همه چیز بین ما تمام شد شارلوت... تمام شد و رفت.

سپس از اتاق و آنگاه از بیمارستان خارج شد و به ویلا برگشت و

از ویولت پرسید: «کی از اینجا می‌رویم ویولت؟»

- فکر می‌کردم منتظر می‌مانی تا پدر شارلوت برسد.

- نه. همچین خیالی ندارم. حالا جوابم را بده.

- فکر می‌کنم با قطار فردا ساعت چهار راه بیفتیم. زمان دقیقش را

باید از جیمز بیرسم. راستی... اودری دوباره تلفن کرد. برگشته به لندن.
به تو هم سلام رساند.
حالا دیگر تنها مشکل چارلز این بود که بفهمد آیا اودری دلش
می‌خواهد به سوی او برگردد یا نه.

چارلز همراه خانواده هاتورن به لندن برگشت. ضمن مراجعت، در قطار ویولت چارلز را به حرف کشید و پرسید: «خب چارلی... فکر می‌کنم شارلوت با طلاق موافق باشد. تو اینطور فکر نمی‌کنی؟»
- مشکل همینجاست ویولت... شارلوت کاتولیک است...

- آه... فراموش کرده بودم... ولی فکر نمی‌کنم او به این بهانه با طلاق مخالفت کند. خودش با دوز و کلک تو را به ازدواج واداشت و از اعتقاداتش خجالت نکشید. ولی حالا که صحبت از جدایی پیش آمده، به یاد خدا و پیغمبر می‌افتد!؟

- تو درست می‌گویی ویولت. ولی او هم می‌گوید که با طلاق موافقت نمی‌کند. هنوز هم راجع به نقشه‌های بزرگی که برای من در ذهن دارد حرف می‌زند.

بعد از رسیدن به لندن و ورود به خانه هاتورن‌ها، اودری را ندیدند.
ویولت آهسته به چارلز گفت: «فکر می‌کنم رفته بیرون.»

ولی درست در همان لحظه اودری از پلکان پایین آمد. چهره‌ای غمزده و مغموم داشت. در این چند هفته هم‌اش به فکر سرنوشت غم‌انگیز

کارل روزن و آینده تاریک اوشی بود. و همین افکار تیره، آثار خود را بر چهره اودری گذاشته بود.

اودری بعد از احوالپرسی با ویولت و جیمز، رو به چارلز کرد و گفت: «سلام چارلز... سفر چطور بود؟»
- عالی بود. تو چطوری؟

- خوبم.

بعد همگی به کتابخانه رفتند و بعد از نوشیدن چای عصرانه، ویولت و جیمز آن دو را در کتابخانه تنها گذاشتند. اودری حالا دیگر حس می کرد که حرف زدن با چارلز برایش سخت است. ولی برای اینکه حرفی زده باشد، ماجرای را که در برلین برای روزن ها پیش آمده بود تعریف کرد و سپس گفت: «خیلی وحشتناک بود... وحشتناکترین چیزی بود که به عمرم دیده بودم... آه... چارلی... حالا برای اوشی بیچاره چه اتفاقی می افتد؟ نمی توانم فراموش کنم. دائماً جلوی چشم است.»

- هرطور هست باید فراموش کنی.

- چطوری؟ مگر می شود همچین چیز وحشتناکی را فراموش

کرد؟

- برفرض که فراموشش نکنی... خوب... چه کاری از دستت ساخته است؟ فکر می کنی اگر خودت را با فراموش نکردن این ماجرا عذاب بدی، به بهتر شدن وضع کمکی می کند؟ خاطره ها به مرور زمان فراموش می شوند اودری. بیشتر چیزها فراموش می شوند. بیشتر چیزها... ولی نه همه چیز... شاید الان موقع مناسبی برای گفتن این موضوع نباشد ولی فکر می کنم باید بهات بگویم اودری... من شارلوت را ترک کردم. اودری که متوجه معنای حرف چارلز نشده بود پرسید: «شارلوت

زود برمی گردد؟»

- انگار متوجه نشدی چه گفتم... ترکش کردم... می خواهم ازش جدا شوم.

- آه... خدایا... چارلی؟!... مگر چه شده؟... چه اتفاقی افتاده؟

- او در مورد بچه به من دروغ گفته بود.

- یعنی می خواهی بگویی که آن بچه مال تو نیست؟

- نه... منظورم این نبود... شارلوت اصلاً حامله نبود.

- مطمئنی؟ شاید سقط جنین کرده باشد.

- نه... نه اودری... شارلوت دچار آپاندیسیت شد. بردیمش

بیمارستان. قرار شد عملش کنند. من که نگران سلامتی بچه بودم، به

دکتر گفتم که شارلوت حامله است. ولی دکتر بعد از عمل، پیش من

آمد و گفت که او حامله نیست و اصلاً نمی تواند هیچوقت حامله شود

چون پنج سال قبل خودش را عقیم کرده بوده. فردا صبح هم که به دیدن

شارلوت رفتم، خودش هم همین را گفت. فکر می کرد که اگر آینده

درخشانی را که در ذهن دارد برای من ترسیم کند، حاضرم باز هم

کنارش بمانم. ولی تو بهتر می دانی اودری که من خیلی دلم می خواهد بچه

داشته باشم... بچه ها را دوست دارم... دلم می خواهد بچه دار باشم... همه

امیدم به ازدواج با شارلوت هم به خاطر بچه بود. ولی او به من دروغ گفت

و وانمود کرد که باردار است.

- ببینم... حالا با طلاق موافقت می کند؟

- هنوز نه. ولی بالاخره موافقت خواهد کرد چون واقعاً هیچ راه

دیگری وجود ندارد. دیگر خیال ندارم با او زندگی کنم.

- متأسفم چارلی.

- ولی خودم فکر نمی کنم متأسف باشم اودری... ببینم... می توانم

امیدوار باشم که مرا می‌بخشی؟

- چیزی برای بخشیدن وجود ندارد چارلی. من... در آنوقعی که تو بهام احتیاج داشتی نتوانستم همراهت بیایم.

- الان بهتر این موضوع را می‌توانم بفهمم. ولی آن موقع خیلی عصبانی بودم و عصبانیت نمی‌گذاشت بفهمم و همه‌اش ناامیدانه ازت می‌خواستم که همراهم بیایی. بعد از جواب منفی‌ای که بهام دادی همه‌اش توی این فکر بودم که برگردم و فراموشت کنم... خیلی سعی کردم فراموشت کنم... البته وجود شارلوت هم به این موضوع کمک کرد. ولی متوجه نشدم که او برای اینکه مرا مثل یک شیء مالک شود عزمش را جزم کرده. خیلی وحشتناک است... واقعاً وحشتناک است.

- وقتی می‌خواستی ترکش کنی به‌اش چه گفتی؟

- به‌اش گفتم همه چیز... برای ابد... تمام شده. می‌خواستم کاملاً خاطر جمع باشد و شک و تردیدی در این‌باره نداشته باشد. ضمناً می‌خواستم تو هم شک و تردید نداشته باشی... البته اگر این موضوع برایت اهمیتی داشته باشد.

- ممکن است اهمیت داشته باشد... البته اگر درست وارد عمل

شوی...

چارلز که از این شوخی به‌وجود آمده و امیدواری تازه‌ای یافته بود قهقهه‌ای سرداد و گفت: «آهان... فهمیدم... پس باز هم می‌خواهی گریه‌رقصانی کنی؟»

- شاید همچین قصدی داشته باشم جناب چارلز پارکر اسکات. هر چه باشد، استحقاقش را داری... استحقاقش را داری که با کس دیگری ازدواج کنی.

هر دو به خنده افتادند و همان موقع ویولت وارد اتاق شد و دو

فنجان چای جلوی‌شان گذاشت و سپس راه افتاد که برود ولی اودری صدایش کرد و ویولت هم گفت: «نمی‌خواهم مزاحمتان باشم و صحبتان را قطع کنم.»

چارلز خنده‌ای کرد و گفت: «ویولت... اودری الان تصمیم گرفته مرا دوباره عذاب بدهد... می‌خواهد بدهی‌ام را به‌اش بپردازم. البته یک موقع فکرهای بد نکنی و خیال نکنی که خدای‌نکرده می‌خواهم ملامتش کنم!»

ویولت هم خنده‌ای سرداد و گفت: «آه... چارلز... به‌نظر من تو را باید به گاری ببندند و شلاقت بزنند. چون تو این دختر بیچاره را نصف عمر کردی.»

- ویولت... تو هم طرف او را می‌گیری؟! ... آه... دختر بیچاره... دختر بیچاره... پس من بدبخت چی؟! ... من چه گناهی کرده‌ام که همه‌اش باید با این پیرزن کلنجار بروم!

اودری آنگاه با لحنی جدی گفت: «چارلز... مطمئنی که همه‌چیز بین تو و شارلوت تمام شده؟»

- کاملاً مطمئنم. من واقعاً احمق بودم... یک احمق تمام عیار.

- و حالا چی هستی؟

- امیدوارم... امیدوارم حماقتم یک‌خرده کمتر شده باشد. حتی اگر لازم باشد، دیگر برای بردسلی هم کار نخواهم کرد.

جیمز که وارد اتاق شده و این قسمت از حرف چارلز را شنیده بود گفت: «به‌نظر من اگر بردسلی حاضر به از دست دادن تو بشود، آدم احمقی است.»

بعداً وقتی چارلز و اودری دوباره در کتابخانه تنها شدند چارلز گفت: «باورکردنش مشکل است اودری، نه؟»

- باور کردن چه چیز مشکل است؟

- می‌دانی... زندگی خیلی کوتاه است... خیلی خیلی کوتاه است... آدم تا وقتی صاحب یک چیزی هست، قدرش را نمی‌داند. ولی وقتی آن چیز را از دست داد، تازه می‌فهمد که چه چیز گرانبها و پرازشی داشته.

- به نظر من راز یک زندگی موفقیت‌آمیز در این است که از هر لحظه‌اش لذت ببریم. مثلاً همین قضیه کارل بیچاره را در نظر بگیر... باور کردن اینکه کارل مرده واقعاً مشکل است...

- اودری؟

- بله؟

- وقتی قضیه من و شارلوت حل شد، حاضری باهام ازدواج کنی؟
- خیلی وقت پیش می‌بایست این کار را می‌کردم تا اینهمه دردسر
برایمان ایجاد نشود.

آن موقع نمی‌توانستی. البته فهمیدن این موضوع برای من خیلی طول کشید ولی حالا دیگر وضع آن موقعات را درک می‌کنم. خب... هنوز هم به سوالم جواب نداده‌ای... حاضری باهام ازدواج کنی؟
اودری با لحنی محکم جواب داد: «آره. حاضرم.»

مسئله شارلوت و چارلز به آن سادگی که چارلز تصور می کرد حل نشد. شارلوت در اوایل ماه اکتبر به لندن برگشت و چارلز به محض شنیدن خبر ورود او، و کیلش را واداشت که به شارلوت تلفن کند. و کیل به او زنگ زد و از تصمیمات شارلوت آگاه شد.

شارلوت هنوز خود را شارلوت پارکر اسکات می دانست و حاضر به طلاق نبود. و دلیل عدم موافقت خود را محظورات مذهبی اعلام کرد. ولی چارلی نمی توانست توضیحاتش را بپذیرد و همیشه می گفت در تمام مدتی که من و شارلوت با هم زندگی می کردیم، غیر از روز عروسی، شارلوت هیچوقت قدم به کلیسا نمی گذاشت.

و کیل چارلز گیج شده بود. چارلز از او پرسید: «خب... به نظر تو منظور او از این حرفها چیست و چه می خواهد؟»

- والله... راستش هیچ سر در نمی آورم. او پولهایی را که مدعی بوده پس گرفته. تمام هزینههایی را هم که تا حالا متقبل شده، به حساب تو گذاشته و پولش را گرفته. وقتی داشتم باهاش حرف می زدم، همه اش فکر می کردم که دارم با یک تاجر معامله می کنم. تمام حرکات و رفتارش

تاجر مآبانه بود.

چارلی سر در نمی آورد ولی اودری و ویولت و جیمز موضوع را حدس زده بودند. آنها فکر می کردند که شارلوت می خواهد به عنوان همسر چارلز شناخته شود و از شهرتی که از این طریق عایدش می شود حداکثر استفاده را ببرد. چون به هر حال چارلز اکنون دیگر یکی از نویسنده‌گان مشهور انگلستان محسوب می شد. و شارلوت می خواست به این طریق دوستان و آشنایان را تحت تأثیر قرار دهد.

چارلز که هنوز نمی توانست به دلایل شارلوت برای اقدام به چنین کاری پی ببرد، معترضانه می گفت: «ولی تا من همراهش نباشم، او که نمی تواند از مزایای شهرت من استفاده کند، هان؟»

ولی اودری و ویولت و جیمز با این نظر موافق نبودند و همچنان بر سر عقیده خود پافشاری می کردند و اودری گفت: «البته که می تواند. او برای رسیدن به شهرت مورد نظر خودش فقط به دو چیز احتیاج دارد: یکی اینکه اسم تو رویش باشد، و دوم اینکه همه جا اینطور جلوه دهد که هنوز هم همسر توست.»

- خیلی خب... اگر فکر می کند با اسم من می تواند به شهرت برسد، باشد... بگذار اسم من روی او باشد.

چارلز با وکیلش صحبت کرد و وکیل به شارلوت زنگ زد و گفت: «چارلی موافقت کرده که اگر شما حاضر به طلاق بشوید، اسم او همچنان روی شما بماند.»

- نه. من حاضر به طلاق نمی شوم و اسم چارلی را هم همچنان حفظ

می کنم.

دوباره چارلز و دوستانش به مشورت پرداختند و مدتی بعد وکیل چارلز دوباره به شارلوت تلفن کرد و گفت: «در مورد دو فیلم سینمایی‌ای

که از روی کتابهای چارلز ساخته‌اند، چارلی حاضر شده حقوق قانونی‌اش را به شما واگذار کند مشروط بر آنکه با طلاق موافقت کنید.»

- نه. من نه حالا و نه در آینده نزدیک حاضر به طلاق نیستم. این را هرطور هست به چارلی حالی کن.

چارلز عاقبت به سراغ پدر شارلوت رفت. او هم از نظر انعطاف‌ناپذیری دست کمی از دخترش نداشت و حتی یک‌دنده‌تر از شارلوت بود.

چارلز ضمن صحبت با او گفت: «من نمی‌فهمم که شارلوت چرا باید یک ازدواج اسمی را بخواهد؟ آخر چه فایده‌ای دارد؟»

- می‌دانی چارلز... به نظر من او هنوز هم امیدوار است که تو بالاخره یک روز پیشش برگردی. چارلز به حرف من گوش کن پسر... وجود شارلوت برای آینده شغلیات خیلی خوب و موثر است. شارلوت می‌تواند تو را به مرد بزرگی مبدل کند... ولی اگر او نباشد، تو نمی‌توانی مرد بزرگی شوی.

- شاید شهرت و افتخار از نظر شما و دخترتان خیلی مهم باشد ولی از نظر من اهمیت چندانی ندارد. ولی حرف من این است که مطمئنم شارلوت یک شوهر فراری را نمی‌خواهد.

بردسلی پیر با چشمان سردش به چارلز نگریست. لبخندی بر لب راند و گفت: «شاید حق با تو باشد. من خودم به شارلوت پیشنهادهای بهتری کردم. ولی او کاملاً به این موضوع اکتفا کرده که اسم تو رویش باشد. من هم وقتی دیدم که این موضوع ضرری برای شغل و مؤسسه من ندارد، موافقت کردم. تازه... طبق قراردادی که با هم بسته‌ایم، تو پنج سال دیگر هم باید برای من کار بکنی چارلز.»

- آیا منظورتان این است که مجبورم با شارلوت همکاری کنم؟

- نه... اگر دلت نخواهد، هیچکس نمی‌تواند تو را مجبور به این کار کند.

- پس منظورتان چیست؟

- والله... چارلز... اصلاً بیا از زاویه دیگری به این قضیه نگاه کنیم. بین... شارلوت هنوز به من نگفته که تو چرا ترکش کردی. ولی خود من فکر می‌کنم علتش وجود همان زنی باشد که تو قبل از شارلوت عاشقش شده بودی... همان یارو اودری دریسکال را می‌گویم.

- به شما اطمینان می‌دهم آقای بردسلی، که جدا شدن من از شارلوت هیچ ارتباطی به اودری دریسکال ندارد. علت اینکه از شارلوت جدا شدم، این بود که بین من و شارلوت سوءتفاهمی پیش آمد.

- سوءتفاهم؟!... چه جور سوءتفاهمی؟

- خب... این را دیگر از خود شارلوت پرسید. اگر دلش خواست به‌اتان خواهد گفت. ولی من جواب این سؤال را نمی‌دهم.

- او هم جوابی به این سؤال نمی‌دهد. می‌دانی چرا؟!... برای اینکه

او خانم‌تر از این حرف‌هاست!!

بردسلی پیر هم مثل اغلب پدرها عیوب دختر خود را نمی‌دید و چارلز با دریافتن این نکته، یک لحظه به این فکر افتاد که واقعیت را برای بردسلی تعریف کند ولی از اقدام به این کار منصرف شد و چون نتیجه‌ای از گفتگو با پدر شارلوت نگرفته بود خداحافظی کرد و نزد دوستانش برگشت و ماقوع را برای آنها بازگفت.

اودری با ناامیدی گفت: «پس با این حساب، شارلوت هیچوقت از

تو جدا نمی‌شود؟!»

- خب... می‌دانی اودری... اگر یکی مهمتر از من در زندگی‌اش

پیدا شود، فکر می‌کنم آنوقت به سرش می‌زند که هر چه زودتر ترتیب

طلاق را بدهد و از شر من خلاص شود و به آن شخص بپردازد... البته امیدوارم که یک همچین شخصی خیلی زود در زندگی شارلوت پیدا شود. - چطور است خودمان شارلوت را با یک شخص محترم و مطمئن

آشنا کنیم. شاید خدا خواست و آشنایی‌شان به ازدواج کشید.

چارلی با بیحالی خندید و گفت: «فکر نمی‌کنم به نتیجه

دلخواه‌مان برسیم.»

اودری نگاهی به چهره ناراحت چارلز انداخت و گفت: «امروز

ظاهراً سرحال نیستی؟»

- آره... خودم هم حس می‌کنم که بیحالم.

- نگران نباش چارلز... همه چیز درست می‌شود.

چارلز آهی کشید و گفت: «امیدوارم بشود. من هنوز هم می‌خواهم

باهات ازدواج کنم اودری... فقط این مسئله طلاق موقتاً مانع شده. ولی هر

چقدر هم طول بکشد، تغییری در تصمیم من ایجاد نمی‌کند. متوجه

منظورم هستی؟»

اودری لبخندی گرم و صمیمانه زد و گفت: «آره چارلی...»

متوجه‌ام.»

از هفته بعد اودری و چارلز در همه محافل در کنار یکدیگر بودند. چارلز اودری را به همه دوستانش معرفی می‌کرد و همه آنها اودری را با آغوش باز می‌پذیرفتند. انگار همه دوستان چارلز از اینکه او و شارلوت دیگر با هم به سر نمی‌بردند خوشحال بودند. ظاهراً شارلوت اثر مثبتی بر دوستان و آشنایان چارلز نگذاشته بود و برعکس، اودری نظر آنها را به خود جلب کرده بود.

اودری و چارلز همراه با ویولت و جیمز هر شب به پارتی و اپرا و مجالس رقص می‌رفتند و اودری همه جا در کنار چارلز دیده می‌شد. حتی یکبار در یکی از همین مجالس رقص با شارلوت روبه‌رو شدند. شارلوت لباسی شبیه روزنکاوالیر قهرمان اپرت یوهان اشتراوس پوشیده بود و همچون مرد جذاب و خوش قیافه‌ای به نظر می‌رسید.

وقتی از کنار شارلوت می‌گذشتند، یک لحظه نگاههای چارلز و شارلوت با یکدیگر تلاقی کرد و سپس شارلوت با بی‌اعتنایی از کنار آنان رد شد.

چارلز کم‌کم از اینکه شارلوت اینطور از نام و شهرت وی استفاده

می‌کند احساس ناراحتی می‌کرد. هر جا و در هر نشریه‌ای که اسمی از شارلوت برده می‌شد، او را به نام شارلوت پارکر اسکات می‌نامیدند. و چارلز با دیدن نام خودش در کنار نام شارلوت آهی می‌کشید و دلش می‌خواست به جای نام شارلوت، اسم اودری قرار می‌گرفت. ولی تا آن زمان، شارلوت هنوز با طلاق موافقت نکرده بود و چارلز چاره‌ای جز این نداشت که کجدار و مریز کند تا بلکه مرور زمان خودش این مشکل را حل کند.

سه هفته بعد جورج پادشاه انگلستان در گذشت و ادوارد هشتم به سلطنت رسید. او مردی چهل و یک ساله و جذاب بود و اودری همینکه عکسش را در روزنامه دید، به یاد آورد که او همان است که یکبار در آنتیب با جیمز ملاقات کرده بود.

در آن زمان، ادوارد با یک بیوه آمریکایی به نام خانم والی سیمپسون نامزد بود و حالا که به سلطنت رسیده بود، اودری دائماً این سؤال را از خودش می‌پرسید که تکلیف نامزدی آن دو چه می‌شود و آیا با همدیگر ازدواج می‌کنند یا نه.

با هر کسی در این مورد صحبت می‌کرد، عقاید مختلفی به گوشش می‌رسید ولی اغلب می‌گفتند که او حالا که به سلطنت رسیده قانوناً اجازه ندارد با یک غیر انگلیسی به خصوص که بیوه هم باشد ازدواج کند. ظاهر قضیه این بود که جورج در مورد ازدواج با خانم سیمپسون دچار مشکل بود چون انگلیسی‌ها مخالف ازدواج او با بیوه آمریکایی بودند.

تا مدتی موضوع سلطنت ادوارد و نامزدی او با بیوه آمریکایی نقل محافل انگلستان بود ولی وقتی در بهار همان سال هیتلر راینلند را اشغال کرد، توجه همگان به اقدام او جلب شد و موضوع ازدواج ادوارد و خانم سیمپسون فراموش شد.

با ورود ارتش هیتلر به راینلند، اودری و چارلز دوباره به یاد اروپا افتادند. اودری نامه‌های متعددی برای اوشی فرستاد که همه بدون جواب ماند. همین موضوع باعث نگرانی خاطر اودری شد و او را واداشت که به والدین اوشی تلفن کند.

وقتی ارتباط برقرار شد و اودری پس از معرفی خود احوال اوشی را جویا شد، پدر اوشی گفت: «آه... اودری... اوشی در اتریش به یک صومعه رفته.»

صدای پدر اوشی خسته و چند سال پیرتر به نظر می‌رسید. از آهنگ کلامش می‌شد فهمید که آلمان دیگر جای زیبا و امنی برای زندگی نیست.

اودری پرسید: «هرمان... می‌شود آدرس اوشی را به من بدهی؟»
- فایده‌ای ندارد اودری.

- چرا؟

- برای اینکه صومعه‌ای که به آنجا رفته، به فرقه معتکفین تعلق دارد و برای هیچیک از معتکفین نامه‌ای نمی‌رسد. اگر هم نامه‌ای برای یکی از اعضای صومعه برسد، به دستش نمی‌رسانند، حتی اگر نامه والدینش باشد.

- پس خود شماها چه جوری باهاش تماس می‌گیرید؟

- ما هم نمی‌توانیم با اوشی تماس بگیریم. به ما هم همچین اجازه‌ای نمی‌دهند. اوشی دنیا و هر چه در آن است را ترک کرده.

اودری از شنیدن این موضوع به قدری شوکه شد که حتی همان روز عصر که مالی را با خود به پارک برد هنوز فکرش پریشان بود. به خاطر می‌آورد که وقتی کارل زنده بود، اوشی چقدر دلش می‌خواست که هر چه زودتر بچه‌دار شوند. اوشی به بچه‌ها عشق می‌ورزید. کارل و اوشی هر

وقت درباره زندگی آینده‌شان حرف می‌زدند می‌گفتند که دلشان می‌خواهد شش بچه داشته باشند.

و حالا اوشی یک راهبه شده بود... یک راهبه تاریک دنیا... دیگر هیچکس نمی‌توانست او را ببیند یا خبری از او بشنود.

اودری از این فکر اشک در چشمانش حلقه زد و بی‌اراده دلش برای اوشی و سرنوشت اسفناکش سوخت. حس می‌کرد که سنگینی این ناراحتی را نمی‌تواند به‌تنهایی تحمل کند. لذا در مراجعت به خانه‌ای که اجاره کرده بود، سرراهِش به خانه ویولت رفت و جریان را برای او بازگفت.

ویولت هم از شنیدن این خبر شوکه شد. این ماجرا از نظر هر دوی آنها وحشتناک بود و فکر می‌کردند اوشی که آنهمه سرزنده و بانشاط بود با رفتن به داخل آن صومعه، دیگر از بین جهانیان رفته است.

اودری به ویولت گفت: «یادت می‌آید ویولت؟... یادت می‌آید که اوشی و کارل چقدر همدیگر را دوست داشتند؟... ولی حالا چی؟... حالا بدون کارل زندگی برای اوشی معنایی ندارد.»

- آره... می‌فهمم اودری... می‌فهمم منظورت چیست.

اودری با به یاد آوردن خاطرات کارل و اوشی، به یاد خودش و چارلز و مالی افتاد. همانقدر که اوشی کارل را دوست داشت، اودری هم چارلی و مالی را می‌پرستید. همه زندگی‌اش در وجود آن دو خلاصه می‌شد. البته گاهی از اینکه آن دو همه زندگی‌اش هستند به وحشت می‌افتاد.

همچنان که سال به پایان خود نزدیک می‌شد، اودری و چارلز هم به کارهای خود می‌پرداختند. اودری قصد داشت برای مصور کردن کتاب جدید چارلز عکسهای متعددی بگیرد و در آن کتاب بگنجانند. حوادث

دنیا هم آنها را نگران می‌ساخت.

آن سال مشحون از حوادث سیاسی ناگوار بود. حرص و طمع
هیتلر برای اشغال اراضی اطراف آلمان و ایجاد «فضای حیاتی» تمامی
نداشت. در پاییز آن سال رم و برلین موافقتنامه همکاری با همدیگر امضا
کردند. در ماه نوامبر هیتلر با ژاپن هم عهدنامه‌ای منعقد کرد که یکی از
موادش این بود که ژاپن و آلمان در صورت لزوم علیه روسیه با هم متحد
خواهند شد.

یکسال و نیم گذشت. هنوز چارلز موفق نشده بود شارلوت را به طلاق راضی کند. ولی این موضوع برای اودری و چارلز دیگر اهمیتی نداشت. این مسئله دیگر برایشان عادی شده بود. اودری هم سرش به قدری به عکاسی گرم بود که توجه چندانی به این موضوع نمی کرد.

چارلز دائماً اودری را تشویق به کار می کرد و اودری حتی توانست یک نمایشگاه عکس از کارهای خودش ترتیب دهد. عکس های این نمایشگاه چیزهایی بود که اودری در طی سال گرفته بود. حتی چند تا از عکس هایی که از بیوه سون یات سن گرفته بود نیز در نمایشگاه به چشم می خورد. علاوه بر آن عکسهایی هم از مالی در آنجا وجود داشت. نمایشگاه روی هم رفته با استقبال روبه رو شد.

چارلز به اودری افتخار می کرد و کار مشترکشان هم به خوبی پیش می رفت. شارلوت وقتی دید چارلز اصرار دارد که برای تهیه عکسهای کتابش فقط اودری عکس بگیرد، عصبانی شد ولی کاری از دستش برنمی آمد چون طبق قراردادی که با چارلز بسته بود، انتخاب عکاس با خود چارلز بود و هیچکس نمی توانست عکاس دیگری را به او تحمیل

کند.

یک روز که چارلز در دفتر شارلوت با او درباره کتاب آینده‌اش صحبت می‌کرد، شارلوت به تلخی گفت: «پس این زنیکه را دو دستی چسبیده‌ای و نمی‌خواهی ولش کنی، آره؟»

- خب... این وضع تقریباً شبیه این است که تو دو دستی مرا چسبیده‌ای و نمی‌خواهی ولم کنی.

- آه... که اینطور!

- بینم شارلوت... هنوز هم نمی‌خواهی بر سر عقل بیایی؟

- اگر منظورت جدایی است، نه. هیچوقت با طلاق موافقت نمی‌کنم

چارلی و بهتر است بدانی که داری وقتت را با آن زنیکه تلف می‌کنی.

- نه شارلوت... این تویی که وقتت را داری تلف می‌کنی.

و سپس چارلز با عصبانیت دفتر شارلوت را ترک کرده بود. خیلی

از دست شارلوت خشمگین بود و خشمش وقتی بیشتر شد که آنابل برای

اودری نامه‌ای نوشت و در آن گفت که خیال دارد ازدواج کند.

آنابل روز عید پاک در رنو با مردی که قمارباز حرفه‌ای بود ازدواج

کرد. چارلز وقتی با خود فکر می‌کرد که آنابل به چه آسانی هر وقت و

با هر کس دلش بخواهد می‌تواند ازدواج کند ولی او و اودری به خاطر

یکدندگی شارلوت نمی‌توانند با هم ازدواج کنند حرصش می‌گرفت و به

شارلوت و بخت بد خود لعنت می‌فرستاد.

تابستان آن سال آنابل و شوهر جدیدش به لندن به دیدار اودری

آمدند. چارلز وقتی چشمش به آنابل افتاد از فرط تعجب نزدیک بود شاخ

درآورد. با خود اندیشید یعنی دو خواهر اینقدر ممکن است با هم فرق

داشته باشند!؟

آنابل که هنوز سعی می‌کرد با گوشه و کنایه اودری را عذاب دهد

یک روز به اودری گفت: «ببینم اودری... خیال داری با چارلز ازدواج کنی یا این هم یک هوس زود گذر است؟!»
- چارلی منتظر است تا از همسرش جدا شود و بعد با هم ازدواج می‌کنیم.

- جان من راست می‌گویی؟!!

- آره. راست می‌گویم آنابل.

- به نظر من انتظار کشیدن فایده برایت ندارد. تو که دوباره جوان نمی‌شوی؟!!

چارلز و اودری از حرکات جلف و سبک آنابل بیزار بودند و بعد از اینکه آنابل رفت، نفس راحتی کشیدند. چارلز نگاهی به چهره مغموم اودری انداخت و پرسید: «ببینم اودری... از رفتنش ناراحت شده‌ای؟!»

- نه... ناراحتی‌ام به این خاطر نیست چارلی... از این پکر شده‌ام که وقتی دیدمش حس کردم که نمی‌شناسمش... کاملاً برایم غریبه بود؟ آنابل را من بزرگ کرده‌ام، ولی حالا که به‌اش نگاه می‌کنم اصلاً نمی‌شناسمش. حالا هم با این یارو قماربازه ازدواج کرده ولی فکر نمی‌کنم زندگی‌شان دوام بیاورد. یک زمانی بود که هر وقت از سانفرانسیسکو دور می‌شدم در هر جا که بودم خودم را وابسته به سانفرانسیسکو می‌دیدم ولی حالا اصلاً همچین احساسی ندارم. انگار هیچوقت آنجا نبوده‌ام.

آنگاه همه چیز به سرعتی باورنکردنی رخ داد. هیتلر به بهانه «فضای حیاتی» اتریش را تصرف کرد. جنگ داخلی اسپانیا با به‌جا گذاشتن صدها هزار کشته به پایان رسید. هیتلر بوهیمیا و موراوایا را اشغال کرد. سپس یک پیمان عدم تجاوز با روسیه امضا کرد و دنیا را به وحشت بیشتری انداخت.

وضع سیاسی دنیا روز به روز وخیم‌تر می‌شد. روز اول سپتامبر ارتش آلمان به لهستان حمله کرد و دنیا متعجب و مبهوت به تماشا پرداخت. دو روز بعد در سوم سپتامبر انگلستان به آلمان اعلان جنگ داد. طولی نکشید که زیردریایی‌های آلمانی دو فروند از ناوهای انگلیسی به اسامی آتیا و کوریجس را غرق کردند.

اروپا دیگر جای امنی نبود و هیتلر دیوانه قصد داشت آن را به خاک و خون بکشد. بیشتر آمریکایی‌های مقیم انگلستان به سرعت به موطن خود برگشتند. چارلز هم که نگران سلامتی اودری بود، به او گفت: «فکر می‌کنم بهتر است تو هم برگردی به خانه‌ات.»

اودری با نگاهی سرشار از عشق و علاقه به چارلز نگریست و گفت: «من همین الان هم در خانه‌ام هستم چارلی.»

- جدی می‌گویم اودری. اگر دلت بخواهد می‌توانم ترتیبی بدهم که با مالی به وطنت برگردی. امروز خبردار شده‌ام که سفارتخانه آمریکا دارد ترتیب بازگشت آمریکایی‌ها را می‌دهد. فکر می‌کنم الان بهترین موقع برای مراجعت تو به آمریکاست. وضع دارد روز به روز خرابتر می‌شود و هیچکس هم نمی‌داند که این هیتلر دیوانه چه خوابی برای اروپا دیده.

- من همینجا پیش تو می‌مانم. حتی اگر این آلمانی دیوانه تمام لندن را روی سرمان خراب کند و به آتش و خون بکشد، از کنارت جنب نمی‌خورم.

با شروع جنگ، چارلز و جیمز به‌عنوان داوطلب جنگ ثبت‌نام کردند. جیمز که خلبانی بلد بود، می‌خواست به‌عنوان خلبان داوطلب راهی جبهه شود. ولی چارلز به‌خاطر حرفه نویسنده‌گی‌اش ترجیح می‌داد مأمور اطلاعاتی باشد و هنگامی هم که به وزارت کشور رفته بود، همین را به مسئولان گفت و آنها هم بهتر دیدند که از حرفه نویسنده‌گی چارلز

به‌عنوان پوشش برای فعالیت‌های جاسوسی استفاد، کنند.

چارلی چندین بار از سوی وزارت کشور به‌عنوان خبرنگار جنگی به لندن و بلژیک و پاریس، قبل از اشغال آن نواحی توسط نازیها، فرستاده شد. ولی همهٔ این مأموریتها کوتاه مدت بود و چارلز دلش می‌خواست وی را به مأموریت مهمتری بفرستند.

یک شب اودری سر میز شام نگاهش به چهرهٔ چارلز افتاد و حس کرد که اتفاقی در شرف وقوع است. لذا از او پرسید: «چارلی... انگار ناراحتی... چیزی شده؟... اتفاقی افتاده که می‌خواهی از من مخفی کنی؟»

- نه اودری... نه... چیز مهمی نیست. ببینم... امروز چطور بود؟
بهات خوش گذشت؟

- آه... چارلز... حرف توی حرف درنیاور و سعی نکن موضوع را عوض کنی. از قیافهات معلوم است که ناراحتی؟ بهتر است علت ناراحتی‌ات را بهام بگویی و چیزی را مخفی نکنی.

- چرا همچین فکری می‌کنی اودری؟

- سئوالم را با سؤال جواب نده. بگو ببینم چی شده؟

- مگر امروز اخبار را گوش نکردی؟

- نه. مگر چه شده؟

- امروز نیروی دریایی انگلستان ناوگان فرانسه را در اوران غرق کرد.

- ناوگان فرانسه را؟... چرا؟... مگر فرانسویها متحد ما نیستند؟

- چرا... هستند. ولی نیروی دریایی‌شان الان در دست نازیهاست. و

ما هم نمی‌خواهیم آلمانیها روی کشتی‌های متحدین ما دست بیندازند. البته غرق کردن ناوگان فرانسویها نهایتاً به ضرر متفقین است ولی

چاره‌ای جز این نداریم. ابن رادیوی لعنتی هم توی اخبار فقط غرق شدن ناوگان اوران را گفت ولی تفسیر و توجیه‌اش نکرد و مردم الان نمی‌دانند که ما جز این کار چاره دیگری نداشتیم.

- بینم... تعداد کشته‌شده‌ها زیاد بود؟

- تقریباً هزار نفر کشته شدند. حالا وزارت کشور می‌خواهد مرا بفرستد آنجا.

- به الجزیره؟!

- آره... می‌خواهند من گزارشی درباره ماجرای غرق شدن این کشتی فرانسوی تهیه کنم. بعد هم قرار است بروم قاهره. آنجا هم انگار خبر مبرهایی شده. چون اگر یادت باشد، شش روز قبل موسولینی تهدید کرد که به مصر حمله خواهد کرد. به‌همین دلیل هم انگلیس می‌خواهد خبرنگاران بیشتری را به آنجا بفرستد و... بینم اودری؟!... چرا گریه می‌کنی؟!... رفتن و ماندن من در آنجا زیاد طول نمی‌کشد.

- مگر نمی‌گفتی که دلت می‌خواهد تو را به مأموریت‌های مهمتری

بفرستند؟

- آه... اودری... این مسئله...

- کی برمی‌گردی؟

- هنوز نمی‌دانم. بستگی به این دارد که چه اتفاقاتی آنجا بیفتند. ولی تو را به‌خدا اودری... بهتر است موضوع را درک کنی... من به‌عنوان خبرنگار جنگی به آنجا می‌روم. خبرنگار جنگی با سرباز فرق دارد... خبرنگار جنگی لازم نیست توی جبهه جلوی دشمن بایستد و بکشد تا کشته شود... خبرنگار جنگی فقط می‌رود و از دور ماجراها را می‌بیند و صحیح و سالم هم برمی‌گردد. همین. چیز خطرناکی نیست و... تازه...

- تازه و کهنه ندارد چارلی... تو هم وقتی به آنجا بروی، به اندازه

بقیه احتمال دارد کشته شوی. اصلاً من نمی‌فهمم چرا توی خانوات نمی‌گیری بنشیننی؟ در اینجا هم می‌توانی برای مملکت مفید باشی و کارهای مفید انجام دهی.

- اینجا بنشینم و مثلاً چه کاری بکنم؟ بلیز بیافم؟! ... آه... اودری... حواست کجاست؟... من واقعاً به این کار و رفتن به آنجا نیاز روحی دارم. جیمز را ببین... شش ماه آزرگار است که با هواپیما یک‌نفس دارد این آلمانی‌های مادرمرده را بمباران می‌کند و پدرشان را درمی‌آورد... - لابد می‌خواهی بگویی خوش به حالش. ولی یک لحظه هم عقلت را به کار بینداز. اگر جیمز ضمن یکی از مأموریت‌هایش کشته شود، چه فایده‌ای به حال ویولت و بچه‌هایشان دارد؟

- من صحیح و سالم برمی‌گردم اودری... بهات قول می‌دهم. توی قاهره هیچ اتفاقی برایم نمی‌افتد... مطمئن باش.

اودری ناگهان قهقهه سرداد و چارلز با تعجب به او نگریست و پرسید: «تو که همین حالا داشتی آبغوره می‌گرفتی... پس چرا یکمبو خندیدی؟ نکند زده به سرت؟»

اودری همچنانکه می‌خندید گفت: «نه... به سرم نزده... فقط یادم افتاد که دفعه قبل که در قاهره بودی اتفاق ناجوری برایت افتاد. این دفعه را هم خدا بدخیر کند.»

چارلز ناگهان متوجه نکته ظریف مورد نظر اودری شد و او هم قهقهه را سرداد. اودری راست می‌گفت. دفعه قبل در قاهره بود که با شارلوت ازدواج کرده بود. و اودری هم به همین موضوع اشاره می‌کرد! چارلز درحالی که می‌خندید گفت: «باشد اودری... مطمئن باش...»

بهات قول می‌دهم که این دفعه در قاهره ازدواج نکنم! - دوستت دارم چارلز. باید بهام قول بدهی که توی قاهره درست و

حسابی مواظب خودت باشی. در غیر اینصورت خودم می‌آیم آنجا و ازت مواظبت می‌کنم.

- باشد. قول می‌دهم.

- یادت نرود که قول دادی؟

- نه. یادم نمی‌رود.

فردا صبح چارلز به سوی الجزیره رفت و اودری را با دریایی از افکار نگران‌کننده تنها گذاشت. اودری تا غروب هم‌هانش نگران جان چارلز بود. بعد از تاریک شدن هوا برای اینکه تنها نباشد مالی را برداشت و به منزل ویولت رفت.

بچه‌های ویولت مشغول بازی بودند و سروصدای زیادی راه انداخته بودند. اودری به ویولت گفت: «چه جوری تحمل می‌کنی؟»

- چه چیز را؟ حمله‌های هوایی را؟ خب... فکر می‌کنم کم کم به این عادت کرده‌ام. واسه همین هم هست که حالا دیگر می‌توانم تحملش کنم.

- منظورم حملات هوایی نبود... منظورم نگرانی خاطر بود... تا حالا برایت پیش نیامده که به خاطر نگرانی برای جیمز جنون به سرت بزنند؟

- چرا... اتفاقاً همیشه نگرانم و گاهی از نگرانی دیوانه می‌شوم. ولی مگر کار دیگری هم می‌توانم بکنم؟ هان؟

۳۵

اودری تا یک هفته بعد نتوانست ویولت را ببیند. وقتی او را دید، متوجه شد که این بار نگرانی در چهره اودری کاملاً مشهود است.

ویولت درحالی که بچه‌ها دوروبرشان بازی می‌کردند به اودری گفت: «نیروی هوایی حالا دیگر شبانه آلمان را بمباران می‌کند. و من واقعاً نگران سلامتی جیمز هستم.»

- چرا؟... فکر می‌کنی نگرانی مشکلی را حل می‌کند؟

- نه... می‌دانی اودری... جیمز حالا دیگر تمام وقت به مأموریت می‌رود و از آسمان آلمان شهرهای آنجا را بمباران می‌کند. تا حالا مأموریت‌های زیادی را با موفقیت انجام داده و تلفات زیادی به آلمانی‌ها وارد کرده.

- خب... پس نگرانی‌ات بابت چیست؟

- ببین اودری... اگر در یکی از این حملات، هواپیمایش سقوط

کند چی؟... آنوقت من چه خاکی به سرم بریزم؟

اودری سعی کرد با شوخی و خنده نگرانی را از خاطر ویولت بزدايد. ولی نگرانی همچنان در چهره ویولت موج زد. ویولت در این

اواخر خیلی لاغر شده بود. ویولت عمری را به راحتی و آسایش گذرانده بود و حالا بر اثر بروز جنگ، هر روز و هر ساعت در مرز میان واقعیت و توهم... ترس و امیدواری دست و پا می‌زد. هیچ کاری برای سالم نگه‌داشتن جیمز از دستش ساخته نبود و همین نگرانی خاطرش را می‌افزود.

اودری با لحنی که می‌کوشید تسلی‌بخش باشد گفت: «بیخود خودت را عذاب نده ویولت... به امید خدا جیمز صحیح و سالم است و صحیح و سالم هم پیش تو برمی‌گردد. اینطور که شنیده‌ام، او یکی از بهترین خلبانهای نیروی هوایی است.»

ویولت درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: «اودری... من بدون جیمز نمی‌توانم زنده بمانم. می‌بینی چقدر غصه خورده‌ام و لاغر شده‌ام. اگر جیمز مرا با این قیافه ببیند، خیال نمی‌کنم بتواند مرا بشناسد.»

اودری ویولت را بغل کرد و موهایش را نوازش کرد. ویولت وقتی اندکی آرام شد، لبخندی به اودری زد و گفت: «خب... حال خودت چطور است؟»

- حالم عالی است. حرف ندارد. بهتر از این دیگر نمی‌شود.

- بهتر است حسابی از خودت مواظبت کنی. نمی‌خواهد تو هم مثل من غصه بخوری و لاغر شوی. در غیر اینصورت، چارلی وقتی بر گردد و چشمش به تو بیفتد از ترس سخته می‌کند.

- مگر قیافه‌ام چه جور شده؟

- خیلی خسته به نظر می‌رسی. ببینم... بعد از ظهرها می‌خوابی؟

- اگر خوابم ببرد آره... ولی خب... خودت که بهتر می‌دانی... کارهای عکاسی و تاریکخانه‌وقت‌م را زیاد می‌گیرد. از طرف دیگر، این

مالی ورپریده هم یک دقیقه آرام نمی‌نشینند. با این وصف، کمتر فرصتی پیش می‌آید که بتوانم بعدازظهرها بخوابم. نگرانی هم که دست از سرم برنمی‌دارد.

- نگرانی؟ ... بابت چی؟

- بابت سلامتی چارلز... می‌دانی ویولت... هر لحظه این امکان وجود دارد که خدای نکرده بلایی سر چارلی بیاید و آنوقت دیگر...

- آه... اودری... انگار حالا نوبت من است که بغلت کنم و موهایت را نوازش کنم. مطمئن باش تا چشم به‌هم بزنی مدت زیادی گذشته و چارلز هم صحیح و سالم پیشت برگشته.

اودری وقتی به خانه خودش برگشت، حس کرد که دیدارش با ویولت مفید بوده و نگرانی را تا حد زیادی از خاطرش زدوده.

آن شب یکی از شدیدترین حملات هوایی آلمان به لندن بود. و صدای آژیر خطر و سپس انفجارهای هولناک یکی پس از دیگری شنیده می‌شد و دنیا را درنظر اودری تیره و تار می‌کرد.

مالی هم که از سروصدای انفجار به‌شدت ترسیده بود، پشت در اتاق اودری آمد و گریه‌کنان اجازه ورود خواست.

اودری که اصلاً طاقت تحمل گریه مالی را نداشت ترسان و لرزان در را باز کرد و او را به داخل برد. سپس مدتی نوازشش کرد و او را در تخت خود خواباند و درحالی که صدای آژیر خطر گوشش را کرمی‌کرد و صدای هولناک انفجار بمبها سراسر وجودش را می‌لرزاند، سعی می‌کرد برای مالی قصه بگوید و او را بخواباند.

* * *

فردا صبح ویولت نزد اودری آمد تا هم خودش از تنهایی برهد و هم اودری را از تنهایی برهاند.

بعد از آنکه نشستند و اودری فنجان‌های چای در برابر ویولت گذاشت، ویولت جرعه‌ای از چای داغ را نوشید و گفت: «اودری... فکر می‌کنم بهتر است بچه‌ها را به جای دور و امنی بفرستیم. نظر تو چیست؟»
- فکر می‌کنی اوضاع از اینکه هست بدتر شود؟

- نمی‌دانم اوضاع چه جور می‌شود. ولی می‌ترسم اتفاقی برای بچه‌ها بیفتد. آنوقت هیچوقت نمی‌توانم خودم را ببخشم.

- در اینصورت فکر می‌کنم بهتر است هر چه زودتر بچه‌ها را به جای امنی بفرستیم.

- متشکرم اودری که کمک فکری به‌ام می‌کنی. در این روزها که به‌شدت احساس تنهایی و بی‌کسی می‌کنم، واقعاً به کمک‌های فکری تو احتیاج دارم و ازت ممنونم که هیچ چیز را از من دریغ نمی‌کنی.
- خب... باید مقدماتش را تهیه کنیم.

- آره... نظر من هم همین است. با پدرشوهرم صحبت کرده‌ام. دفعهٔ آخری هم که جیمز یکی دو روز از مأموریت برگشته و مرخصی گرفته بود موضوع را با خودش هم درمیان گذاشتم. البته جیمز اصرار داشت که من هم همراه بچه‌ها بروم. ولی می‌دانی چیست اودری؟... نمی‌خواهم به جای سوت و کوری بروم و تنها بگیرم بنشینم. این کار وضع روحی‌ام را بدتر می‌کند. باز توی اینجا سرم به کارهای مختلفی گرم است و گاهی تنهایی را فراموش می‌کنم. خب... نظرت چیست اودری؟

- به‌نظر من بهتر است آخر همین هفته بچه‌ها را به جای امنی برسانیم.

- راجع به خودمان چی؟... خودمان هم همانجا بمانیم؟
- نه... هنوز نه. چند تا کار نیمه تمام هست که باید تمامشان کنم.

- خب... پس من به پدرشوهرم تلفن می‌کنم و به‌اش خبر می‌دهم. می‌توانیم همین شبه بچه‌ها را با اتومبیل به جای امنی برسانیم. تو حالت خوب است؟... مشکلی نداری؟

- نه مشکلی دربین نیست ویولت... متشکرم.

- پس... سعی کن قبل از اینکه سفرمان شروع شود، یک خرده استراحت کنی... انگار تو هم داری مثل من لاغر می‌شوی. باید حسابی به خودت برسی.

- اطاعت می‌شود جناب سروان!!

ویولت خنده‌ای سرداد. و خداحافظی کرد و رفت.

* * *

جیمز قبل از شروع جنگ یک شورولت استیشن خریده بود. روز شبه اودری و ویولت همراه با آلکساندرا و جیمز فرزندان ویولت و پرستارشان و همچنین مالی سوار شدند و به‌راه افتادند.

بچه‌های بزرگتر و پرستار بچه‌ها را در صندلی عقب نشانده. اودری و ویولت هم در صندلی جلو نشستند و مالی هم میان آن دو قرار گرفت. اسباب و اثاثیه‌شان را هم در عقب اتومبیل گذاشتند.

چهار ساعت بعد که از لندن خارج شده بودند، محیط اطرافشان اصلاً نشانه‌ای از وقوع جنگ خانمان‌برانداز را نمی‌نمود. در اطرافشان زیبایی طبیعت و آرامش به چشم می‌خورد.

بالاخره به خانه لرد هاتورن پدر جیمز رسیدند و در آن موقع بود که اودری نفسی به‌راحتی کشید و با خود فکر کرد که چه خوب شد بیخود منتظر نماندند و بچه‌ها را به‌سرعت به چنان جای امنی آوردند.

بچه‌ها در خانه پدر جیمز خوشحال و در امان بودند. لرد هاتورن هم از اینکه هر سه بچه نزد او ماندند خوشحال و راضی و آسوده‌خاطر بود و

به ویولت و اودری هم گفت که خوشحال می‌شود که آنها هم در آنجا بمانند.

ولی اودری و ویولت هر دو با هم جواب رد دادند و گفتند که در لندن کارهای زیادی مانده که باید انجام دهند. ولی به لرد هاتورن اطمینان دادند که به‌زودی برمی‌گردند و در آنجا می‌مانند و لرد هاتورن هم از این موضوع خوشحال شد و قول‌شان را پذیرفت.

در راه برگشت به لندن، اودری به ویولت گفت: «فکر می‌کنم بهتر است توی ماه نوامبر ما هم به اینجا برگردیم و پهلوی بچه‌ها بمانیم. چون توی لندن به‌محض شنیدن آژیر حمله هوایی باید خیلی زود خودمان را به پناهگاه برسانیم و این برای من خیلی مشکل است.»

- اتفاقاً من هم می‌خواستم همین پیشنهاد را بکنم اودری. حتی می‌توانیم قبل از نوامبر به اینجا برگردیم.

- حالا ببینیم چه می‌شود. بعداً تصمیم می‌گیریم.

حالا دیگر خیال هر دویشان از بابت بچه‌ها راحت شده بود.

جیمز از قاهره به لندن برگشت و پس از دیدار با زن خود به سراغ اودری رفت و سلامهای گرم و شورانگیز چارلز را به او رساند و گفت که چارلی دیگر تاب تحمل دوری او را ندارد. درضمن به او گفت: «دو سه روز قبل از عزیمت من به لندن، چارلز و شارلوت با یکدیگر ملاقات کردند.»

اودری با تعجب پرسید: «ملاقات؟! ... برای چی؟»

- راجع به موضوع طلاق.

- آه... که اینطور. خب... نتیجه این دیدار چی بود؟

- خب... می‌دانی اودری... طبق معمول چارلز با ملایمت

همیشگی‌اش از شارلوت خواست که دست از سر او بردارد و بگذارد که او به زندگی خودش بپردازد و درعین حال خود نیز به زندگی‌اش سروسامانی بدهد.

- و لابد شارلوت هم مثل همیشه مخالفت کرد؟

- آره. ولی این دفعه چارلز از کوره دررفت و شارلوت را تهدید

کرد که اگر با جدایی موافقت نکند، او واقعیت قضیه را به پدر شارلوت

خواهد گفت.

- خب... شارلوت چه گفت؟

- هنوز که چیزی نگفته. یعنی... وقتی چارلی همچین حرفی زد، او با عصبانیت از پیش چارلی رفت. هنوز هم جوابی به این تهدید نداده.

- آخرش چی؟

- فکر می‌کنم دیگر کارها دارد کم کم روبه‌راه می‌شود. چارلی تصمیم خودش را گرفته و حتی یکی دوبار که صحبت شارلوت پیش آمد به من گفت که حالا دیگر این زنیکه باید چنگالهایش را از دور گردن من باز کند و رهايم سازد.

چند روز بعد جیمز دوباره به مأموریت حملات شبانه آلمان اعزام شد و ویولت نیز دوباره موجی از تنهایی در اطراف خود دید.

ویولت و اودری چند بار به خانه پدرشوهر ویولت رفتند و سری به بچه‌ها زدند. درخلال یکی از این سرزدها، هنگامی که به سوی لندن برمی‌گشتند، اودری پاکتی سربسته به ویولت داد و او پرسید: «این دیگر چیست؟... لابد چند تا عکس دیگر از بچه‌هاست، آره؟»

در آن اواخر و قبل از عزیمت مجدد جیمز به مأموریت، اودری چند عکس زیبا و جالب از جیمز و بچه‌ها گرفته بود تا ویولت در تنهایی عکس شوهرش را همراه داشته باشد و کمتر غصه بخورد. ویولت هم هر بار از او تشکر کرده بود و این بار هم تصور می‌کرد پاکت سربسته حاوی اینگونه عکسهاست.

اما اودری با تکان دادن سرش به ویولت فهماند که داخل پاکت عکس نیست و ویولت با تعجب پرسید: «خب... اگر عکس نیست پس چیست؟»

- وصیتنامه من است!

- چپی؟!... وصیتنامه؟!... انگار زده به سرت اودری؟!!

- نه... به سرم نزده... من وصیتنامه‌ام را نوشته‌ام و الان به تو دادم تا اگر اتفاقی برای من افتاد، تو تا برگشتن چارلی به خانه، از مالی سرپرستی کنی. و اگر اتفاقی برای من و چارلی هر دو افتاد آنوقت...

- بینم اودری... مگر قرار است اتفاقی برایت بیفتد؟

- کسی چه می‌داند؟!... دو سه روز پیش من رفتم وزارت کشور و به‌عنوان خبرنگار عکاس داوطلب ثبت نام کردم. مسئولان وزارت کشور هم وقتی دیدند می‌توانند از من به‌عنوان یک عکاس استفاده کنند تقاضایم را پذیرفتند. فردا شب هم عازم مأموریت می‌شوم. قرار است بفرستندم قاهره... البته قبلاً به‌اشان گفته بودم که اگر بخواهند مرا جایی بفرستند، ترجیح می‌دهم آنجا جایی در آفریقای شمالی باشد.

- آه... اودری... بینم... چارلز از این موضوع خبر دارد؟

- هنوز نه... ولی خبرش می‌کنم. تنها امیدم این است که در قاهره پیش چارلز بروم و با هم روی موضوع‌های مختلفی کار بکنیم. مسئول ثبت نام وزارت کشور می‌دانست که من و چارلی قبلاً هم با هم کار کرده‌ایم و به نظرش جالب آمد که دوباره به کار مشترک بپردازیم.

- آه... انگار آن مرتیکه از تو دیوانه‌تر است!... آخر تو زنی... خدای من... اودری هیچ می‌دانی که رفتن به آنجا آنهم در چنین اوضاع و احوالی چقدر خطرناک است؟!!

- همین الان هم وقتی توی لندن دائماً روی سرمان بمب می‌ریزند به همان اندازه در خطریم. پس فرقی ندارد که اینجا بنشینم و خطر انفجار بمب تهدیدم کند یا به قاهره بروم و خطرات مشابه‌ای به طرفم هجوم بیاورد.

- اودری... مگر نشیدی جیمز چه گفت؟!... مگر یادت رفته که

از هر دوی ما خواست که پیش بچه‌ها برویم و آنجا بمانیم تا کمتر در خطر باشیم. آخر من دست تنها و بدون کمک تو آنجا چه غلطی بکنم؟

- می‌فهمم ویولت... ولی... ولی واقعاً متأسفم... مرا ببخش... من مجبورم پیش چارلی باشم.
- واقعاً که دیوانه‌ای!
- خب... کی راه می‌افتی؟... فکر می‌کنم موقع حرکت بهتر است پیام بدرقه‌ات.

- نمی‌شود ویولت...

- نمی‌شود؟... چرا؟

- برای اینکه قرار است مرا با یک هواپیمای نظامی ببرند. و خودت می‌دانی که وقتی کسی با یک پرواز نظامی به جایی می‌رود، از بدرقه مدرقه خبری نیست و به‌اش اجازه این کار را نمی‌دهند.

- یعنی همینجا باید با هم خداحافظی کنیم؟

- آره... اینطوری بهتر است... به‌علاوه... به‌محض رسیدن به خانه باید بار و بندیم را جمع کنم و آماده حرکت شوم.

سپس درحالی که هر دو به‌شدت می‌گریستند و می‌دانستند که از دوری همدیگر چقدر دلتنگ خواهند شد همدیگر را غرق بوسه کردند.

اودری همان شب وقتی به فرودگاه رفت و با هواپیما به‌راه افتاد، لرزش عجیبی را در قلب خود حس کرد... لرزشی که مدت‌ها حس نکرده بود... همان لرزشی که از زمان سفر با قطار سریع‌السیر شرق و سفر به تبت... گردش در خیابانهای شانگهای یا تماشای عجایب پکن... دیگر به سراغش نیامده بود... ولی اکنون بار دیگر فشار پنجه‌های لرزش را در تمام وجود خود حس می‌کرد.

سفر عشق / ۳۸۷

اودری در این افکار بود که هواپیما به سوی قاهره به راه افتاد و در آن لحظه لبخندی چهره اودری را از هم گشود.

اودری ساعت شش صبح به قاهره رسید و با یک جیب ارتشی به هتل شپرد رفت. در آنجا از رسپشن پرسید: «ببخشید... می‌خواستم ببینم شما مسافری به اسم چارلز پارکر اسکات دارید؟»
 آن مرد که قیافه‌ای شرقی داشت دفتری را بررسی کرد و گفت:
 «بله... بله... اسمشان اینجا هست.»

- الان توی هتل هستند؟

- نه...

- ببینم... مأموریت رفته‌اند یا فقط از هتل خارج شده‌اند؟

- فکر می‌کنم رفته‌اند گشتی این اطراف بزنند.

- پس اگر آمدند به‌اشان بگویید که کارشان دارم.

- بسیار خوب... خانم.

اودری بقیه روز را در هتل به اینسو و آنسو می‌رفت و به همه جا سر می‌زد تا با محیط هتل آشنا شود. بعد به تراس رفت و دورنمای شهر را نگرید و چون مسافرت خسته‌اش کرده بود، کم‌کم پلک چشم‌هایش سنگین شد و به خواب رفت.

وقتی بیدار شد، خورشید داشت غروب می کرد. اودری هنوز به خود نیامده بود که دستی روی شانه اش قرار گرفت. اودری با قیافه ای خواب آلود برگشت. و ناگهان چهره اش با لبخندی گشوده شد و فریاد زد:

«آه... خدای من... ریش در آورده ای؟!»

آن شخص چارلز بود و در آن لحظه خشم و عصبانیت در چهره اش موج می زد و با لحنی عصبانی گفت: «تو اینجا چه غلطی می کنی اودری؟ مسئول رسپشن بهام گفت که زنی سراغم را می گرفته. تقریباً همان موقع حدس زدم که خودت باید باشی. خب... چرا ساکتی و حرف نمی زنی؟... واسه چی به اینجا آمدی؟»

- آدمم تو را ببینم چارلی... حالا چرا اینقدر عصبانی هستی؟...
 ببینم... سلامت کو؟... راستی... چه ریش خنده داری در آورده ای!
 - بیخود حرف توی حرف نیاور اودری. نمی بایست به اینجا می آمدی. حالا هم که آمدی، قبل از اینکه باروبندیلت را پت و پهن کنی، همین فردا با هواپیما برمی گردی لندن... فهمیدی چه گفتم؟...
 ببینم... مسئولان وزارت کشور چه جوری حاضر شدند بفرستندت اینجا؟
 - به اشان گفتم که عکاسم و قبلاً چندبار با تو کار مشترک انجام داده ام.

- چی؟!... آنها هم حرفت را باور کردند؟! احمقها!...
 - خیلی خب... خیلی خب... حالا که قرار است فقط یک شب اینجا بمانم، پس بهتر است از فرصت استفاده کنیم و نوشابه ای بخوریم...
 راستی... مالی دلش خیلی برایت تنگ شده بود و بهام سپرد سلامش را بهات برسانم.

- حالش چطور است؟

- خوب است. الان هم با جیمز و آلکساندرا بچه های ویولت توی

خانه پدرشوهر ویولت‌اند. جای امن و امانی است و فکر می‌کنم مالی هم از آنجا خوشش می‌آید. لرد هاتورن چند تا سگ دارد و مالی از یکی از سگ‌های او خیلی خوشش آمده و می‌گوید وقتی به لندن برگشت یکی از آنها را همراه خودش می‌آورد.

چارلز قهقهه‌های سرداد و گفت: «پس انگار باید یک آپارتمان جداگانه برای آقاسگه اجاره کنیم!»

چهره چارلز پس از آن حرف جدی شد و با لحنی نگران پرسید: «چرا قبل از آمدنت به من خبر ندادی؟»

اودری در سکوت به او نگریست و چارلز دوباره گفت: «جوابم را بده. می‌دانی که از دیدنت در این شهر آنهم توی این اوضاع و احوال چقدر نگران شده‌ام؟ پس چرا به‌ام خبر ندادی که خیال داری بیایی اینجا؟»

- نمی‌خواستم نگران کنم.

این‌بار چارلز در سکوت به او نگریست و اودری مجدداً گفت: «متأسفم چارلی... مرا ببخش. تقصیر خودم بود. می‌بایست از همان اول تو را در جریان می‌گذاشتم. حق با توست. متأسفم. نگران سلامتی‌ات بودم و نمی‌توانستم همانجا بیکار بنشینم و دست روی دست بگذارم. واسه همین پا شدم و راه افتادم آدمم اینجا. می‌خواستم مطمئن شوم که حالت خوب است و صحیح و سالمی.»

چارلز که آرام شده بود با لحنی شرم‌نده به اودری گفت: «معذرت می‌خواهم که به‌ات پرخاش کردم اودری... مرا ببخش. خب... حالا حالت خوب است؟»

- آره... حالم خوب است... ولی ویولت خیلی از تصمیمم برای آمدن به اینجا تعجب کرده بود.

- خب... من هم به جای او بودم تعجب می کردم. ولی یک خرده هم تقصیر خودم بود که مخصی نگرفتم و به دیدنت نیامدم.

- خب... اگر تقاضای مخصصی می کردی شاید بهات نمی دادند... چارلی... وقتی توی لندن بودم... با آنهمه حملات هوایی که شبها پیش می آمد، همه اش می ترسیدم... همه اش با خودم فکر می کردم که اگر بلایی سر تو یا مالی یا هر دویتان بیاید، آنوقت چکار کنم... آنوقت چه خاکی توی سرم بریزم... زندگی بدون شما دو نفر برای من غیر ممکن است.

- خب... حالا بهتر است از فکرهای ناراحت کننده دست برداریم. چارلز سپس برای اودری اتاقی گرفت و وقتی وارد اتاق شدند لبخندی زد و گفت: «به خانه خوش آمدید خانم پارکر اسکات آینده!»
- بیینم... این حرفت نشان می دهد که خبرمبهرهایی شده. از شارلوت چه خبر؟ نازگیها ندیده ایش؟

- چرا... اتفاقاً چند وقت پیش دیدمش... مگر جیمز بهات نگفت؟
- یک چیزهایی گفت ولی نه مفصل... خودت سر تا پیازش را تعریف کن.

- رفتم پیشش و باهاش راجع به طلاق حرف زدم. ولی وقتی دیدم زیربار نمی رود، تهدیدش کردم که به پدرش خبر خواهم داد که خودش را عقیم کرده. بعد هم به اش گفتم اگر پدرش هم اهمیتی به این موضوع ندهد، با آشناهایی که توی نشریه تایمز دارم، ترتیبی می دهم که یک مقاله پر آب و تاب در این باره بنویسند و چاپ کنند و بعد آبرویی برایش نمی ماند. خب... تو چه فکر می کنی؟... نظرت چیست؟... کار خوبی کردم؟

- با این حساب، فکر می کنم کارها دارد روبه راه می شود و به زودی

همه مشکلاتمان حل خواهد شد.
- اره اودری... من هم همین فکر را می‌کنم.

فردا صبح چارلز که هنوز نگران سلامتی اودری بود گفت: «ببین اودری... اینجا یک منطقه جنگی است. از طرف دیگر، موسولینی هم حملات خودش را به مصر شروع کرده. اینجا جای تو نیست.»

اودری خنده‌ای سرداد و گفت: «آه... نگران نباش چارلی... من شنیده‌ام که ایتالیایی‌ها آدمهای مهربان و خوشقلبی‌اند. به علاوه، آنها آن سوی دنیا هستند و سالها طول می‌کشد که خودشان را به اینجا برسانند. بنابراین نگران سلامتی من نباش. اتفاقی برآیم نمی‌افتد.»

یک ماه گذشت و هنوز موسولینی حمله‌اش را شروع نکرده بود. چارلی و اودری در طی این مدت، با خبرنگاران دیگری که از سوی وزارت کشور به آنجا اعزام شده بودند آشنا شدند و دوستی صمیمانه‌ای میان‌شان برقرار شد.

ویولت هم نامه‌ای برای اودری نوشت و در آن گفت که کریسمس را در خانه لرد هاتورن با جیمز و بچه‌ها گذرانده و مالی هم از بودن در آنجا و نزد بچه‌ها بسیار خوشحال و راحت است.

اودری قبل از رسیدن نامه ویولت خیال داشت مدت کوتاهی به

لندن برگردد و مالی و دوستانش را ببیند. چون دلش خیلی برای آنها تنگ شده بود ولی می‌ترسید که اگر برگردد، چارلز دیگر به او اجازهٔ مراجعت به قاهره را ندهد. لذا بلا تکلیف بود و نتوانسته بود تصمیمی در مورد رفتن به لندن بگیرد. اما وقتی نامهٔ ویولت رسید، خیال اودری راحت شد و تصمیم گرفت همچنان در قاهره و نزد چارلز بماند.

در ماه دسامبر، انگلیسی‌ها آماده شدند و تصمیم گرفتند ایتالیایی‌ها را از لیبی برای همیشه بیرون کنند. روز بیست و یکم ژانویهٔ ۱۹۴۱ نیروهای بریتانیا تو بروک را گرفتند و روز هفتم فوریه نیروهای ایتالیایی حاضر در آنجا تسلیم انگلیسی‌ها شدند.

ولی اخبار مهیج‌تری در راه بود که توجه همگان را به خود جلب کرد و هفته‌ها درباره‌اش بحث می‌کردند. ظاهراً آلمان از نبردی که در لیبی در گرفته بود و منجر به تسلیم نیروهای ایتالیا شده بود، عصبانی بودند. لذا شایعاتی در افواه افتاد مبنی بر اینکه یک لشکر آلمانی به ریاست یک ژنرال آلمانی عازم آفریقا شده‌اند تا مواضع از دست رفتهٔ ایتالیا را بازپس بگیرند.

بعد از سقوط تو بروک به دست نیروهای انگلیس، همه دربارهٔ این ژنرال مرموز آلمانی صحبت می‌کردند. هر لحظه انتظار می‌رفت که او به آفریقا برسد و وارد عمل شود.

در سرفرماندهی ارتش بریتانیا در مصر، هیچکس هنوز نمی‌دانست که این ژنرال کیست و چه جور آدمی است.

دو روز بعد از سقوط تو بروک و تسلیم شدن نیروهای ایتالیا، ژنرال ویول افسر فرماندهٔ نیروهای مستقر در قاهره، ضیافت شامی داد و چارلز هم جزو مدعوین بود.

وقتی چارلز از ضیافت برگشت، اودری با نگرانی از او پرسید:

«ببینم چارلی... ژنرال ویول چیزی راجع به ژنرال آلمانی که قرار است بیاید نگفت؟... بالاخره فهمیدند او کیست؟»

- نه. هنوز نفهمیده‌اند.

- فکر می‌کنی ویول نگران این موضوع است؟

چارلز نمی‌خواست جواب سئوالات اودری را بدهد و چون قرار بود فردا برای یک مأموریت چند روزه اعزام شود، افکارش پریشان بود و توجهی به حرفهای اودری نداشت.

وقتی در این فکر بود که چه جوابی به اودری بدهد اودری به زبان

آمد: «چارلی... انگار حواست به حرفهای من نیست؟»

چارلز به خود آمد و گفت: «نه... اتفاقاً برعکس. حواسم به

حرفهایت بود ولی درعین حال داشتم به شام امشب فکر می‌کردم. شام خوبی بود. بیشترش غذاهای مصری بود. به خصوص دسرش.»

- حرف توی حرف نیاور چارلی. تو چیزی را می‌دانی و داری از من

مخفی می‌کنی. می‌خواهم بدانم این چیست که نمی‌خواهی بهام بگویی؟

- آه... تو را به خدا دست بردار اودری... امشب خیلی خسته‌ام.

خواهش ازت این است که امشب سر به سرم نگذاری. مطمئن باش که اگر چیزی راجع به ژنرال آلمانی می‌دانستم حتماً بهات می‌گفتم.

- ببینم چارلز... امشب انگار جور دیگری شده‌ای؟

- آه... تو هم بعضی وقتها بدجوری به آدم پيله می‌کنی‌ها؟! برو

بگیر بخواب.

- من فقط می‌خواهم بدانم این چیست که تو از من قایم می‌کنی؟

ببینم... نکند امشب با زن زیبایی آشنا شده‌ای و عاشقش شده‌ای؟!!

- نه. اصلاً همچین چیزی نیست.

- پس موضوع چیست چارلی؟... تو را به خدا بهام بگو.

چارلی نگاهی به اودری انداخت و سعی کرد لحنش طبیعی باشد و گفت: «خاطر جمع باش که چیزی نیست.»

ولی اودری که دست بردار نبود نگاهی عمیق به چشمان چارلز کرد و سپس گفت: «چارلی... من تو را به خوبی می‌شناسم. آنقدر خوب می‌شناسمت که وقتی در مورد مسئله‌ای به من دروغ می‌گویی یا چیزی را قایم می‌کنی خیلی راحت از قیافهات می‌فهمم. و الان هم قیافهات نشان می‌دهد که داری چیزی را ازم قایم می‌کنی.»

- اشتباه می‌کنی اودری. من تا حالا هیچوقت بهات دروغ نگفته‌ام.
- بین چارلی... تو هر موقع به من دروغ بگویی، نوک دماغت سفید می‌شود!! تقریباً شبیه پینوکیو می‌شوی! الان هم قیافهات آنجوری شده و نوک دماغت هم سفید است!

چارلز متوجه شد که نمی‌تواند موضوع را از اودری پنهان کند. لذا گفت: «خیلی خب... باشد... بهات می‌گویم... فرار شده که به یک مأموریت چند روزه بروم... ولی نمی‌توانم بهات بگویم محل مأموریت کجاست... پس سعی نکن بیخود سؤال پیچ کنی.»

- آه... چارلی... دیدی گفتم از آنوقت تا حالا داشتی بهام دروغ می‌گفتی و چیزی را ازم قایم می‌کردی؟

- نه... نه... اودری... من دروغ نمی‌گفتم.

- چرا... گفتی.

- خب... موضوع چیست؟ بگو ببینم...

- بهات که گفتم... نمی‌توانم بگویم... فوق‌العاده محرمانه است.

- خطرناک است؟

- نه.

- پس چرا نمی‌توانی بهام بگویی؟

- آخر موضوع مهمی نیست. فقط قرار است یک سفر کوتاه همراه ژنرال ویول بروم. ازم قول گرفت که راجع به این موضوع به هیچکس حرفی نزنم.

- هم‌ماش همین است چارلز؟

- ببین اودری... بیشتر از این نمی‌توانم بگویم. آخر ما مردها هم پیش همدیگر ارج و قربی داریم و اگر دهن لق باشیم کسی تره هم برایمان خرد نمی‌کند.

- خب... این سفر چند وقت طول می‌کشد؟

- فقط چند روز... درضمن، بهام قول بده که این خبر را به هیچکس نگوئی. خب... حالا برو توی اتاق و بگیر بخواب. چون من هم باید صبح زود بیدار شوم و راه بیفتم. شب به‌خیر اودری.

- شب به‌خیر چارلز.

صبح روز بعد اودری برای خداحافظی به اتاق چارلز آمد و در آماده کردن وسایل سفر چارلز به او کمک کرد. چارلز داشت صبحانه می خورد. اودری همچنانکه وسایل چارلز را در درون کیف سفری او می گذاشت ناگهان بی حرکت ماند.

نگاهش به پاسپورت چارلز افتاد. پاسپورت او را قبلاً دیده بود ولی این پاسپورت قبلی نبود. انگار چارلز عوض کرده بود.

اودری که بی اختیار احساس نگرانی می کرد پاسپورت را به چارلز نشان داد و پرسید: «چارلی... این پاسپورت مال کیست؟»

چارلز همینکه به پاسپورتی که در دست اودری بود نگاه کرد رنگش پرید و به من و من افتاد. اودری فهمید که حدسش درست بوده و موضوعی جدی در میان است. لذا گفت: «جوابم را بده چارلی... پرسیدم این پاسپورت مال کیست؟»

چارلز که انکار را بیفایده می دید گفت: «مال من است.»

- ولی پاسپورت تو اینجوری نبود. ببینم... موضوع چیست؟ توی این پاسپورت نوشته که تو آمریکایی هستی. خودت می دانی که این دروغ

است.

- مادرم آمریکایی بود اودری. قبلاً که بهات گفته بودم.

- آره گفته بودی. ولی این بازیها چیست؟ چه معنایی دارد؟

- بین اودری... من نمی‌توانم...

- دست بردار چارلی... اینقدر بازی درنیاور.

اودری سپس مدتی به ورق زدن پاسپورت پرداخت و انگار موضوعی را فهمیده باشد با نگرانی سرش را بالا گرفت و به چارلز نگریست و گفت: «آهان... کم کم موضوع دارد دستگیر می‌شود...»

- چه موضوعی دستگیرت می‌شود؟... موضوعی درمیان نیست که دستگیرت شود.

- چرا... هست... چیزی که تو تا حالا داشتی ازم قايم می‌کردی، همین بود. آمریکا هنوز وارد جنگ نشده. بنابراین آمریکایی‌ها از نظر آلمانی‌ها بیطرف محسوب می‌شوند و آلمانی‌ها برایشان مشکلی ایجاد نمی‌کنند. ولی انگلیسی‌ها را حتماً دستگیر می‌کنند چون دشمن آلمانی‌ها به حساب می‌آیند. تو هم با این پاسپورت یک آمریکایی به حساب می‌آیی و هیچکس... هیچ آلمانی... باهات کاری ندارد.

- خیلی خب اودری... خیلی خب... برای من کار آگاه‌بازی درنیاور. خودم جریان را بهات می‌گویم... البته به شرطی که به هیچکس حرفی نزنی چون همان‌طور که دیشب بهات گفتم، موضوع فوق‌العاده محرمانه است.

- خب... سراپا گوشم... شروع کن.

- همان‌طور که می‌دانی، مادرم آمریکایی بود و مسئولان وزارت کشور به‌همین خاطر تصمیم گرفتند یک پاسپورت جعلی برایم دست و پا کنند تا مرا آمریکایی جلوه دهد و...

- ...تا بتوانی به مناطق نفوذ آلمانی‌ها بروی و خودت را آمریکایی معرفی کنی و با خیال راحت جاسوس‌بازی دریاوری، آره؟
- آره... تقریباً همین است که گفتم.
- ولی چارلز... با این کار جانت به خطر می‌افتد... هیچ فکرش را کرده‌ای؟
- خب... خطر که در هر کاری هست... فقط کم و زیاد دارد و...
- می‌شود همراهت بیایم چارلی؟
- نه... نمی‌شود بیایی.
- پس حداقل به‌ام بگو کجا می‌خواهی بروی؟
- به تریبولی.
- آه... خدایا... چه می‌شنوم چارلی؟! ... به تریبولی... یعنی می‌خواهی بروی و بفهمی که...
- آره... بفهم آن ژنرال آلمانی کیست که قرار است بیاید.
- و برای این کار می‌خواهی با این پاسپورت جعلی خودت را یک روزنامه‌نگار آمریکایی جا بزنی؟! آره.
- و بعد از تعیین هویت ژنرال آلمانی، بیایی و به ژنرال ویول خبر بدهی؟
- آره. درست فهمیدی. خیال دارم همین کار را بکنم.
- آه... چارلی... باید بگذاری من هم همراهت بیایم. تو به یک عکاس هم احتیاج داری.
- اگر عکس و مکس لازم بود خودم می‌گیرم. تو هم با من هیچ جا نمی‌آیی... فهمیدی؟
- اگر بدون من بروی، بعد از رفتنت دنبالت راه می‌افتم و می‌آیم.

- مگر زده به سرت؟

- مطمئن باش هیچکس نمی‌فهمد که من و تو کی هستیم. تازه... اگر تو به‌عنوان روزنامه‌نگار یک عکاس هم همراهت داشته باشی طبیعی‌تر جلوه می‌کند. به‌خصوص که عکاست یک زن باشد. هیچ کس شک نمی‌کند. آه... چارلی... خواهش می‌کنم... بگذار همراهت بیایم.

- آخر اودری... عقلت را بکار بینداز... نکنند خیال می‌کنی دارم می‌روم به ضیافت شام تا عکسهای خانوادگی بگیرم؟! اگر همراه من بیایی هر لحظه امکان دارد کشته شوی. من الان باید به پورت سعید بروم. بعد هم قرار است با یک قایق ماهیگیری وارد تریبولی بشوم. امکان دارد وسط راه قایق‌مان را غرق کنند. ایتالیایی‌ها ممکن است هویت مرا شناسایی کنند و آنوقت همانجا مرا بکشند. اگر آلمانی‌ها هم بفهمند، همان بلا را سرم می‌آورند.

اشک در چشمان اودری حلقه زد و گفت: «چارلز... تو را به‌خدا مرا اینجا تنها نگذار. تمام زندگی من بسته به زندگی توست. همیشه بوده... همیشه هم خواهد بود. نباید توی همچین موقعیتی مرا تنها بگذاری.»

- من نمی‌توانم زندگی تو را هم در این میان به‌خطر بیندازم اودری.
- ولی این تصمیم خود من است. تو تقصیر نداری. اگر هم اتفاقی برایم بیفتد، مقصر خودم هستم، نه تو. بین چارلی... من خودم تصمیم گرفتم بیایم قاهره پیش تو... و آمدم... نمی‌دانستم همچین وضعی پیش می‌آید.

- نه... نمی‌شود بیایی.

یکدندگی اودری هم گل کرد و گفت: «گوش کن چارلز پارکر اسکات... موقعی که توی لندن بودم، تصمیم گرفتم بیایم پشت و

هیچوقت تنها ولت نکهنم. الان هم اگر مرا همراه خودت نبری، فکر می‌کنم احتمال شکست این مأموریت بیشتر می‌شود. ولی اگر یک زن عکاس همراه خودت ببری، بیشتر احتمال دارد موفق شوی.»

چارلز می‌دانست که حق با اودری است ولی نمی‌خواست با همراه بردن او جاننش را به خطر بیندازد. لذا گفت: «من حاضریم توی این مأموریت شکست بخورم ولی حاضر نیستم تو را همراه ببرم.»

- خیلی خب... باشد. اگر مرا با خودت نبری، وقتی آنجا بررسی می‌بینی من هم همانجام! یک جیب ارتشی می‌دزدم و خودم را به آنجا می‌رسانم!

چارلز با شناختی که از اودری داشت، می‌دانست که او چنین کاری می‌کند. لذا با عصبانیت بانگ زد: «گوش کن اودری... عقلت را بکار بینداز... باید همینجا بمانی.»

ولی اودری با یکدندگی خاص خودش سرش را به علامت منفی تکان داد.

نیسماعت طول کشید تا بالاخره چارلز تسلیم شد و گفت: «خیلی خب اودری... خیلی خب... باشد... همراه بیا. ولی بدان که با این کار، علاوه بر زندگی خودت جان مرا هم به خطر می‌اندازی... یعنی هر دویمان به یک اندازه در خطریم. بنابراین هر کاری که در آنجا می‌کنی باید دقیق و حساب‌شده باشد.»

- اودری از اینکه موفق شده بود چارلز را راضی کند از خوشحالی فریادی کشید و گفت: «باشد... قول می‌دهم حواسم جمع باشد... قول می‌دهم.»

- ولی خودمانیم اودری... هنوز در عمرم کله‌شوق‌تر از تو ندیده‌ام.
- درست است چارلی... حق با توست.

سه ساعت طول کشید تا با یک جیب ارتشی از قاهره به پورت سعید رسیدند. در آنجا طبق وعده‌ای که به چارلز داده شده بود، یک قایق ماهیگیری انتظارشان را می‌کشید. چارلی هرگونه علامتی را که نشان می‌داد لباس‌ها یا وسایلشان انگلیسی است معدوم کرده بود و به اودری هم گفت که همین کار را بکند و فقط چیزهایی را که علامت «ساخت آمریکا» رویشان هست یا در نگاه اول آمریکایی بودنشان کاملاً مشهود است همراه بیاورد و خوشبختانه بیشتر وسایل یا لباسهایی که اودری همراه داشت همانهایی بود که در سانفرانسیسکو خریده بود.

از همان اول چارلز خود را یک خبرنگار جنگی و اودری را یک عکاس آمریکایی معرفی کرد. البته این امر برای صاحب قایق ماهیگیری مهم نبود و تنها چیزی که برای وی اهمیت داشت پولی بود که قرار گذاشته بودند بعد از رساندن آنها به تریپولی بگیرد.

سفرشان دو روز طول کشید و پس از گذشتن از بیضا، بن غازی و العقیله به مقصد رسیدند. هیچکدام نمی‌دانستند که چه اتفاقاتی منتظرشان است و از این نظر، گاهی که به روزهای آینده می‌اندیشیدند کمی دلشوره

در خود احساس می‌کردند.

همینکه به بندر رسیدند خود را در میان رزمناوهای ایتالیایی و آلمانی و یونیفورم‌های نازیها و فاشیستها دیدند. حالا دیگر اطرافشان تا چشم کار می‌کرد دشمن بود و کوچکترین اشتباهی منجر به مرگشان می‌شد.

صاحب قایق ماهیگیری که از یکسال قبل شروع به همکاری مخفیانه با انگلیسی‌ها کرده بود، اودری و چارلز را در بندر پیاده کرد و از همان راه به پورت سعید بازگشت.

این بندر هم مثل هر بندر دیگری در دنیا از جمعیت موج می‌زد. مدتی که راه رفتند، مردی جلو آمد و پیشنهاد کرد که آنها را به هتل مینروا ببرد. آنها پذیرفتند و آن مرد پس از برداشتن اسباب و اثاثیه آنها به وعده‌اش عمل کرد.

چارلز و اودری اول به رستوران هتل رفتند و چیزی خوردند. سپس چارلز دو اتاق یکی برای خود و یکی برای اودری گرفت و بعد از آنکه دوش گرفتند و خستگی سفر را از تن زدودند، تصمیم گرفتند به دیدن نقاط تماشایی شهر بروند.

اودری از چارلز پرسید: «قرار است چکار کنیم؟»

- فکر می‌کنم وقتی موقعش برسد خودمان خبردار می‌شویم. ظاهراً

مسئله ورود ژنرال آلمانی توجه همه را در اینجا به خود جلب کرده.

روز بعد آنها در بار هتل با دو سرباز ایتالیایی گرم گرفتند و از فحواوی کلام آن دو متوجه شدند که ژنرال آلمانی شب قبل وارد شده و در هتلی چند بلوک آنطرفتر سکونت گزیده است. سربازهای ایتالیایی نام ژنرال آلمانی را نمی‌دانستند ولی به نقل از دیگران می‌گفتند او یکی از بهترین‌های آلمان است.

سربازهای ایتالیایی وقتی فهمیدند چارلز و اودری خبرنگاران آمریکایی‌اند خوشحال شدند و یکی از آنها از چارلز پرسید: «خب... پس با وجود خبرنگارهایی مثل شما در اینجا، خبر ورود ژنرال آلمانی به سرعت برق و باد به چهار گوشه دنیا می‌رسد. هان؟»

- آره دیگر... وظیفه ما خبرنگارها این است که اخبار مهم دنیا را در هر جا که باشد بگیریم و به روزنامه‌مان بفرستیم تا چاپ کنند و مردم را باخبر سازند.

- در این صورت خیلی عالی می‌شود. همینکه خبر ورود ژنرال آلمانی به گوش انگلیسی‌ها برسد آنوقت از ترس دنبال سوراخ موش می‌گردند تا تویش قایم شوند.

بعد از آنکه ایتالیایی‌ها از آن دو خداحافظی کردند و رفتند چارلز رو به اودری کرد و لبخندی زد و گفت: «دیدی گفتم وقتی موقعش برسد، خودمان خبردار می‌شویم!»

- فایده‌اش چیست؟ ما که هنوز اسم این یارو ژنرال را نمی‌دانیم.

- فهمیدن این موضوع که کاری ندارد.

- چطور کاری ندارد؟

- کافیهست پا شویم و برویم هتل محل اقامتش... که خوشبختانه

زیاد از اینجا دور نیست.

- آه... چارلز... ممکن است خطری پیش بیاید.

- اگر از خطرش می‌ترسیدم که از همان قدم اول برمی‌گشتم. راه

بیفت... باید سریع خودمان را به آنجا برسانیم.

وقتی وارد هتل محل اقامت ژنرال آلمانی شدند، همه‌جا یونیفورم

اس‌اس‌ها و فاشیستها به چشم می‌خورد و هرکسی که در آنجا بود سخت

مشغول فعالیت و دویدن به اینسو و آنسو بود.

اودری و چارلز به بار هتل رفتند و سفارش نوشابه دادند. ضمن خوردن نوشابه وانمود می‌کردند که بیخیال‌اند و دارند دربارهٔ موضوعات پیش‌پا افتاده با هم حرف می‌زنند. ولی در واقع چشم و گوششان را باز کرده بودند تا ببینند در اطرافشان چه می‌گذرد و چه اطلاعاتی می‌توانند کسب کنند.

چارلی لبخند بر لب به اودری گفت: «به‌نظر می‌رسد کم‌کم داریم به هدفمان نزدیک می‌شویم.»

یک ساعت بعد چارلز به اودری گفت: «خب... بهتر است به فکر ناهار باشیم چون معدهٔ من کم‌کم دارد اوقات تلخی می‌کند.»

قبل از آنکه اودری جوابی به این حرف بدهد، ده دوازده افسر آلمانی وارد بار شدند. در میان آن عده، شخصی چهارشانه و نیرومند با چشمان آبی دیده می‌شد که به‌محض ورود به بار، به‌دقت همهٔ کسانی را که در آنجا بودند زیر نظر گرفت.

از تمام وجود آن مرد نظامیگری و دیسیپلین نظامی نمایان بود. وی بار دیگر نگاهی دقیق به همه حاضران در بار انداخت. بدون تردید او همان شخصی بود که اودری و چارلز برای دیدنش به آنجا آمده بودند و این حدس وقتی تقویت شد که هر دو متوجه شدند به‌محض ورود آن شخص به بار، همهٔ سربازان و افسران برخاستند و خبردار ایستادند و سلام نظامی دادند.

ژنرال آلمانی سپس از بار خارج شد ولی در آخرین لحظه نگاهش به چشمان چارلز افتاد و لحظه‌ای درنگ کرد، انگار چهرهٔ او به نظرش آشنا می‌آمد. اما اتفاقی نیفتاد و ژنرال از بار بیرون رفت.

اودری آهسته به‌طوری که دیگران نشنوند از چارلز پرسید:

«فهمیدی کیست؟»

- به نظر من می‌آید که جایی دیده‌امش... البته درست مطمئن نیستم...
شاید عکسش را جایی دیده‌ام.

- اسمش چیست؟

- نمی‌دانم. ولی فکر می‌کنم اینهایی که اینجا هستند می‌دانند. باید برویم و سروگوشی آب بدهیم تا بفهمیم این یارو کیست.

چارلز برخاست و آرام آرام گشتی در محوطه بار زد و با قیافه‌ای کاملاً آرام و خندان سر صحبت را با این و آن باز کرد و خیلی عادی چیزهایی درباره ژنرال پرسید. ولی ظاهراً هیچکس اسم او را نمی‌دانست.

بالاخره با یک افسر جوان آلمانی گرم گرفت و همان سؤالها را از او پرسید. افسر آلمانی خندید و گفت: «عجیب است که شما آمریکایی‌ها ژنرال را نشناختید! او بزرگترین ژنرال ارتش آلمان است و همه می‌شناسندش... فیلد مارشال اروین رومل است.»

چارلز نفسی به راحتی کشید. مأموریت‌شان با موفقیت به پایان رسیده بود. وقتی موضوع را به اودری گفت او هم از خوشحالی پایان یافتن موفقیت‌آمیز مأموریت بال درآورد.

چارلز گفت: «خب... حالا تنها کاری که باید بکنیم این است که برویم هتل و شام بخوریم و بعدش در دومین فرصت به قاهره برگردیم و گزارش اتمام مأموریت‌مان را بدهیم.»

اودری با لحنی عجیب و لبخندی بر لب گفت: «من مخالفم!»

- چی؟!... مخالفی؟!...

- آره... مخالفم.

- واسه چی؟

- واسه اینکه نباید فقط به فهمیدن اسمش اکتفا کنیم.

- منظورت چیست اودری؟

- بهتر نیست باهاش مصاحبه‌ای هم بکنیم؟!
چارلز با نگاهی وحشتزده به اودری نگریست و مدتی در سکوت به او خیره شد و سپس گفت: «زده به سرت؟! اگر هویتمان را کشف کنند چی؟»

- هویتمان را کشف کنند؟!... مگر هویت ما چه عیبی دارد؟ هر دوی ما آمریکایی هستیم... تو خبرنگاری و من هم عکاسم. همه کاری که ما باید بکنیم این است که برویم پیش ژنرال و چند تا سؤال مطبوعاتی ازش بپرسیم. کجای این کار عیب دارد چارلی؟
- تو دیوانه‌ای؟

چارلز درحالی که این حرف را می‌زد، در دل حق را به اودری می‌داد. اگر می‌توانستند به بهانه مصاحبه با مارشال رومل اطلاعات بیشتر و مهمتری کشف کنند چقدر خوب می‌شد!

همان شب نقشه کار را کشیدند. قرار شد نامه‌ای مبنی بر تقاضای ملاقات و مصاحبه با ژنرال رومل بنویسند و فردا صبح به هتل محل اقامت ژنرال بروند و نامه را به آجودان وی بدهند و بعد منتظر بمانند تا جواب نامه داده شود.

نامه‌ای که نوشته بودند فقط نشان می‌داد که آن دو یک خبرنگار و عکاس آمریکایی‌اند که برای تهیه گزارش به تریپولی آمده‌اند و از اینکه حضورتان مصادف با ورود ژنرال رومل شده خوشحال شده‌اند و تصمیم گرفته‌اند مصاحبه‌ای با ژنرال انجام دهند.

فردا به هتل محل اقامت ژنرال رفتند و نامه را تحویل دادند. مردی که نامه را از آنها گرفت به‌اشان گفت که همان روز ساعت چهار بعدازظهر برای گرفتن جواب برگردند.

در ساعت مقرر به هتل و نزد همان مرد رفتند. اطرافشان را انبوهی

از افسران و سربازان چشم آبی و کنجکاو آلمانی احاطه کرده بودند. افسر جوانی به آنها خوشامد گفت و پرسید: «آیا قبلاً ژنرال را دیده بودید؟»

اودری لبخندی زد و مؤدبانه گفت: «متأسفانه تا حالا افتخار شرفیابی به حضور ژنرال را پیدا نکرده‌ایم. ولی خیلی دوست داریم با ایشان ملاقات کنیم. ما در آمریکا برای چند روزنامه و مجله گزارش تهیه می‌کنیم و می‌دانیم که عموم آمریکایی‌ها خیلی دلشان می‌خواهد با فرمانده نیروهای آلمان در آفریقا آشنا شوند.»

افسر که تحت تأثیر ادب اودری قرار گرفته بود لبخندی زد و گفت: «بسیار خب خانم... فردا ساعت ده صبح تشریف بیاورید اینجا تا جواب بدهم.»

پس از خروج از هتل اودری آهسته از چارلز پرسید: «فکر می‌کنی از همین حالا ما را زیر نظر گرفته‌اند؟»

- نه. گمان نمی‌کنم تحت نظر باشیم.

به هتل خود برگشتند و پس از صرف نوباه، بقیه اوقات بعدازظهر را به گردش در تریبولی و تماشای نقاط دیدنی آن گذراندند.

چارلی نگران بود که مبادا هویت واقعی‌شان کشف شود. از سوی دیگر چون مأموریتش فقط تعیین هویت ژنرال آلمانی بود، فکر می‌کرد حالا که او را شناخته‌اند نباید در مراجعت به قاهره تأخیر کنند چون احتمال داشت حوادث پیش‌بینی نشده و غیر منتظره‌ای رخ دهد.

اودری که چارلز را متفکر می‌دید گفت: «نگران نباش چارلی...

همه چیز روبه‌راه است. بیخود خودت را عذاب نده.»

- امشب خیال داری چکار کنی اودری؟

اودری لبخندی زد و گفت: «دعا!!»

صبح روز بعد ساعت ده به هتل محل اقامت ژنرال رومل رفتند و پاکتی سربسته از همان افسر جوان تحویل گرفتند. بعد به سالن هتل برگشتند و چارلز پاکت را باز کرد. کاغذی درون آن بود که رویش علاوه بر اسم هتل محل اقامت ژنرال فقط تایپ کرده بودند: ساعت سیزده.

چارلز که سعی می‌کرد آثار مسرت و هیجان در چهره‌اش ظاهر نشود و توجه کسی را جلب نکند با خوشحالی زیر لب گفت: «آه... اودری... موفق شدیم!»

به بار هتل رفتند و سفارش نوشابه دادند. ضمن خوردن نوشابه اودری که از فرط هیجان عصبی به نظر می‌رسید پرسید: «خب... حالا تا ساعت یک چکار کنیم؟»

- باید بنشینیم و سئوالاتی را که خیال داریم از ژنرال بپرسیم در ذهن مان آماده کنیم.

همین کار را هم کردند و چون سرشان به کار گرم بود، به هیچ وجه متوجه گذشت زمان نشدند و همینکه به ساعت نگریستند، دیدند که موقع مصاحبه فرا رسیده.

آن دو به سرعت به سراغ همان افسر جوان رفتند و او نیز آنها را به اتاقی در طبقه بالای هتل برد. چند دقیقه‌ای که بر هر کدام از آن دو همچون یک قرن گذشت سپری شد و بالاخره دری باز شد و ژنرال رومل قدم به درون اتاق گذاشت.

چهره و حرکات ژنرال رومل به گونه‌ای بود که هر کس در هر جا و در هر لباسی او را می‌دید، بلافاصله متوجه می‌شد که وی شخصیت برجسته و مهمی است. رومل چشمانی موشکافی و آبی و لبخندی گرم و دوستانه داشت و از دیدن دو خبرنگار آمریکایی بسیار خوشحال شده بود.

ضمن صحبت با آنها می‌گفت که احترام بسیاری برای رئیس‌جمهور آمریکا قائل است و چند سال قبل، پیش از جنگ در آمریکا بوده ولی بعد از جنگ به خاطر مشغله زیاد اصلاً فرصت مسافرت به اینجا و آنجا نداشته.

اودری هنگامی که ژنرال رومل صحبت می‌کرد نگاهی به اطراف خود و به اتاق انداخت. میزی چوبی با کنده کاریهای زیبا در گوشه‌ای دیده می‌شد. روی میز عکس زنی زیبا و متین در قابی جالب به چشم می‌خورد.

ژنرال وقتی دید اودری به عکس آن زن می‌نگرد صحبتش را با چارلی قطع کرد و خطاب به اودری گفت: «عکس همسرم است. اسمش لوسی است.»

لحن رومل هنگام ادای این جمله طوری بود که اودری فهمید رومل همسرش را خیلی دوست دارد. هنوز هم برای اودری عجیب بود که به آن سادگی و با جا زدن خود به عنوان خبرنگاران آمریکایی توانسته‌اند مارشال رومل را ببینند و با او مصاحبه کنند.

نکته عجیب و جالب دیگری که به نظر اودری رسید، این بود که رومل برخلاف نظامیان دیگر که اهل مصاحبه و معاشرت با مردم غیرنظامی نیستند، به گرمی و به راحتی با دیگران می‌جوشید و اودری حس می‌کرد که به خاطر اخلاق خوش رومل، حرف زدن و صمیمیت با او بسیار آسان است.

ضمن آنکه چارلی سخنان ژنرال را یادداشت می‌کرد، رومل دست به سوی دوربینی که همراه اودری بود دراز کرد و اودری هم آن را به دست او داد. سپس درحالی که ترسیده بود ولی می‌کوشید نگرانی‌اش را بروز ندهد و لحنش عادی باشد پرسید: «مشکلی پیش آمده ژنرال؟»

رومل لبخندی دوستانه و متین زد و گفت: «آه... نه... مشکلی نیست. فقط می‌خواستم دوربین‌تان را از نزدیک ببینم چون خودم هم یکی کاز همین‌ها دارم... البته لنزش با مال شما فرق می‌کند. الان نشانانتان می‌دهم.»

سپس برخاست و از کشوی میز سه دوربین یکسان و مشابه بیرون آورد. روی هر دوربین لنزی متفاوت از دو دوربین دیگر تعبیه شده بود و اودری با دیدن آن سه دوربین و لنزهای سه گانه‌اش دریافت که رومل عکاس ماهری است و به عکاسی هم علاقه دارد.

سپس مدتی با اودری به صحبت درباره عکاسی و دوربین و لنز و اینکه چرا سه دوربین مختلف با سه لنز متفاوت دارد پرداخت. در پایان مصاحبه هم اودری از ژنرال اجازه گرفت که چند عکس از او بگیرد و ژنرال هم با خوشرویی خاص خود این اجازه را به او داد.

اودری عکسهایش را گرفت و چارلز هم یادداشت‌هایش را پایان داد. وقتی از ژنرال خداحافظی می‌کردند رومل با همان لبخند گرم و دوستانه‌اش به آن دو گفت: «دوستان من... در آینده‌ای نه چندان دور خبرهای مهم و بزرگی درباره فعالیت‌های نیروهای آلمان خواهید شنید.»

اودری هم لبخندی زد و گفت: «مطمئنم که خواهیم شنید ژنرال.» اودری وقتی از هتل محل اقامت رومل خارج شدند احساس می‌کرد که شیفته شخصیت رومل شده. ولی دائماً به خود نهیب می‌زد که علاقمند شدن به رومل موردی ندارد و درست نیست چون امثال رومل بودند که کارل روزن بیچاره را کشتند.

وقتی به هتل خودشان برگشتند چارلز که از موفقیت در پوست نمی‌گنجید با خوشحالی گفت: «خوشم نمی‌آید که همچین حرفی بزنم ولی باید بگویم از رومل خوشم آمد.»

- من هم همینطور. شخصیت جالبی دارد و آدم خونگرمی است.
- به نظر من رومل یک نظامی واقعی است. می ترسم توی ارتش
بریتانیا کسی همپای او نباشد.

بالاخره موقع مراجعت رسیده بود. آنها به سرعت لوازشان را جمع
کردند و در غروب آفتاب با قایقی به اسکندریه و از آنجا با یک جیب
ارتشی به قاهره عزیمت کردند.

وقتی چشمشان به ساختمان هتل شپرد افتاد هر دو نفسی به راحتی
کشیدند و اودری با خوشحالی گفت: «ما موفق شدیم چارلی... موفق
شدیم.»

- خیلی خوب... حالا اینقدر داد نزن. الان همه را بر سرمان
می ریزی ها!

بعد از اینکه در هتل شپرد به اتاقهای خودشان رفتند و دوش
گرفتند، چارلی اودری را هم همراه خود برد تا گزارش کار خود را به
ژنرال ویول بدهند.

ژنرال ویول بعد از ظهرها در کلوبی به نام جزیره گلف بازی
می کرد. چارلی هم با اودری به آنجا رفت. ژنرال از دیدن چارلز خوشحال
شد ولی وقتی چشمش به اودری افتاد، اخمهایش درهم رفت چون انتظار
نداشت چارلی این مأموریت را با کمک یک زن انجام دهد.

اما اودری درحالی که لبخندی بر لب داشت چند حلقه فیلمی را که
از رومل گرفته بود به ویول داد و گفت: «فکر می کنم از دیدن اینها
خوشحال شوید ژنرال.»

ژنرال با قیافه ای جدی مدتی به اودری نگریست و سپس رو به
چارلز کرد و گفت: «آقای پارکر اسکات... فکر می کردم... یعنی قرار
بود این مأموریت را به تنهایی انجام بدهید.»

- بله ژنرال... حق با شماست. خودم هم تا لحظه آخری که راه افتادم نمی‌دانستم که قرار است همسفر داشته باشم.

سپس همراه ژنرال به اتاق خلوتی رفتند و ژنرال پس از قفل کردن در، به آن دو گفت: «خیلی خوش شانس هستید که زنده از این مأموریت برگشتید. اگر به این خانم مظنون می‌شدند، ممکن بود گروگان بگیرندش.»

چارلز گفت: «ما مأموریتمان را با موفقیت انجام دادیم و اطلاعاتی را که می‌خواستید بدست آوردیم ژنرال.»
 - خوب؟... ژنرال آلمانی کیست؟
 - اروین رومل.

لیخندی بر چهره اخموی ژنرال ظاهر شد و گفت: «خودتان دیدیدش؟ مطمئنید که رومل بود؟»
 - بله ژنرال... مطمئنیم که خود رومل بود... حتی باهاش مصاحبه هم کردیم.

- چی؟!... چکار کردید؟!
 چارلز که دستپاچه شده بود تمجیح کنان گفت: «البته این مصاحبه فکر خانم دریسکال بود. ما خودمان را خبرنگاران آمریکایی جا زدیم و با رومل در هتل محل اقامتش مصاحبه کردیم.»
 ژنرال مدتی خیره خیره به هر دوی آنها نگریست. سپس روی صندلی‌ای نشست و درحالی که حلقه فیلمهای اهدایی اودری را در هوا تکان می‌داد گفت: «و لابد اینها هم عکسهایی است که ضمن مصاحبه از رومل گرفته‌اید؟ هان؟»

- راستش را بخواهید ژنرال... عکسها را خانم دریسکال گرفتند.
 من هم با رومل مصاحبه کردم.

- یادداشت هم برداشتی؟

- بله ژنرال.

ژنرال از جا برخاست. با هر دو آنها دست داد و سپس بانگ زد: «شما دو نفر آدمهای عجیبی هستید. خوب... فردا ساعت هشت صبح به دفتر من بیا و متن مصاحبه را هم با خودت بیاور.»

- اطاعت می‌شود ژنرال. البته این را هم باید بگویم که در متن مصاحبه احتمالاً چیز به درد بخوری وجود ندارد چون رومل نمی‌خواست دستش را پیش ما رو کند و از نقشه‌هایش حرفی بزند.
- اشکالی ندارد. فردا متن مصاحبه را بیاور.

بعد رو به اودری کرد و گفت: «شما هم خانم... این حلقه فیلمها را بگیرید و همین امشب ظاهرشان کنید و فردا با خودتان به دفتر من بیاورید.»

سپس بار دیگر دست هر دوی آنها را فشرد و از اتاق خارج شد. اودری و چارلز هم خوشحال از پایان یافتن موفقیت‌آمیز مأموریتشان به هتل برگشتند.

انگلیسی‌ها از طریق سرویس‌های اطلاعاتی‌شان در تریپولی کشف کردند که رومل صدها تانک و نفریر با خود به آفریقا آورده و چندبار برای تضعیف روحیه متفقین از آنها سان دیده و عملیات نمایشی ترتیب داده است.

عکس‌هایی که اودری از رومل گرفته بود بسیار واضح و جالب بودند و ژنرال ویول یکبار سربه‌سر اودری گذاشت و با لحنی شوخ گفت: «عکس‌هایی که گرفته‌اید، خیلی جالب‌اند. کاشکی می‌توانستیم آنها را برای همسر رومل بفرستیم! حتماً از دیدن‌شان خیلی خوشحال می‌شد.»

رومل عملیاتش را شروع کرد و بعد از چند نبرد موفقیت‌آمیز به صد کیلومتری اسکندریه رسید. چارلز همراه با عده‌ای دیگر از سوی ژنرال ویول به یک مأموریت شناسایی چند روزه اعزام شدند.

در تمام مدتی که چارلز در مأموریت بود، اودری که این‌بار دیگر نمی‌توانست همراهش برود نگران سلامتی او بود. گرچه با چند خبرنگار دیگر در هتل شهرد آشنا شده بود و روزها روی تراس هتل می‌نشستند و درباره همه چیز حرف می‌زدند لیکن تمام فکر و ذکر اودری حول چارلز

می گشت.

بالاخره چارلز صحیح و سالم برگشت و اودری از دیدنش فوق‌العاده خوشحال شد. چارلز لبخندی زد و گفت: «خب... دخترک دیوانه... از وقتی که به مأموریت رفتم مشغول چکاری بودی؟»

- همه‌اش اینجا نشسته بودم و انتظار برگشتن را می کشیدم. از ناراحتی و نگرانی داشتم می مردم. ولی خوشحالم که سالم برگشتی.

- من هم مثل بقیه انگلیسی‌ها شکست ناپذیرم اودری!
- از وقتی رفتی، هر لحظه که می گذشت نگرانی درباره سلامتت ات مثل خوره به جانم می افتاد چارلی.

- پس از آن وقت تا حالا داشتی وقتت را تلف می کردی! ما تا حالا از خیلی معرکه‌ها جان به در برده‌ایم و بعد از این هم جان به در می بریم. حالا باز جای شکرش باقی است که من و تو اینجا پهلوی هم هستیم و هر روز همدیگر را می بینیم... ولی بیچاره ویولت که به ندرت می تواند جیمز را ببیند.

* * *

رومل تصمیم گرفته بود به هر قیمتی شده تو بروک را تصرف کند. اشغال تو بروک نبرد سهمگینی به راه انداخته بود. چارلز که اهمیت این نبرد را درک می کرد، خود را موظف می دید که به تو بروک برود و در همانجا گزارشی در آن باره تهیه کند.

وقتی اودری دید چارلز مشغول آماده کردن وسایلش است با نگرانی پرسید: «می خواهی بروی تو بروک؟»

- آره... ژنرال آچینلک گفته که مرا به آنجا می فرستد.

- ولی تو نباید بروی چارلی.

- مجبورم اودری. برای رفتن به همچین جاهایی بود که به قاهره

آدم. حالا می‌گویی نروم؟... حرف عجیبی می‌زنی.

- اما اینکه به صحنه نبردی بروی که ماههاست طول کشیده و در آنجا کشته شوی خیلی عجیب‌تر و حتی احمقانه است. از بهار گذشته تا حالا دارند بر سر تصرف تو بروک می‌جنگند چارلز... تو قبلاً هم برای تهیه گزارش به آنجا رفته بودی. حالا چه لزومی دارد که دوباره آنهم نوی این معرکه‌ای که به پا شده دوباره بروی آنجا؟

- خودت هم می‌دانی که مجبورم بروم اودری.

- لعنت بر این شانس... آخر چرا کس دیگری را نمی‌فرستند؟ صدها خبرنگار دیگر هم توی این شهر هستند... چرا آنها را نمی‌فرستند؟... تازه... این مأموریت هم از آنهایی که فقط تو از عهده‌اش بریایی نیست. هر ننه‌قمری هم می‌تواند برود آنجا و گزارشی درباره محاصره تو بروک توسط آلمانی‌ها تهیه کند. تو چرا باید بروی؟

- نگران نباش اودری. رفتن من چند روز بیشتر طول نمی‌کشد و بعدش صحیح و سالم برمی‌گردم پیشت.

- اگر اسیر بشوی چی؟

- هیچکس جز تو مرا اسیر نمی‌کند!

- اه... الان که موقع شوخی نیست چارلی.

* * *

چارلی به تو بروک رفت و گزارشی از نبرد بی‌امان میان نیروهای انگلیس و آلمان تهیه کرد. و برای آنکه گزارشش مفصل‌تر و دقیق‌تر باشد هرطور بود خود را به خط مقدم جبهه رساند.

یک روز مرد مجروحی را دید که از او تقاضای جرعه‌ای آب می‌کرد. قمقمه‌اش را برداشت و به او آب داد. مرد مجروح با ولع تمام قمقمه را خالی کرد. چارلز قمقمه خالی را پس گرفت و در فکر این بود

که چگونه آن را دوباره پر از آب کند که ناگهان انفجار مهیبی رخ داد و چشمان چارلز سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمید. تنها چیزی که در لحظه آخر حس کرد درد شدیدی در پشتش بود که در تمام بدنش می‌دوید.

وقتی به هوش آمد فهمید که در بیمارستان انگلیسی‌ها در قاهره است. هنوز همان درد شدید را در پشتش حس می‌کرد. ناگهان صدایی وحشتزده و گریان گفت: «چارلی... چارلی...»

سرش را به‌زحمت برگرداند و دید اودری با وحشت و نگرانی به او می‌نگرد. اطرافش را مجروحان فرا گرفته بودند و صدای ناله و زاری‌شان در فضای بیمارستان پیچیده بود. ظاهراً چند روز از بیهوشی او می‌گذشت. اودری همینکه دید چارلز به‌هوش آمده، لبخندی از خوشحالی بر لب راند ولی با همان لحن نگران گفت: «حالت خوب می‌شود چارلی... مطمئن باش حالت خوب می‌شود... حالا دیگر در امانی.»

چند روز بعد که حال چارلی اندکی رو به بهبودی گذاشت، اودری مایه‌ها را برایش تعریف کرد و چارلز فهمید که وقتی مشغول آب دادن به مرد مجروح بوده بمبی در نزدیکی‌اش به زمین اصابت کرده و منفجر شده است.

چارلز که هنوز درد کمر آزارش می‌داد از اودری پرسید: «می‌ترسم دیگر نتوانم راه بروم.»

اودری لبخندی صمیمانه زد و گفت: «نه. نگران نباش. می‌توانی راه بروی... ولی فعلاً نشستن برایت قدغن است چون ترکش بمب به باسن‌ات اصابت کرده.»

چارلی لبخندی زد و گفت: «خب... باز جای شکرش باقیست که به باسنم خورده و در ضیافت‌های شام جلوی چشم مردم نیست!»

سپس بار دیگر نگاهی سرشار از علاقه به اودری انداخت و گفت:
«جنگ چطور شد؟»

- عالی بود. پیروزی بزرگی به دست آوردیم. دیروز بچه‌ها توانستند
رومل را وادار به عقب‌نشینی کنند.

آنگاه نگاهی به چارلز انداخت و گفت: «چارلی؟...»

- چیه؟

- ژاپنی‌ها دیروز پرل هاربر را بمباران کردند.

- پرل هاربر؟... پرل هاربر دیگر کجاست؟

- توی هاوایی است. حالا دیگر آمریکا هم وارد جنگ شده.

روزولت به ژاپن اعلان جنگ داد و گفت «روز بمباران پرل هاربر روز
رسوایی است.» و به نظر من حق با اوست.

یک هفته گذشت تا باز حال چارلز اندکی بهتر شد. یک روز که

با اودری داشتند دربارهٔ ورود آمریکا به جنگ حرف می‌زدند چارلز

گفت: «خب... پس حالا توی آمریکایی هم مثل من انگلیسی وارد جنگ

شده‌ای.»

- من از اولش وارد جنگ شده بودم چارلی.

- آره... تو ممکن است از اول درگیر این جنگ شده باشی ولی

هموطنانت تا امروز درگیر نشده بودند. یادت می‌آید آن لیندبرگ لعنتی

چند سال پیش توی یکی از سخنرانی‌هایش اصرار می‌کرد که آمریکا

نباید وارد این جنگ شود؟ روزولت هم عجله‌ای برای ورود به جنگ

نداشت تا اینکه یک بمب بیخ گوشش منفجر کردند. کاشکی زودتر از

این وارد جنگ می‌شدند. آنوقت کمک‌های بیشتری می‌توانستند بکنند.

- خب... بالاخره وارد جنگ شدند و بالاخره هم کمک می‌کنند.

وقتی حال چارلز آنقدر خوب شد که بتواند سفر کند، و وقتی

آسمان اطراف امنیت بیشتری پیدا کرد، به سوی انگلستان پرواز کردند تا کریسمس را در کنار دوستان شان ویولت و جیمز و فرزندان شان و مالی عزیز شان بگذرانند.

اقامت در خانه لرد هاتورن نزد ویولت و بچه‌ها روحیه هر دوی آنها را تقویت کرد. ولی چارلز همینکه حالش برای سفر مساعدتر شد، اصرار کرد که با قطار به لندن برگردند.

اودری که کریسمس را نزدیک می‌دید و می‌ترسید چارلز باز هم به مأموریت برود و از او دور شود گفت: «چرا برگردیم؟ آنجا که کاری نداریم.»

- پس خودم برمی‌گردم لندن.

- چرا؟

- کارهایی هست که باید انجام دهم. ویولت... مراقب اودری باش

تا من برگردم.

- خاطرت جمع باشد چارلی.

چارلز با قطار عازم لندن شد و پنج دقیقه به ساعت چهار به ایستگاه رسید. در آنجا تاکسی گرفت و آدرس ناشرش بردسلی را داد و تاکسی به راه افتاد.

وقتی به مقصد رسید، خود را در دفتر شارلوت بردسلی رساند.

منشی جدیدی در اتاق بود که چارلز را نمی‌شناخت و وقتی شنید که او با شارلوت کار دارد، اسمش را پرسید و چارلز جواب داد: «لطفاً بگویید شوهرش آمده باهاش کار دارد.»

منشی که تصور می‌کرد شارلوت بیوه است و شوهر ندارد، از این حرف متعجب شد و با همان حال تعجب به اتاق شارلوت رفت و وقتی برگشت درحالی که چهره‌اش سرخ به‌نظر می‌رسید گفت: «خانم پارکر اسکات امروز سرشان خیلی شلوغ است و فرمودند تلفن کنید و برای ملاقات با ایشان وقت بگیرید!»

چارلی لبخندی زد و گفت: «چشم.»
و سپس به‌سوی اتاق شارلوت رفت. ولی منشی بانگ زد: «آه... شما نمی‌توانید...»

اما چارلی بی‌آنکه به او توجهی بکند وارد دفتر شارلوت شد و در را پشت سرش بست و نگاهی به او انداخت. شارلوت وقتی او را دید با لحنی سرد و بی‌احساس گفت: «سلام چارلی... شنیده‌ام زخمی شده‌ای.»
- آره... ولی متأسفانه از نظر تو... جراحی سختی ندارم.
- من هیچوقت دلم نمی‌خواست تو صدمه‌ای ببینی.

- ولی من باهات چندان موافق نیستم. امروز هم آمده‌ام که یک‌خرده راجع به کارهایمان حرف بزنیم.
- اگر منظورت همان کاری است که حدس زده‌ام، لازم نیست بیخود زحمت بکشی چون فایده‌ای ندارد. ولی اگر می‌خواهی راجع به کتابهایت باهام حرف بزنی...
نه. در مورد کتابهایم من کاری با تو ندارم. هرکاری داشته باشم با پدرت درمیان منی گذارم. خودت هم این را می‌دانی. آمده‌ام راجع به طلاق حرف بزنیم.

- پس ببخود زحمت نکش چون من طلاق بگیر نیستم.

- پس نمی‌خواهی طلاق بگیری؟

- گفتم که نه.

- چرا؟ اگر دوستانت بفهمند شوهر داری ممکن است خیلی

ناراحت بشوند.

شارلوت با تعجب نگاهی به چارلز انداخت و پرسید: «دوستان

من؟... دوستان من چه ربطی به این موضوع دارند؟»

- من چه می‌دانم. خودت بهام بگو. راستش چند روز است که با

خودم فکر می‌کنم که این وضع چقدر جالب است.

- کدام وضع؟ منظورت چیست؟

- همین وضع را می‌گویم... همین را که تو زن کثیفی هستی... تو

یک همجنس‌باز هستی ولی شوهردار بودنت را از دوستان کثیف‌تر از

خودت قایم می‌کنی. این به‌نظر من خیلی جالب است که هم‌ه‌اش سعی

می‌کنی همجنس‌باز بودنت را پنهان کنی و خودت را یک زن شوهردار

محترم و آبرومند جا بزنی.

شارلوت که روی صندلی نیم‌خیز شده بود از شنیدن این حرف

رنگش اول سفید و سپس سرخ شد و بعد از آنکه دوباره روی صندلی

نشست بانگ زد: «چطور جرئت می‌کنی هم‌چین مزخرفاتی به‌هم

بیافی؟... چطور جرئت می‌کنی؟... تو و آن زنیکه هر‌جایی ترشیده

سالهاست با هم زندگی می‌کنید و آبروی خودتان را برده‌اید... آنوقت تو

هم‌چین تهمتی به من می‌زنی؟!»

- من اصلاً تهمت نمی‌زنم. واقعیت را می‌گویم. فقط تعجبم از این

است که چرا آنقدر صداقت‌نداری که این موضوع را نکار نکنی.

- از اینجا برو بیرون.

- متأسفم شارلوت... تا وضعمان روشن نشود من از اینجا نمی‌روم.
- تو هیچ مدرکی نداری... نمی‌توانی ثابت کنی... حرفهایت پایه و اساس ندارد چارلز.

- اتفاقاً برعکس. مدرک دارم... شاهد هم دارم. از یک سال پیش سپرده بودم زیر نظرت بگیرند و چه مدارک جالبی هم به‌دست آوردم. مهمترین شاهدهای من هم ویولت و جیمز هستند که آدمهای معتبری‌اند. حتی یکبار ویولت به من گفت که وقتی در آنتیب بودیم شاهد بوده که تو با یکی از دوستانت... یکی از همان دوستانی که از قماش خودت هستند... توی اتاق خوابش معاشقه می‌کردی و... شرم دارم بقیه‌اش را بگویم شارلوت... خجالت بکش و دهنم را باز نکن.
- ای خوک کثافت.

شارلوت از پشت میز برخاست و به چارلز حمله برد ولی چارلز حمله‌اش را دفع کرد و بازوی او را محکم گرفت و گفت: «ببین شارلوت... من هم از شنیدن این واقعیت کثیف شوکه شدم و اول باور نکردم. ولی شواهد و مدارکی که به من ارائه شد آنقدر محکم بود که فهمیدم تا حالا احمق بوده‌ام... تا حالا کور بودم و نفهمیدم. ببین شارلوت... اگر کارد به استخوانم برسد، این موضوع را توی روزنامه‌ها هم چاپ می‌کنم و آنوقت آبرویی برایت باقی نمی‌ماند. پس چرا کار به آنجاها برسد. من فقط یک چیز ازت می‌خواهم و آنهم جدایی است... همین الان... فهمیدی؟»

- چرا؟ چرا اینقدر اصرار به جدایی داری؟

- اینش دیگر اصلاً به تو مربوط نیست. حالا دیگر میل خودت هست... اگر حاضر به جدایی نشوی، اولین کاری که می‌کنم این است که از اینجا بکراسم می‌روم پیش پدرت و همه جریان را از سیر تا پیاز

برایش تعریف می‌کنم. ممکن است حرفم را اول باور نکنند ولی وقتی مدارکی را که دارم نشانش بدهم، مجبور می‌شود بپذیرد. بعدش هم موضوع را توی تمام لندن پخش می‌کنم.

- این یک تهمت است... یک افتراست.

- اگر حرفم دروغ بوده، حق با تو بود و این یک افترا به حساب می‌آمد. ولی خودت بهتر از هر کس دیگری می‌دانی که دروغ نیست و واقعیت دارد.

- تو آدم مادرسگ و بی‌شرفی هستی چارلز!

- نه اتفاقاً فکر می‌کنم آدم احمقی هستم... یک احمق تمام عیار... تو این چندساله که همه‌اش احمق بودم که این موضوع را نفهمیدم... تو هم با دوستان کثافتت خوب به ریش من می‌خندیدی... ولی حالا دیگر بازی تمام شده شارلوت. من الان می‌روم و به وکیلیم می‌گویم که بهات تلفن کند و قرار مدارها را با هم بگذارید.

- باید راجع به‌اش فکر کنم چارلی.

- بیخود مرا سر ندوان. تا فردا صبح بهات مهلت می‌دهم... اگر تا آن موقع خبری ازت نشد، همان‌طور که گفتم بکراست می‌روم پیش پدرت... البته مدارک را هم با خودم می‌برم.

- از اینجا گمشو برو بیرون.

- ای به چشم!

چارلز از اتاق و سپس از ساختمان محل کار شارلوت خارج شد و به خانه رفت و به اودری تلفن کرد و به او گفت که فردا بعدازظهر به خانه لرد هاتورن برمی‌گردد.

فردا صبح دوش گرفت و به دیدن شارلوت رفت. منشی دیروزی همچنان بر سر جایش بود و وقتی چشمش به چارلز افتاد در قیافه‌اش آثار

تعجب نمایان شد.

چارلز جلوی میز او ایستاد و گفت: «خانم پارکر اسکات منتظر من

است.»

ولی منشی جواب داد: «ایشان نمی‌توانند شما را ببینند.»

- مطمئناً می‌توانند.

چارلز پس از گفتن این حرف به سوی اتاق شارلوت به راه افتاد. اما منشی که جریان دیروز را هنوز به یاد داشت زرنگی کرد و خود را میان چارلز و در ورودی قرار داد و گفت: «شما نمی‌توانید وارد اتاق شوید. آقای بردسلی توی اتاق هستند.»

چارلز لبخندی زد و گفت: «چه بهتر!»

سپس منشی را کنار زد و وارد شد. ولی شارلوت در اتاق نبود. به جایش بردسلی پشت میز شارلوت نشسته و سرش را میان دستانش گرفته بود.

بردسلی به شنیدن صدای در سرش را بالا گرفت و نگاهی به چارلز انداخت و چارلز چون حرف دیگری به عقلش نرسید گفت: «سلام آقای بردسلی.»

- سلام چارلی... حالت چطور است؟

- متشکرم. پس شارلوت کو؟

دردی جانکاه در چشمان بردسلی پیر درخشیدن گرفت و گفت:

«نمی‌دانستم امروز با تو قرار دارد.»

چارلز که بی‌اراده احساس ناراحتی کرده بود با نگرانی پرسید:

«ببینم... نکند شارلوت مریض شده؟»

- یعنی خبر نداری که چه شده؟

- نه آقای بردسلی. خبر ندارم. مگر چه شده؟

- دیشب که حمله هوایی صورت گرفت، سگ شارلوت از خانه بیرون دوید و شارلوت هم به دنبالش رفت که او را به خانه برگرداند. ولی بمبی در همان حوالی بر زمین افتاد و منفجر شد و شارلوت بیچاره را به شدت مجروح کرد.

بردسلی پس از گفتن این حرف به شدت شروع به گریه کرد. وقتی آرام گرفت ادامه داد: «او را به سرعت به سرعت به بیمارستان رساندند ولی امروز صبح مرد.»

چارلی دلش برای او سوخت. درست است که شارلوت زن فاسدالاخلاقی بود ولی او پدرش بود و دخترش را دوست داشت. لذا چارلز با لحنی مغموم گفت: «از شنیدن این خبر واقعاً متأسفم آقای بردسلی.»

بردسلی سری تکان داد و گفت: «با شارلوت چکار داشتی؟ فکر می‌کردم مدت‌هاست که با هم کاری ندارید.»

چارلز خجالت کشید که در آن لحظه به آن پدر داغ‌دیده بگوید آمده بود شارلوت را به چنان اتهامی مجبور به طلاق کند. لذا با شرمندگی گفت: «هیچی... کار مهمی نداشتم. فقط آمده بودم ببینمش.»

ببینم آقای بردسلی... کاری هست که من بتوانم برایتان انجام دهم؟»

بردسلی سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: «من آخرش هم نفهمیدم که چه شد که شما دو نفر از هم بریدید. البته وقتی شنیدم تو با شارلوت به هم زده‌ای، اولش از دستت عصبانی شدم ولی شارلوت می‌گفت که تقصیر تو نبوده. می‌بینی شارلوت چقدر خوب بود؟»

- بله... بله... دختر خیلی خوبی بود آقای بردسلی. این موضوع فقط بین من و او بود و نمی‌خواهم راجع به‌اش با هیچکس حرفی بزنم. به هر حال اگر کمکی... چیزی... از دست من ساخته است بفرمایید تا

انجام دهم. شمارهٔ تلفنم را می‌دهم به همین خانم منشی. سپس از اتاق خارج شد و نگاهش با نگاه منشی تلاقی کرد و منشی گفت: «سعی کردم جریان را به شما بگویم ولی شما عجله کردید و وارد اتاق شدید.»

- اشکالی ندارد خانم. مسئله‌ای نیست.

آنگاه شمارهٔ تلفن خانۀ لرد هاتورن را روی ورقه‌ای یادداشت کرد و به منشی داد و بعد به سرعت از ساختمان خارج شد و یک تاکسی گرفت و به ایستگاه راه آهن رفت. سوار قطار شد و شب به خانۀ لرد هاتورن رسید.

لیدی ویولت همینکه چشمش به چارلز افتاد با خوشحالی بانگ زد: «آه... چارلی بالاخره آمدی؟ بیا ببین بچه‌ها چه کرده‌اند... درخت کریسمس را تزئین کرده‌اند... چقدر هم قشنگ شده!»
ولی به محض آنکه متوجه چهره گرفته چارلز شد با نگرانی پرسید: «چیزی شده چارلی؟»

چارلی نمی‌خواست در چنین موقعیتی آنها را ناراحت کند. لذا سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: «نه... چیزی نیست فقط سفر خسته کننده‌ای بود و حوصله‌ام سررفت.»

- پس بیا برویم یک فنجان چای برایت بریزم و بخور تا خستگی‌ات دربرود.

- باشد. راستی... اودری چطور است؟

- حالش خوب است. عصری رفت یک چرتی بزند. یعنی راستش را بخواهی... من به‌اش گفتم برود بخوابد. اول قبول نمی‌کرد ولی وقتی تهدیدش کردم که اگر نرود نگیرد بخوابد به تو خواهم گفت، آنوقت قبول کرد و رفت خوابید.

چارلز و ویولت به آشپزخانه رفتند. اودری که بیدار شده بود در آشپزخانه روی صندلی نشسته بود و همینکه چشمش به چارلز افتاد، از قیافه‌اش فهمید خبری شده. لذا از او پرسید: «چی شده چارلز؟»

- هیچی... مگر قرار بود چیزی بشود؟

- به نظر خسته می‌آیی.

- خسته هم هستم. زندگی آدم را خسته می‌کند.

چارلز روی صندلی نشست و مشغول نوشیدن چای شد. ولی اودری

دست‌بردار نبود و پرسید: «چرا نمی‌خواهی به‌ام بگویی چی شده؟»

- ااه... تو هم مثل کنه به آدم می‌چسبی و ول کن معامله نیستی.

خیلی خب... برایت می‌گویم... شارلوت دیشب کشته شد.

اودری تکان خورد و از روی صندلی نیم‌خیز شد و پرسید: «از کجا

فهمیدی؟»

- دیروز رفتم ببینمش.

- واسه چی؟

- واسه طلاق. راستش را بخواهی... خیال داشتم اگر با طلاق

موافقت نکرد، رسوایی راه بیندازم... درباره‌ی همان موضوعی که قبلاً هم

به‌ات گفته بودم.

- اینکه همجنس‌باز بود؟

- آره.

- به‌اش گفتمی که همچین خیالی داری؟

- آره.

- خب... او چه گفت؟

- تقریباً راضی شد. فقط به‌ام گفت باید راجع به‌اش فکر کند. من

هم تا امروز صبح به‌اش مهلت دادم. ولی وقتی رفتم تا از تصمیمش خبردار

شوم، به جای او پدرش را در دفتر دیدم و او جریان را برایم تعریف کرد. قیافه‌اش آنقدر شکسته بود که از قصد خودم درباره‌ی رسوا کردن شارلوت خجالت کشیدم.

- اشکالی ندارد چارلی... این اتفاق که تقصیر تو نبود... ببینم...
واسه همین بود که رفتی لندن؟

- آره. درست است که نتوانستم به طلاق راضی‌اش کنم. ولی با
اتفاقی که افتاده، باز هم به همان هدف می‌رسیم. تازه... اینجوری هم بهتر
است و هم سریعتر. درضمن، خیال دارم هر چه زودتر بعد از تمام شدن
تشریفات قانونی طلاق، باهات ازدواج کنم اودری.

- صورت خوشی ندارد که الان با هم عروسی کنیم چارلی.
- شوخی‌ات گرفته؟! در همچین شرایطی مسخره است اگر بخوام
نقش یک شوهر داغ‌دیده و عزادار را بازی کنم. من روحیه‌ی شارلوت را
اصلاً نمی‌شناختم. شارلوت برای تباه کردن زندگی من از هیچ کاری
کوتاهی نکرد. با این حساب، فکر نمی‌کنم حتی یک دقیقه عزاداری هم
به او بدهکار باشم. ببینم... بالاخره جوابم چی شد؟... با من ازدواج
می‌کنی اودری؟

- می‌دانی که جوابم مثبت است چارلز.

- خب... کی؟ کی حاضری باهام ازدواج کنی؟

- الان... فردا... هفته بعد... هر وقت که تو بخواهی.

قرار مدارها را گذاشتند و وقتی جیمز از مأموریت برگشت، روز بعد
از کریسمس مراسم ساده‌ای برگزار کردند و به این ترتیب عروسی اودری
و چارلز سرگرفت.

بعد از مراسم، اودری و چارلز به اتاق خودشان رفتند و موقع
خواب، چارلز به اودری گفت: «دلم می‌خواهد تا موقع تولد بچه‌مان

همینجا بمانی.»

- مگر تو نمی‌مانی؟

- تا موقعی که بتوانم می‌مانم. ولی خب... دیر یا زود مسئولان وزارت کشور ممکن است مرا دوباره به قاهره یا جای دیگری بفرستند.

- آه... چارلی... نه... نمی‌خواهم همچین حرفهایی ازت بشنوم.

- جدی گفتم اودری.

- خب... به‌اشان بگو که تا نه ماه و نه روز دیگر به‌ات مرخصی

بدهند و باهات کاری نداشته باشند.

- تو فقط استراحت کن و سعی کن بیخودی اعصابت را خرد نکنی.

من برمی‌گردم. خب... حالا بهتر است به‌جای این حرفهای

ناراحت‌کننده، به فکر بچه‌آینده‌مان باشیم. دلت می‌خواهد اسمش را چه

بگذاریم؟... البته با فرض اینکه پسر باشد... گرچه برایم دختر یا پسر

فرقی نمی‌کند.

- چطور است اسمش را بگذاریم ادوارد؟... یعنی اسم پدربزرگم را

رویش بگذاریم.

- آره... ادوارد اسم خوش‌آهنگی است و من ازش خوشم می‌آید.

خب... اسم وسطش را هم می‌گذاریم آنتونی... یعنی اسم پدربزرگ من.

چطور است؟ می‌پسندی؟

- پس رویهم می‌شود ادوارد آنتونی پارکر اسکات... چه اسم قشنگ

و جالبی!

سپس هر دو به روی هم لبخند زدند.

بعد از کریسمس، اودری حالش بهتر شد و ناتوانی چارلز نیز رو به بهبود گذاشت. هر روز به گردش می‌رفتند و از هوای آزاد لذت می‌بردند. چارلز می‌بایست هفته‌ای یکبار خود را به یک بیمارستان نظامی معرفی می‌کرد و خود را برای معاینه در اختیار آنها می‌گذاشت تا معلوم شود بهبودی‌اش به چه مرحله‌ای رسیده است.

اودری خیلی خوشحال بود چون باردار شده بود و شکمش روز به‌روز بزرگتر می‌شد و چارلز هم چون طبعاً شوخ بود گاهی با اشاره به شکم بزرگ او که حالا دیگر به شکل طببل شده بود سربه‌سرش می‌گذاشت.

آن دو مرتباً به لندن می‌رفتند تا هم به خانه خود و هم به خانه ویولت سری بزنند و در ضمن مقصداری لباس برای اودری بخرند چون به خاطر بزرگتر شدن شکم اودری، لباسهای سابقش دیگر به تنش نمی‌خورد. هربار هم که به خانه لرد هاتورن برمی‌گشتند هدایایی برای مالی و سایر بچه‌ها می‌خریدند و از این طریق آنان را خوشحال می‌ساختند.

مالی اکنون هفت ساله شده بود و دختر خوش قیافه‌ای به‌شمار می‌رفت. درعین حال، دائماً از اودری دربارهٔ بچه‌ای که در شکم داشت سئوالاتی می‌پرسید و طرح این سئوالها نشان می‌داد که کنجکاوی و هیجان فراوانی در این مورد دارد.

یک روز از اودری پرسید: «مامان؟!...»

- بله دخترم.

- دختری چه جور می‌آید؟ آیا یک پری جادوگر شبانه و یواشکی می‌آید و او را توی باغچه می‌گذارد و می‌رود تا فردا صبحش ما دختری پیدا کنیم؟

- نه عزیزم. اینطور نیست. برای اینکه بچه به دنیا بیاید، باید من و پدرت برویم بیمارستان. درثانی واسهٔ چی به او می‌گویی دختر. شاید پسر باشد. بچهٔ پسر هم مثل دختر شیرین است.

مالی عادت کرده بود که وقتی راجع به بچهٔ آیندهٔ اودری حرف می‌زند، او را دختر بپندارد. همان‌طور که چارلز هر وقت از بچه صحبت می‌کرد، او را پسر می‌پنداشت.

مالی بعد از شنیدن حرف اودری گفت: «خب... شاید حق با تو باشد و بچهٔ پسر هم شیرین باشد. راستی... مامان... بعد از اینکه بچه از راه رسد، بابا دوباره می‌رود به جنگ؟»

- آره عزیزم. دوباره می‌رود به جنگ... درست مثل عمو جیمز.

- اگر برود، آنوقت تو هم باهاش می‌روی؟

- نه دخترم. من همینجا پیش تو و بچه می‌مانم.

مالی از شنیدن این حرف خوشحال شد زیرا خیلی دلش می‌خواست

اودری همیشه کنارش بماند و از او دور نشود.

نکتهٔ دیگری که هم اودری و هم چارلز متوجه آن شده بودند، این

بود که آلکساندرا و جیمز فرزندان ویولت خیلی دلشان برای پدرشان تنگ شده بود. البته چارلز همیشه سعی می کرد جبران غیبت پدرشان را بکند و به همین جهت با آنها به بازیهای مختلفی می پرداخت. جیمز را با اتومبیل به اینور و آنور می برد و حتی با شورولتی که داشتند به او رانندگی یاد می داد. ولی هیچیک از اینها کاملاً غیبت جیمز را جبران نمی کرد و وقتی جیمز آخر یک هفته تصادفاً مرخصی می گرفت و به دیدنشان می آمد، شور و شغف آلکساندرا و جیمز به خوبی بیانگر دلتنگی آنان از دوری پدرشان بود.

مدتی گذشت. حالا اودری شش ماهه باردار بود. موسم عید پاک بود که جیمز از راه رسید. همه از دیدنش خوشحال شدند. باز چارلی به شکم بزرگ اودری اشاره ای کرد و گفت: «ببینم اودری... نکند خیال داری دوقلو بزایی...»

همه خندیدند و اودری با اخم گفت: «بی مزه... حرف دیگری به عقلت نرسید بزنی؟»

جیمز هم با خنده به اودری گفت: «خیلی خنده دار می شود اگر چارلز و تو با این شکم بزرگت به ماه غسل هم بروید!»

ولی همه از اینکه اودری و چارلز بعد از اینهمه مدت و پشت سر گذاشتن ماجراهای بسیار بالاخره توانسته بودند با هم عروسی کنند خوشحال بودند. اودری هم خوشحال بود و خوشحالی اش فقط یکبار جای خود را به ناراحتی داد و آن هم روزی بود که پس از مراجعت جیمز به جیبه، نامه ای از آنابل به دستش رسید. آنابل در نامه نوشته بود که شوهرش در اقیانوس آرام کشته شده است.

فردا اودری نامه ای جدی پر از نصایح خواهرانه برای آنابل نوشت و پست کرد. ولی دو هفته بعد نامه دیگری از آنابل رسید که در آن نوشته

بود در سان‌دیگو با یک افسر نیروی دریایی عروسی کرده است و پس از مراجعت شوهرش به نبرد دریایی، دوباره به خانه سابق پدر بزرگ برگشته و منتظر بازگشت شوهرش از جبهه است.

اودری به چارلز گفت: «واقعاً عجیب است. آنابل همچو اخلاقی دارد و من هم همچین اخلاقی... خیلی عجیب است. ما دو نفر از یک پدر و مادر به دنیا آمدیم و با یک روش تربیتی بزرگ شدیم ولی اینقدر با هم فرق داریم.»

چارلز سری تکان داد و هر دو به داخل خانه برگشتند. داشتند از راهرو می‌گذشتند که صدای زنگ تلفن به گوش رسید. چارلز گوشی را برداشت و گفت: «بله؟... بفرمایید؟»

...

بله؟

...

بله... بله.

...

نه... نه. من چارلز پارکر اسکات هستم. می‌خواهید برایش پیغامی

بگذارید؟

...

مطمئنید که گزارش درست است؟

...

شاید اشتباه کرده باشد؟

...

نتیجه‌اش کی معلوم می‌شود؟

...

- بله... بله... می‌فهمم. از اینکه تماس گرفتید ممنونم. خداحافظ.
چارلز گوشی را گذاشت و به اودری نگریست. چشمانش از اشک
خیس شده بود. اودری در میان صحبت‌های چارلز در گوشی، حدس زده
بود که اتفاقی افتاده، لذا با نگرانی پرسید: «چارلی... چی شده؟... چه
اتفاقی افتاده؟»

چارلز سری با تأسف تکان داد و گفت: «هوایمای جیمز بعد از
یک حمله هوایی بر فراز کلن فرانسه سقوط کرده و جیمز مفقودالثر شده.
معلوم نیست چه بر سرش آمده... شاید کشته شده... شاید هم دستگیر و
زندانی شده... فعلاً هیچی معلوم نیست... بهام گفتند که دارند تجسس
می‌کنند و بعداً به ما زنگ می‌زنند و نتیجه‌اش را اطلاع می‌دهند.

- چطور معلوم نیست چه بر سرش آمده؟

- آخر هنوز همه هوایم‌هایی که به آن مأموریت اعزام شده بودند به
پایگاهشان برنگشته‌اند و هنوز برای نتیجه‌گیری زود است.

- حالا مطمئن‌اند که هوایمای جیمز جزو هوایم‌های دیگر

نیست؟

- گفتند یکی از خلبانها ادعا کرده که به چشم خودش سقوط

هوایمای جیمز را دیده.

- آه... پناه بر خدا... چارلی... حالا چکار کنیم؟

- فعلاً فکر خودت را ناراحت نکن. تو در وضعی هستی که نگرانی

برایت ضرر دارد.

دو ساعت بعد درست همان موقعی که ویولت وارد خانه شد دوباره

تلفن زنگ زد و قبل از اینکه ویولت خود را به تلفن برساند، چارلز گوشی

را برداشت و گفت: «بله؟... بفرمایید؟»

- من چارلز پارکر اسکات هستم.

چارلز سپس نگاهی به اودری انداخت و اشاره‌ای کرد. اودری ویولت را به اتاق نشیمن برد. ویولت که نمی‌دانست موضوع چیست هاج و واج مانده بود.

لحظاتی بعد چارلز هم به آن دو ملحق شد و به آنها که هنوز ایستاده بودند اشاره‌ای کرد و آنها نشستند. سپس به ویولت گفت: «ویولت... باید یک خرده با هم حرف بزنیم.»

ویولت که حالا نگرانی چون خوره به جانش افتاده بود با نگرانی و وحشت پرسید: «چی شده چارلی؟... بگو ببینم چی شده؟»

- ببین ویولت... هواپیمای جیمز بعد از انجام دادن یک مأموریت در خاک آلمان، از مرز آلمان و فرانسه گذشت و در خاک فرانسه در منطقه اشغالی آلمانها سقوط کرد. هیچکس هم از سرنوشت جیمز خبر ندارد. هیچ راهی هم نیست که بتوانیم بفهمیم آیا دستگیر و زندانی شده یا نه... مگر اینکه مطلعین خبرمان کنند. کسانی که شاهد سقوط هواپیمای جیمز بوده‌اند گفته‌اند که ممکن است جان به‌در برده باشد.

ویولت آب دهانش را طوری قورت داد که انگار تمام بدنش درد می‌کند. سپس با صدایی ضعیف گفت: «فهمیدم چارلی... فهمیدم... ببینم... کی این اتفاق افتاد؟»

- امروز صبح زود.

- تا حالا خبری ازش گیر نیآورده‌اند؟

- هنوز نه... کسب خبر در همچنین موقعیتهایی شاید هفته یا ماهها طول بکشد ویولت. تنها کاری که از دست ما ساخته است این است که منتظر بمانیم و دعا کنیم.

ویولت موضوع را برای بچه‌هایش بازگفت و حتی به آنها گفت که

پدرشان ممکن است کشته شده باشد. و بچه‌ها با نیروی روحی عجیبی این درد بزرگ را تحمل کردند.

همان شب بعد از اینکه بچه‌ها خوابیدند، ویولت گفت: «من هنوز هم فکر می‌کنم جیمز یک روز برمی‌گردد خانه. شاید فرانسویانی که در نهضت مقاومت علیه آلمانی‌ها می‌جنگند او را پیدا کنند و نجاتش بدهند... آخر مگر یادتان نیست که جیمز زبان فرانسه را چقدر قشنگ حرف می‌زد؟!»

لرد هاتورن پدر جیمز هم از شنیدن این خبر شوکه شده بود ولی غرورش اجازه نمی‌داد که در حضور آنها گریه کند و به همین دلیل خود را در اتاق مطالعه‌اش حبس کرده بود و می‌گریست.

پاسی از شب گذشته بود که همه به بستر رفتند و خوابیدند. از آن لحظه به بعد همه منتظر بودند که مجدداً تلفن به صدا درآید و خبری از جیمز بدهد... منتظر بودند که مسئولان به آنها بگویند که جیمز صحیح و سالم برگشته و خبر سقوط هواپیمایش اشتباه بوده... ولی تلفن آن روز زنگ نزد.

اودری آخرین روزهای بارداری را می‌گذراند و به‌همین جهت نوعی دلشوره و نگرانی در قلب خود احساس می‌کرد. چارلز نیز که تا آن هنگام حالش کاملاً خوب شده بود، دیگر از خانه‌نشینی حوصله‌اش سر می‌رفت.

ناپدید شدن جیمز هم او را بیشتر نگران ساخته بود و در خود اشتیاقی حس می‌کرد که به صحنه جنگ بازگردد و کاری سودمند انجام دهد.

ویولت پریشان‌تر از قبل به‌نظر می‌رسید. گرچه هر وقت صحبتی از جیمز پیش می‌آمد می‌گفت: «هنوز هم حس می‌کنم که او زنده است و در محل نامعلومی به‌سر می‌برد. به‌هیچ‌عنوان حاضر نیستم بپذیرم که او مرده است مگر اینکه از وزارت کشور زنگ بزنند و رسماً خبر مرگش را به‌ام بدهند.»

ولی هر روز که می‌گذشت و خبری از جیمز نمی‌رسید، احتمال اینکه بعد از سقوط هواپیما زنده مانده باشد نیز کاهش می‌یافت.

آلکساندرا و جیمز فرزندان ویولت هم کم‌کم با واقعیت کنار آمده

بودند. البته اگر ویولت صحبتی در مورد زنده ماندن احتمالی پدرشان نمی‌کرد و آن دو یقین بر مرگ پدرشان داشتند، بهتر می‌توانستند با واقعیت سازگار شوند.

وضع حمل اودری به تأخیر افتاده بود. قرار بود در ماه ژوئیه فارغ شود ولی هفده روز از موعد زایمان گذشته بود ولی هنوز اودری دچار درد زایمان نشده بود. لذا به توصیهٔ دکتر معالجش روزها به کمک ویولت و چارلز به پیاده‌روی می‌رفت و بیشتر می‌خوابید. هر سه نفر حس می‌کردند که تولد این بچه تنها چیزی است که می‌تواند اندوه ناشی از مفقود شدن جیمز را قابل تحمل سازد.

یک روز که طبق معمول اودری را به پیاده‌روی بردند او پس از گله و شکایت، روی تخته سنگی نشست و گفت: «دیگر یک قدم هم برنمی‌دارم. شما دو نفر دارید مرا می‌کشید. به اندازهٔ چهار نفر به من غذا می‌خورانید و به اندازهٔ ده نفر مرا به پیاده‌روی وادارم می‌کنید. حالا اینقدر خسته شده‌ام که حتی یک قدم هم نمی‌توانم بردارم. اگر هم می‌خواهید مرا به خانه ببرید، باید با اتومبیل مرا برگردانید چون اصلاً حال و حوصلهٔ پیاده‌روی را ندارم.»

ویولت با خنده گفت: «اتومبیل فایده ندارد. با این شکم بزرگت باید برایت کامیون بگیریم.»

چارلز هم که همیشه آماده بود سربه‌سر اودری بگذارد و او را بخنداند گفت: «کامیون معمولی هم افاقه نمی‌کند. یک کامیون خیلی بزرگ لازم داریم.»

هر سه نفر با این قبیل شوخی‌ها به خانه برگشتند. اودری درد شدیدی در کمرش حس می‌کرد و این موضوع را با ویولت درمیان گذاشت و گفت: «هم کمرم درد می‌کند و هم اینکه حس می‌کنم سرما

خورده‌ام.»

- از کجا می‌دانی؟

- چون میلی به غذا ندارم و درعین حال، درد کمر هم دارد پدرم را درمی‌آورد.

ویولت لبخندی زد و گفت: «جدی می‌گویی؟»

چارلز لحظه‌ای به ویولت خیره شد و گفت: «منظورت چیست؟ می‌خواهی بگویی که موقعش رسیده؟»

- نه... نه، فقط به نظر می‌رسد که این هم یکی از علائم زایمان است.

چارلز گفت: «پس موقعش نزدیک شده.»

شب وقتی همه خوابیدند اودری هر کاری کرد خوابش نبرد. دردش کم‌کم شدیدتر می‌شد. فکر کرد بهتر است دوش آب گرم بگیرد. ولی آن هم درد را تخفیف نداد. وقتی داشت از حمام بیرون می‌آمد ناگهان درد شدیدی سراسر وجودش را فراگرفت.

اودری هرطور بود خود را بالای سر چارلز رساند و با صدای ضعیفی او را بیدار کرد. چارلز با حالتی خواب‌آلود و گیج از خواب پرید و همینکه نگاهش به صورت اودری افتاد با نگرانی به او خیره شد.

اودری گفت: «چارلی... فکر می‌کنم موقعش شده... خیلی می‌ترسم.»

- نترس... اصلاً نترس... جای نگرانی نیست. همه چیز روبه‌راه می‌شود اودری. بگذار لباسم را بپوشم. بعد کمکت می‌کنم تو هم لباست را بپوشی.

ساعت چهار صبح بود که دوباره درد شدیدی گریبان اودری را گرفت. چارلز با نگرانی پرسید: «چند وقت است درد شروع شده اودری؟»

- درست نمی‌دانم... از دیشب تا حالا دو سه بار اینجوری شده‌ام.
آه... چارلی... دوباره شروع شد.

چارلز اودری را به تختش برگرداند و خواباند و با نگرانی به او
خیره شد و گفت: «همین الان دکتر خبر می‌کنم.»
- آه... نه چارلی... از کنارم دور نشو... می‌ترسم.

- چیزی نیست اودری... زیاد طول نمی‌کشد. می‌روم تلفن می‌کنم و
زود برمی‌گردم.

چارلز قبل از تلفن ویولت را بیدار کرد و جریان را به او گفت.
سپس به سراغ تلفن رفت. به دکتر زنگ زد و دکتر گفت که به
بیمارستان می‌رود و آنجا منتظرشان می‌ماند.

چارلز گوشی را گذاشت و به اتاق برگشت. اودری از فرط درد
دستان ویولت را محکم چسبیده بود. چارلز گفت: «باید ببرمش
بیمارستان.»

سپس لباسش را پوشید و گفت: «می‌روم اتومبیل را روشن کنم...
نترس اودری... الان برمی‌گردم.»

- نه چارلی... نه... نه... من نمی‌توانم راه بروم...
ویولت با نگرانی گفت: «چارلز... من هم فکر می‌کنم وقت رفتن
به بیمارستان را نداریم. بهتر است به دکتر زنگ بزنی و به‌اش بگویی
بباید اینجا.»

- یعنی منظورت این است که بچه را توی همین خانه بدنیا
بیاورد؟!... اگر اتفاق ناجوری بیفتد چی؟... اینجا که مثل بیمارستان
نیست که همه‌جور امکانات داشته باشد؟!

- گوش کن چارلز... من در این کارها تجربه دارم. بهتر است
هر کاری می‌گویم بکنی.

چارلز ناگزیر به سوی تلفن دوید و بار دیگر به دکتر زنگ زد و جریان را به او گفت. دکتر گفت: «به نظر من حق با لیدی و بولت است. همین الان راه می‌افتم می‌آیم آنجا.»

یک ربع بعد دکتر از راه رسید. تا آن لحظه سراسر چهره اودری خیس عرق شده بود و چشمانش حالتی پیدا کرده بود که انسان را به یاد دیوانگان می‌انداخت. معلوم بود درد شدیدی را تحمل می‌کند.

دکتر بالای سر اودری آمد و با صدایی آرامش‌بخش گفت: «گوش کن اودری... خوب به حرف‌هایم گوش کن... بچجات به‌موقع و حتی خیلی زود به دنیا می‌آید. اصلاً نگران نباش. فقط هر کاری گفتم بکن. خب؟»

اودری سر تکان داد و دکتر گفت: «خیلی خب... حالا نفس عمیق بکش.»

اودری یکی دوبار نفس عمیق کشید و دکتر گفت: «نه... اینجوری نه... مثل سگی که له‌له می‌زند تندتند نفس بکش... آهان... حالا خوب شد.»

اودری تند نفس می‌کشید. درد واقعاً شدید بود. لحظاتی بعد دوباره درد شروع شد و دکتر گفت: «چارلی... شانه‌های اودری را محکم بگیر. می‌خواهم معاینه‌اش کنم.»

چارلی اطاعت کرد و اودری که درد شدیدی حس می‌کرد فریادی بلند کشید و دکتر گفت: «تحمل کن اودری... درد را هر جور هست تحمل کن... زیاد طول نمی‌کشد.»

پنج دقیقه بعد اودری شدیدترین درد را حس کرد و جیغی کشید که چارلز را از وحشت نیمه‌جان کرد ولی نفس راحتی که دکتر کشید نشان می‌داد که بچه بالاخره متولد شده است.

چارلز از فرط خوشحالی نمی‌دانست چکار کند. فقط قطرات درشت اشک از چشمانش سرازیر شده بود و بدون خجالت از حضور دکتر هق‌هق گریه می‌کرد. صدای گریهٔ چارلز با صدای گریهٔ پسرش درهم آمیخته و سمفونی زیبایی ایجاد کرده بود.

وقتی احساسات فروکش کرد دکتر لبخندی زد و گفت: «کارتان عالی بود خانم پارکر اسکات... شما بی‌دردسرت‌ترین و کم‌زحمت‌ترین زائویی بودید که من داشته‌ام!»

یک ساعت بعد، اودری به آرامی در بسترش دراز کشیده بود و پسرش را در آغوش می‌فشرد. چارلز هم با چهره‌ای خندان بالای سرشان ایستاده بود و به همسر و پسرش می‌نگریست... پسری که اینهمه مدت منتظر تولدش بود. بچه موهای سرخ رنگی داشت... درست مثل خود اودری... ولی روی هم رفته در آن لحظه خیلی شبیه چارلز بود.

ساعت شش صبح بود و پرتوهای طلایی خورشید کم‌کم به همه جا نفوذ می‌کردند و گرمای حیاتبخش خود را تا عمیق‌ترین و پنهانی‌ترین نقاط آن منطقه می‌گستراندند. آن روز یکی از روزهای زیبا و آفتابی ماه ژوئیه بود و پرندگان چهچههٔ شیرین و گوشنوازی را از لابلای شاخسارها به اطراف می‌پراکنده‌اند.

ویولت وقتی حس کرد اودری و چارلز احتیاج به تنها ماندن دارند، بی‌صدا از اتاق بیرون آمد و به آشپزخانه رفت. از پنجرهٔ آشپزخانه شاهد سوار شدن دکتر به اتومبیل و رفتنش بود. با خود اندیشید: «کاشکی جیمز هم اینجا بود و از به دنیا آمدن بچهٔ اودری خوشحال می‌شد. ولی حیف...»

اتومبیل دکتر سر پیچ از نظر ناپدید شد و لحظه‌ای بعد اتومبیل دیگری از سر پیچ پدیدار گشت. اتومبیلی بود کهنه و قدیمی که ویولت

تا آن روز آن را ندیده بود. مردی هم پشت فرمانش نشسته بود که ویولت او را نشناخت. به فکر فرو رفت که او کیست و برای چه آن موقع صبح به آنجا آمده.

ویولت ناگهان احساس کرد که قلبش از حرکت باز ایستاده... زیولب گفت: «نه... نه... باورم نمی‌شود... غیرممکن است که...»

سپس جیفی بلند کشید که اودری و چارلز آن را شنیدند. چارلز وحشتزده و نگران باعجله از اتاق بیرون دوید و به آشپزخانه رفت. در پشتی آشپزخانه باز بود و کسی در آنجا دیده نمی‌شد. از در باز بیرون رفت و ناگهان بر جای خود خشک شد. ویولت و جیمز همدیگر را محکم بغل کرده بودند و از خوشحالی می‌گریستند.

چارلز حس کرد طاقت دیدن چنان صحنه‌ای را ندارد. لذا همانجا بر زمین نشست و اشک همچون سیلاب بهاری از چشمانش سرازیر شد. جیمز پس از سقوط هواپیمایش توسط پارتیزانهای فرانسوی عضو نهضت مقاومت فرانسه نجات یافته بود و حالا به خانه برگشته بود... صحیح و سالم به خانه برگشته بود.

چارلی که حالش اندکی به جا آمده بود ویولت و جیمز را کنار ماشین تنها گذاشت و شتابان خود را به اتاق اودری رساند. اودری که از شنیدن صدای جیغ ویولت ترسیده بود، همینکه چارلز را دید با نگرانی پرسید: «چی شده چارلی؟»

چارلز که از فرط ذوق نمی‌توانست حرف بزند، فقط به هق هق افتاد و دوباره اشک از چشمانش سرازیر شد.

- پرسیدم چی شده چارلز؟... چرا به‌ام نمی‌گویی چه شده؟...
- آه... اودری... اودری... هر دو با هم رسیدند... هر دو با هم رسیدند... هر دو در یک روز به اینجا آمدند.

- نمی‌فهمم چه می‌گویی... منظورت چیست؟... کدام دو نفر؟
 - اودری... پسرمان امروز به این دنیا قدم گذاشت و در همین روز
 هم جیمز به اینجا آمد! جیمز برگشته اودری... برگشته... و الان
 اینجاست.

چارلز پس از گفتن این حرف دوباره به گریه افتاد و اودری هم که
 خوشحالی زایدالوصفی در قلبش حس می‌کرد صدای گریه‌اش بلند شد.
 حالا دیگر هیچ غمی نداشت. دعاها، شان مستجاب شده و جیمز صحیح
 و سالم به خانه برگشته بود.

اودری دستش را دراز کرد و دست چارلز را گرفت و با لحنی
 بغض‌آلود گفت: «آه... چارلی... چارلی... خدا را شکر... خدا را
 شکر.»

یک ساعت بعد جیمز در اتاق اودری بود و به پدر و مادر و پسر
 می‌نگریست. حالا دیگر شادی‌شان کامل شده بود. چون بچه‌ها هم که از
 خواب بیدار شده بودند، توسط ویولت از جریان باخبر شدند و اتاق را روی
 سرشان گذاشته بودند. مالی هم از دیدن جیمز و هم از تماشای برادر
 نورسیده‌اش متعجب و خوشحال شده و از شعف و نشاط بال درآورده بود.
 آن روز روزی بود که هیچیک از آنها تا پایان عمر فراموش نمی‌کرد.

جیمز با خوشحالی از اودری و چارلز پرسید: «خب... اسم این بچه
 چیست؟»

قبل از اینکه چارلز جواب دهد اودری پیش‌دستی کرد و گفت:
 «به‌مناسبت ورود همزمان شما دو نفر به اینجا، حالا دیگر اسمش را
 می‌گذاریم جیمز ادوارد آنتونی چارلز پارکر اسکات!!»

هشت ماه بعد چارلز بار دیگر به وزارت کشور اطلاع داد که آمادهٔ عزیمت به مأموریت است. مسئولان وزارت کشور این بار او را به کازابلانکا فرستادند. این بار هم قرار بود چارلز به عنوان یک خبرنگار در کازابلانکا فعالیت کند و البته خبرنگاری پوششی بود برای کارهای وی در عملیاتی محرمانه به اسم عملیات مشعل.

عملیات مشعل نام رمزی عملیات مشترک آمریکا و انگلستان بود. این دو کشور می خواستند تا پاییز همان سال نیروهای مشترکشان را در شمال آفریقا پیاده کنند و کنترل مناطق اطراف مدیترانه را در دست بگیرند.

چارلز با کشتی عازم کازابلانکا شد تا قبل از پیاده شدن نیروهای عملیات مشعل، اطلاعات کافی در مورد منطقه و نقل و انتقالات نظامی آنجا کسب کند تا راه اجرای عملیات مزبور هموار شود.

تفاوتی که کازابلانکا با مصر داشت این بود که کازابلانکا، الجزایر و اوران در دست نیروهای ویشی (فرانسه اشغالی توسط آلمانی ها به ریاست جمهوری مارشال پتن) بود.

بعد از رفتن چارلز اودری که از دوری او غمگین شده بود، سرش را با بچه نورسیده و مالی و فرزندان ویولت و جیمز گرم می کرد. تا چندی پیش، ویولت از بچه‌ها نگهداری می کرد تا اودری استراحت کند. ولی حالا نقششان عوض شده بود و اودری از بچه‌ها مواظبت می کرد تا ویولت و جیمز بتوانند بعد از آنهمه مدت دوری و انتظار ترس آور، با هم به گردش و پیاده‌روی بروند.

هر وقت نامه‌ای از چارلز می رسید، اودری ویولت و جیمز را هم صدا می کرد و نامه را در حضور آنها می خواند تا آن دو نیز در شادی روحی اودری سهیم باشند.

یکی از چیزهایی که باعث افتخار اودری و هاتورن‌ها بود، این بود که موفقیت عملیات آینده مشعل، به مقدار زیادی بستگی به فعالیت‌های چارلز داشت و چارلز بارها در نامه‌هایش به این موضوع اشاره کرده بود. چارلی برای کسب اطلاعات ارزشمند حتی به اوران و رباط و الجزیره هم رفت ولی ظاهراً مرکز اصلی فعالیت‌های وی همان کازابلانکا بود.

نیروهای عملیات مشعل در ماه‌های سپتامبر، اکتبر و نوامبر راه خود را از میان مدیترانه گشودند. البته آلمانی‌ها از وجود آنها در منطقه خبر داشتند ولی از عملیات مشعل بکلی بی اطلاع بودند به خصوص که سرشان به مسائل مصر و لیبی گرم بود.

وقتی نیروهای مشترک آمریکا و انگلیس روز هشتم نوامبر ۱۹۴۲ همزمان با یکدیگر و با موفقیت در کازابلانکا، اوران و الجزیره پیاده شدند، آلمانی‌ها انگشت به دهان ماندند.

در ماه ژانویه، چرچیل، روزولت و ژنرال ژيرو و ژنرال دوگل برای برپایی کنفرانسی وارد کازابلانکا شدند. در این کنفرانس ژنرال آیزنهاور

به ریاست نیروهای مشترک متفقین در شمال آفریقا منصوب شد. کمی بعد از آن تریپولی به دست نیروهای انگلستان افتاد.

قرار بود جیمز را به یک کار اداری بگمارند، و او به لندن باز گردد. ویولت چون دیگر طاقث دوری از جیمز را نداشت می‌خواست همراه او برود. این تصمیم را در ماه مه عملی کردند.

در ماه آوریل چارلی نامه‌ای فرستاد و در آن گفت که مارشال رومل مریض و شکست خورده به آلمان برگشته است و ضمن نامه گفته بود که به‌زودی مرخصی می‌گیرد و نزد اودری می‌آید.

ولی دو سه روز قبل از سالگرد تولد ادوارد تلگرامی از چارلی رسید که در آن نوشته بود:

اودری عزیز

متأسفانه به دلایلی که نمی‌توانم در اینجا ذکر کنم، نمی‌توانم پیش تو بیایم. البته سعی خودم را می‌کنم که هرطور شده مرخصی کوتاهی بگیرم ولی احتمال مرخصی گرفتن ضعیف است. همیشه دوست داشته‌ام و خواهم داشت.

چارلی

لرد هاتورن هم بی‌کار ننشسته بود و برای اینکه اودری فرصتی برای استراحت و تفریح داشته باشد، از بچه‌ها مواظبت می‌کرد و به همین جهت بود که اودری می‌توانست گاهی برای دیدن ویولت و جیمز به لندن برود و شام نزد آن دو بماند.

یک شب که در لندن در خانه ویولت و جیمز بود، جیمز نگاهی فیلسوفانه و عمیق به چهره اودری انداخت و گفت: «اودری... به‌نظرم اینطور می‌آید که داری راجع به چیزی که نمی‌دانم چیست نقشه می‌کشی... حدسم درست است؟»

- تقریباً درست است.

اودری که دلش برای چارلز تنگ شده بود، دلش می‌خواست نزد چارلز برود. لذا با وزارت کشور تماس گرفت و آنها هم به راحتی حرفهای او را پذیرفتند چون هنوز یادشان بود که در عملیات قبلی، اودری چه کمکهای ذیقیمتی به آنها کرده بود.

اودری از یکطرف از اینکه شرایط آماده‌رفتن او نزد چارلز شده بود خوشحال بود. اما از سوی دیگر ناراحت بود که از بچه‌ها جدا می‌شود. وقتی به خانه لرد هاتورن برگشت، ادوارد در آغوش لرد پیر بود و با دیدن او شروع به خوشحالی و خندیدن کرد.

اودری نمی‌دانست چگونه موضوع را به مالی بفهماند. ولی همان شب تصمیم گرفت که با او صحبت کند. لذا موقع خواب به اتاق مالی رفت و درحالی که موهای نرم او را نوازش می‌کرد جریان را به او گفت و در پایان افزود: «ولی این‌بار زیاد طولش نمی‌دهم مالی و زود برمی‌گردم پیشت.»

- بینم مامان... مگر پدر دوباره زخمی شده؟

- نه عزیزم... پدرت حالش خوب است. فقط فکر کردم بهتر است من هم بروم پهلویش، تا زیاد احساس تنهایی نکند. ولی البته خیلی دلم می‌خواهد که همینجا پیش تو و بچه‌ها بمانم. اما گاهی اوقات آدم نمی‌داند چه کاری درست است و چه کاری را باید بکند.

مالی حرفهای اودری را کاملاً درک می‌کرد. حالا دیگر دختری نه ساله و عاقل بود. البته از اینکه قرار بود مادرش مدتی او را تنها بگذارد ناراحت می‌شد ولی درعین حال حرفهای اودری را به خوبی می‌فهمید.

مالی به اودری گفت: «مامان؟...»

- بله دخترم.

- برایم نامه می نویسی؟

- حتماً دخترم... حتماً می نویسم.

شب بعد که با لرد هاتورن کنار شومینه نشسته بودند، لرد که می فهمید اودری دلش برای چارلز تنگ شده به او گفت: «می فهمم اودری... می فهمم... تو باید به جایی بروی که قلبت تو را به آنجا هدایت می کند.»

- می دانید جناب لرد... بعضی وقتها گرفتن بعضی از تصمیمها خیلی سخت است. از یکطرف دلم می خواهد اینجا پیش بچهها بمانم. از طرف دیگر می خواهم پیش چارلز باشم. نمی دانم چکار کنم... گیج شده‌ام.

- نگران نباش اودری... برو پیش چارلی... خاطر جمع باش که من به خوبی از بچه‌هایت مواظبت می کنم.

- می دانم جناب لرد... می دانم... اگر در این مورد کمترین شکمی داشتم، هیچوقت تصمیم به رفتن نمی گرفتم.

فردا روز وداعی دردناک بود. اودری ادوارد را در آغوش فشرد و بوسید و بعد او را به دست لرد هاتورن داد. آنگاه مالی را محکم بغل کرد و بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد. به همه سپرده بود که به ایستگاه راه آهن نیایند چون می دانست که نمی‌تواند طاقت بیاورد و ممکن است از رفتن پیش چارلز منصرف شود.

موقعی که اتومبیل به راه افتاد تا اودری را به ایستگاه راه آهن ببرد، او کاملاً مطمئن بود که از بچه‌ها به خوبی مواظبت خواهد شد.

اودری فرصت کمی داشت و در آن فرصت کوتاه قبل از عزیمت دقایقی به دیدن ویولت رفت و با عجله با هم صحبت کردند. وقت زیادی نمانده بود. ویولت او را با اتومبیل به پایگاه نیروی هوایی رساند و جلوی در ورودی هر دو از اتومبیل پیاده شدند.

ویولت با چشمانی اشکبار اودری را در آغوش کشید و گفت:

«مواظب خودت باش اودری... و سعی کن صحیح و سالم برگردی!»

- هر دویمان صحیح و سالم برمی گردیم ویولت... تو هم مواظب

خودت و جیمز باش... دلم برایت خیلی تنگ می شود.

- تو دختر عجیبی هستی اودری و من همیشه تحسینت می کنم.

- واسه چی؟

- واسه همین که آنقدر جرئت و شهامت داری که وسط جنگ و

کشت و کشتار داری راه می افتی بروی پیش چارلز که پهلویش باشی و از

تنهایی نجاتش بدهی. این بهترین کاری است که می توانی بکنی... از

طرف بچه ها هم خیالت راحت باشد... به خوبی از شان مواظبت می کنیم.

سپس بار دیگر از هم خداحافظی کردند. ویولت سوار اتومبیل شد و

رفت. و دقایقی بعد اودری هم با هواپیما به سوی مقصد حرکت کرد. یکسال بود که چارلز را ندیده بود و حالا که داشت به سوی چارلز می‌رفت، قلبش به شدت می‌تپید.

هواپیما در کازابلانکا فرود آمد و اودری در حالی که دوربینش را در دست می‌فرد پیاده شد و با یک جیب ارتشی به هتل محل اقامت چارلز رفت.

بالاخره به هتل رسید و از متصدی‌ای که در رسیشن بود سراغ چارلز را گرفت و مسئول رسیشن گفت: «بله خانم... آقای پارکر اسکات آنجا هستند... توی بار.»

اودری به بار رفت و چارلز را پشت یک میز نشسته دید. چارلی پشتش به او بود و نمی‌دیدش. اودری آهسته به او نزدیک شد و دستش را روی شانه چارلز زد و گفت: «نوشابه می‌خوری برایت بخرم؟» چارلز ناگهان از جا پرید و به سرعت برگشت و همینکه چشمش به اودری افتاد، متعجب و مبہوت گفت: «آه... اودری... تو اینجا چکار می‌کنی؟»

- هیچی... فقط چون مدت‌ها بود سری به خانه نزده بودی، تصمیم گرفتم خودم بیایم و ببینم تو اینجا چکار می‌کنی.
- ببینم... ادوارد، مالی... ویولت و بقیه چطورند؟... حالشان خوب است؟

- آره... همه حالشان خوب است و بهات سلام رساندند.
- پس بالاخره آمدی پیشم اودری... بالاخره آمدی... آره؟
- آره چارلز... بالاخره آمدم... با عشق هم آمدم!...
- پس باید بگویم آفرین به سفر عشق... سفر عشقی که تو را پیش من آورد!

- نه چارلی... درست تر این است که بگوییم آفرین به سفر عشقی
که هر دوی ما را بهم رساند...
چارلز به اودری خیره شد. لبخندی زد و گفت: «آره... باز هم حق
با توست اودری... باز هم حق با توست.»

پایان